

خوشبختانه من یک زن است



niceroman.ir

نویسنده: آذین بانو

دقیق نمیدونستم کجام. اونقدر درد تو تتم بود که حتی اسم خودمم یادم نمیومد. پرستاری که داشت سرم رو چک می کرد غمگین گفت :

_بیمارستانی

اخم کردم با شک پرسیدم:

_من چم شده

از صدای گرفتم تعجب کردم.

متاسف سر تکون داد:

_نمیدونی چه اتفاقی برات افتاده؟

گوشه ی چشمم چین خورد. اون لحظه حتی نمیدونستم

اسمم چیه که بخوام به اتفاق پیش اومده فکر کنم. پرستار

از اتاق رفت بیرون منو با دنیایی از فکر و خیال تنها

گذاشت... ناباور چشم باز کردم.... اتفاقات پیش اومده

مثل

فیلم از جلو چشمم رژه میرفتن. من رفته بودم پیش یاسر..
 با هم قرار داشتیم... اینجا چه می کردم... یه بار دیگه از
 لحظه ای که از خونه بیرون رفتم رو با خودم مرور
 کردم... من با یاسر قرار داشتم.

به مامان گفته بودم دارم میرم پیش یاسر. یاسر آیفون رو
 زد

اما استقبال نیومد.... برا اولین باری که داشتم میرفتم
 خونشون از کارش خوشم نیومد. از داخل خونه صدای
 خنده

و شوخی و قهقهه به گوش می رسید. اول فکر کردم
 صدای

خانواده شه.. اما با باز کردن در چیزی رو دیدم که
 نباید...

همون لحظه ی اول پاهام سست شد. خواستم برگردم اما
 قدم

اول رو بر نداشته دستی قدرتمند در رو پشت سرم بست
 من

احاطه شدم وسط اون حیونای آدم نما. تو نگاه اول
متوجه

نشدم چند نفرن اما وقتی از بهت و حیرت رسیدم به
ترس

تلاش کردم اطرافیانم رو ببینم. سه مرد بودن یه زن.
یاسر

رو تشخیص دادم زنی که جای نامزد بود... به
سمتم که برگشت از چیزی که دیدم بدنم لرزید... مژگان
بود، امکان نداشت اشتباه کنم. دختر خاله ای که همیشه
باهاش درد و دل کرده بودم حس میکردم راز دارمه اما
حالا

تو بدترین شرایط ممکن دیده بودمش... مردی که نزدیکم
اومده بود رو پس زدم با جیغ گفتم:
_دستت بهم بخوره بیچارت میکنم.

خوشبختانه من یک زن □□:

انگار میدونست تهدیدم تو خالیه که شاد خندید. با

جیغ برگشتم سمت یاسر:

__ یاسر بگو نزدیک نیان خودمو میکشم بخدا. خونمو
 میندازم گردنتون
 یاسر اونقدر سرگرم مژگان بود که مطمئن بودم چیزی
 نشنیده بود.... اونقدر جیغ زدمو و به صورت اون
 حیوون چنگ زدم که خودم خسته شدم.. میدونستم
 گرفتار گرفتار شده بود. بهم عارض شده بود... من
 چیزی واسه از دست دادن نداشتم دیگه. یاسر ایستاده
 بود بالا سرم. آخرین چیزی که یادم میاد چهره یاسر
 بود که داشت با بهت نگاهم میکرد. بیهوش شدم وقتی
 که چشم باز کردم داخل بیمارستان بودم. همه چیز یادم
 اومده بود. من تمام حیثیتمو باخته بودم....
 در اتاق باز شد.... مامان با عمو امین اومد داخل..
 مامان با گریه کنار تخت ایستاد دست کشید رو سرم.
 بی تفاوت نگاهش کردم. عمو امین یه قدم دیگه اومد
 نزدیک تر و درست کنار مامان ایستاد. دست کشید به

ته ریشش و نفسشو پر صدا آزاد کرد. شوهر مامان بود.. وقی بابا ولمون کرد بی هیچ توضیحی رفت. با وکالتی که داده بود مامان طلاق گرفت. من فقط چهار سالم بود.. مامان مجبور بود بخاطر اینکه خرجمونو در بیاره تو خونه های مردم کار بکنه. عمو امین یکی از همون آدمایی بود که مامان تو خونشون کار می کرد. زنش ام اس داشت و داشتن از هم جدا میشدن.. به مامان پیشنهاد ازدواج داد. تو همون سن کم میتونستم بفهمم نمیتونم با این ازدواج کنار بیام اما واقعیت این بود که از من کاری بر نمیومد. مامان تصمیم خودشو گرفته بود میخواست ازدواج کنه.... مامان چون نمیخواست از من جدا بشه یکی از شروطش رو گذاشته بود بردن من همراه خودش خونه ی عمو امین. رفتم همراهش اما میفهمیدم چندان مایل به حضورم نیست و سربارشونم

خواهرم که به دنیا آمد تفاوتها رو بیشتر احساس می کردم میدونستم یه بار اضافی تو زندگی مامانم اما کاری از دستم برنمی آمد و کسی رو نداشتم که بخوام باهاش زندگی کنم فقط ۹ سالم بود که یاسر اومد خواستگاریم پسر بدی نبود وقتی عمو امین تحقیق کرد و گفت آدم خوبیه من هم جواب مثبت دادم. کم کم مهرش افتاد به دلم و بهش علاقه مند شدم میخواستیم تدارک جشن عروسی رو ببینیم که این اتفاق افتاد. گریه مامان از فکر بیرونم آورد. مامان با گریه گفت:

__ نمیخواهی بگی چی شده قربونت برم؟
سکوتم رو که دید اشکش رو پاک کرد به عمو امین گفت:

__ تو یه چیزی بهش بگو امین. میدونم اونقدر اذیت شدی که نمیتونی حرف بزنی اما باید بگی تا بتونیم از کسی که این بلا رو سرت آورده شکایت کنیم و حقتو بگیریم.

عمو امین جدی برگشت سمت مامان و بی ملاحظه به حال من به مامان تشر زد:

__ شکایت چی؟ میخوای آبروم رو ببری؟ همه منو میشناسن. کافیه کسی بفهمه این مشکل برا دختر خونده من پیش اومده دیگه تموم آبروم تو محیط کارم میره. این موضوع باید همین جا تموم بشه. بحث پلیس و شکایت به هیچ عنوان نمیخوام باز بشه. تمام پوزخند زدم. منو بگو به امید اینا بودم. حرفی نزدم. چون حرفی نداشتم برا زدن. من کسی رو نداشتم که بخواد پشت کارم رو بگیره. حق هم داشتن. عمو امین فقط شوهر مادرم بود دلش برا من نمیسوخت. مامانم تابع قوانین شوهرش بود.. من آدم بی کسی بودم که نزدیک ترین کسی که داشتم هم منو نادیده گرفته بود رفته بود سراغ زندگی خودش.. من برا پدرم هیچ ارزشی نداشتم وگرنه بعد از این همه سال دلش برام تنگ میشد سراغم رو میگرفت.

مامان و عمو امین رفتن. به لطف کار عمو امین نه خبری از پلیس شد، نه سوال و جواب کادر بیمارستان... روز بعد مرخص شدم.... هنوز هم سکوت کرده بودم. واقعیت این بود که حرفی برای گفتن نداشتم.. رو صندلی عقب نشستم. مامان هر چند دقیقه بر می گشت عقب نگاهم میکرد. وقتی عکس العلم رو نمی دید با استرس عمو امین رو نگاه کرد. عمو امین سرشو بالا انداخت که یعنی چیزی نیست. راستم میگفت چیز خاصی نبود. فقط من، یه دختر نوزده ساله ای که میتونستم هنوز مثل خیلی از هم سن و سالام بازی کنم و خوش بگذروم مرده بودم... مردن که همیشه به خاک کردن جسم نیست. به نظر خودم من اون روز مرده بودم فقط به خاک سپرده نشده بودم... بی حال و غمگین از ماشین پیاده شدم، پرنیا ایستاده بود جلو در ورودی. داشت با تعجب نگاهم

میکرد. بی توجه از کنارش رد شدم و رفتم طرف
اتاقم. صداشو شنیدم که ناباور گفت :

_آبجیم چشمه بابا

هنوز در اتاق رو نبسته بودم که صدای عمو امین رو
شنیدم که گف:

_خسته ست بابا. بذار راحت باشه استراحت کنه.

راست میگفت خسته بودم اما نه جسمی، من خسته
روحي بودم..من يه مرده متحرک بودم. فقط نفس

میکشیدم تا زنده باشم وگرنه زندگی نمیکردم... ساعت
ها خیره میشدم به دیوار اتاقم فقط فکر میکردم.. من
بیچارگی رو وقتی تجربه کرده بودم که فهمیده بودم
برای پدرم ارزشی ندارم. که اگر ارزش داشتم
تتھامون نمیداشت دنبال زندگی خودش نمیرفت..

وگرنه من بایستی مشکل پیش اومده رو تو آغوش امن
پدرم حل می کردم. نه چشمم به دهان عمو امینی باشه
که شوهر مادرم بود از ترس به خطر افتادن موقعیت

کاری خودش میگفت سکوت کنم.

سکوت کرده بودم. دقیقه ها و ساعت ها و روزهای زیادی تو اتاقم نشسته بودم. جالب اینکه خبری از یاسر هم نبود. هر چند دلم نمیخواست هیچ وقت اون آدم رو ببینیم. هر چند میدونستم از اون آدم پست تر وجود نداشت که اگه فقط کمی انسانیت داشت اون بلا رو سر من نمی آورد... مامان میگفت به مرور زمان بهتر میشم. اما نشده بودم. واقعیت این بود بهتر که نشده بودم هیچ بدتر هم شده بودم. عصبی، مضطرب،

افسرده. اشتها تقریبا صفر شده بود اگه بهاجبار مامان نبودم همون یه وعده غذایی رو که در طول روز میخوردمو هم صفر میکردم...

حتی حوصله رفتن دانشگاه رو هم نداشتم. مامان اصرار میکرد کلاسارو برم برا روحیه م خوبه. اما واقعیت این بود که رغبت نمیکردم لاک تنهاییم رو

بشکنم. حس میکردم بیرون از خونه همه به محض دیدنم میفهمیدن ماجرا از چه قرار بوده. با این حال به خاطره عمو امین و مامان بعد از یک ماه رفتم دانشگاه احتیاجی به گفتن دلیل غیبت هام نبود چون حال و روزم نشون میداد که غیبت هام به دلیل خوش گذرونی نبوده.

تو کلاس نشسته بودم اما تمام حواسم به ماجرای پیش اومده پرت بود.

سامیه دختر مهربون کناریم با همون لحظه قشنگش آروم در گوشم گفت :

_چی شده؟ چرا تو فکری؟ نکنه کشتیات غرق شده؟ برگشتم سمتشو. با یه لبخند بهش نگاه کردم. انگار پی بی بیچارگیم برد که آروم گفت :

_خدا کریمه

لبخند که بهم زد یه کم دلم گرم شد. خواستم جوابشو بدم که یه هو معدم به هم ریخت. کیفمو گذاشتم رو

دسته ی صندلی و از کلاس بیرون رفتم.

ه

یچی تو معدم نبود اما همونی هم که بود همشو بالا
 اوردم. اونقدر عق زدم که قفسه ی سینه م درد گرفت.
 آبی به صورتم زدمو بیرون رفتم. سامیه رو جلو در
 دیدم. مهربون گفت :

_خوبی. چت شد یهو. بیا بریم یه کم بشین اونجا
 نامطمئن پرسید :

صبحانه خوردی؟

سر تکون دادم

باز حالم بد شد پریدم تو سرویس بهداشتی. امیدوار
 بودم کسی اون اطراف نباشه. بیرون که اومدم سامیه
 کیفمو گرفت طرفم :

_وسایلتو جمع کردم بیا بریم آژانس جلوی دانشگاه یه
 ماشین برات بگیرم بری خونه اینجا موندنت فایده
 نداره.

راست می گفت اونجا موندنم فایده‌های نداشت و اقعیت این بود که دلم میخواست برگردم به همون اتاقم و به اتفاق های پیش اومده فکر کنم.. به محض نشستن تو ماشین آدرس رو دادم به راننده و چشمامو بستم. تو کوچه وقتی گفت خانوم کجا برم. همونجا پیاده شدم.. مامان حالمو که دید زد تو صورتشو گفت :

سردیت شده برو لباستو عوض کن برات نبات داغ بیارم..

بی چون و چرا پذیرفتم حرف مامان رو. رفتم تو اتاقم. مامان یه کم بعد با یه لیوان نبات داغ خوش رنگ اومد تو اتاقم. نبات داغ که خوردم حس کردم انگار یه کم بدنم جمع و جور شد. از لرزش دست و پاهام کم شد حس کردم یه کم توانم بیشتر شد. مامان به طرف تخت هدایتم کرد گفت :

دراز بکش تا برات غذا بیارم بخوری..

پرنیا ایستاده بود گوشه ی اتاق و داشت نگاهم میکرد. دستمو باز کردمو بهش اشاره کردم بیاد تو بغلم.

آروم گفتم :

دلم نمیخواه بمیری

خندیدم. تلخ:

نمیمیرم. من پوست کلفت تر از این حرفام. نگران

نباش. من شانس مردن ندارم.

مامان همش گریه میکنه برات. بعد که بهش نگاه

میکم میگه چشمم درد میکنن. مگه تو حالت خوب

نیست؟

سعی کردم بهش لبخند بزنم. آروم گفتم :

خوبم عزیزم.

مامان با سینی غذا اومد داخل اتاق معترض گفت :

پرینیا پاشو خواهرتو اذیت نکن. پاشو دخترم.

پرینیا مظلوم نگاهم کرد بلند. مامان سینی رو گذاشت

رو تخت. کاسه ی سوپ داشت بهم چشمک میزد به

پرینیا اشاره کردم:

برو قاشق بیار با من بخور

اخم کرد:

_من که مریض نیستم که

قاشق سوپ رو که به طرف دهنم بردم دلم زیر و رو

شد. قاشق رو گذاشتم داخل ظرف و دویدم سمت

دشجویی. باهمون معده ی خالی تا تونستم عق زدم.

خسته و بی جون برگشتم تو اتاق. مامان دلو افس گفت :

_بیا بریم دکتر مادر

بی جون گفتم:

_خوبم مامان. بخوابم خوب میشم.

دروغ میگفتم. هیچ خوب نبودم.

به سختی خوابیدم. با احساس گرسنگی شدید از خواب

بیدار شدم. غروب شده بود، عمو امین اومده بود مامان

داشت تو غذا درست میکرد. به نظرم اون بوی قورمه

سبزی بهترین بویی که به مشامم رسیده بود. مامان تا

دیدم پرسید:

_گرسنه نیستی؟

_خیلی.

لبخند زد:

_بیا بشین غذام آماده ست. فقط سفره رو بکشم.

یه برگ از کاهویی که رو میز بود رو برداشتم:

_بده من ببرم مامان سفره رو مامان

واقعت این بود که حس می کردم سرگرم شدن برا

خودم خیلی خیلی بهتره- کمتر فکر و خیال می کردم

مشغول میشدم. عمو امین داشت تلویزیون نگاه می

کرد. بهش سلام کردم. پرسید:

_بهتری؟

_به لطف شما بله

دروغ میگفتم.حالم هیچ خوب نبود، نه جسمی، نه

روحی. اما مجبور بودم بخاطر آرامش بقیه ظاهر

خودمو حفظ کنم. اون قورمه سبزی خوشمزه ترین

قورمه سبزی بود که به عمرم خورده بودم. کمک

کردم مامان سفره رو جمع کنه. مامان اصرار میکرد استراحت کنم اما قانعش کردم که حال خوبه و میخوام خودمو سرگرم کنم. که اتفاقا سرگرمی خوبی هم بود. خودمو سرگرم میکردم تا کمتر. حال بد باشه... هر چند نمیشد. صبح وقتی خواستم برم دانشگاه بازم حال بد شد. مامان دیگه به حرفم گوش نداد سریع لباس پوشید و اصرار کرد بریم دکتر. یه درمونگاه شبانه روزی نزدیک خونه بود. وقتی دکتر معاینه م کرد پرسید:

متاهلی؟

منو مامان به هم نگاه کردیم. دکتر انگار منظورمونو چیز خاصی برداشت کرده با لبخند گفت:

منظورم اینه اگه متاهل باشی خواستم احتمال

بارداری برات در نظر بگیرم. برات آزمایش

مینویسم. ممکنه یه عفونت میکروبی باشه

مامان برگه آزمایش رو گرفت بازمو گرفت کشید

دنبالش. باید میفهمیدم مامانم داره راجع به همون

موضوعی فکر میکنه که من فکر می کردم؟

تا گفتم مامان نالان گفت :

هیچی نگو. فعلاً که چیزی معلوم نیست.

بغض کردم:

مامان یعنی بایه بار ارتباط زوری ممکنه...

برگشت سمتم:

هیچی نگو. بذار حواسم جمع باشه

آزمایش رو دادیم و برگشتیم خونه. دلم آشوب بود. مامانم دست کمی از من نداشت. اما به رو خودش نمی آورد. میدونستم تا موقع گرفتن جواب آزمایش می میرم. مامان دستپاچه اومد تو اتاق. همونجا که رو تخت دراز کشیده بودم هر اسون بلند شدم. مامان دلو افس یه بسته ی پلاستیکی مستطیل شکل کوچولو داد دستمو. با عجله گفت :

پاشو قبل از اینکه جواب آزمایش رو بگیریم باید

خودمون مطمئن بشیم. پاشو قربونت برم من

مثل یه ربات راه افتادم دنبال مامان. مامان در سرویس بهداشتی رو باز کرد هدایتم کرد داخل. گیج و گنگ داشتم نگاهش می کردم. در نهایت نگرانی طریقه

استفاده از اون وسیله ای که تو دستم بود رو بهم گفت و در رو پشت سرم بست. کاری که مامان گفته بود رو انجام دادم. دست و پاهام میلرزید. تمام اون چند دقیقه ای که اونجا بودم برام انگار سال ها طول کشیده بود. خودمم نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته. یا خودمو باید تا چه حد برا اتفاق پیش اومده آماده کنم. با دست و پای لرزون اومدم بیرون اون شیء پلاستیکی سفید رنگ رو گرفتم طرف مامان.

مامان تا دیدش محکم زد به صورتش. هاج و واج داشتم نگاهش می کردم. انگار حدسش درست بود که گفت دو خط افتاده.. اونقدری تجربه نداشتم که بدونم دو خط افتادن یعنی چی. اما حال و روز مامان جوری بود که میشد فهمید اتفاق خوبی نیفتاده. ناباور پرسیدم:

_ باردارم مامان؟

مامان وا رفته همونجا جلو دسشویی نشست رو زمین
نگران و دلواپس گفت :

_ حالا باید چه بکنیم

تا گفتم مامان بلند شد سریع. داشتم هاج و واج نگاهش
میکردم. عصبی گفت :

_ پاشو گوشیمو بیار زنگ بزnm امین بیاد. باید یه
فکری کنیم.

ملتمس گفتم:

_ عمو امین نه مامان. خجالت میکشم

مامان همونطور. که دنبال گوشی لابه لای بالشتک مبلا
میگشت گفت :

_ چی میگی مامان. دو تا زن تنها چه میتونیم بکنیم.

امین باید بفهمه چه کرده، حامیه، نفوذ داره

عمو امین به محض فهمیدن اومد خونه. وقتی ماجرا

رو فهمید. متفکر چند بار طول و عرض اتاق رو راه رفت. آخرشم ایستاد جلو منو مامان گفت :

_ فردا صبح می مونم خونه. میریم جواب آزمایش رو میگیریم. اگه مطمئن شدیم

که واقعا باردار شده اون وقت میریم پیش دکتر صادقی

هاج و واج مامانو نگاه کردم. میدونستم دکتر صادقی

دکتری بود که پرنیا رو به دنیا آورده بود مامان تمام

مدت ماه زیر نظرش بود. مامان سر تکون داد:

_ دکتر صادقی زنه همکاره امین. متخصص زنان

زایمانه. اون میتونه کمکمون کنه

اونقدر هنگ بودم که نمیتونستم بپرسم دکتر صادقی چه

کمکی میتونه به من بکنه.

مامان و عمو امین همونجا تو سالن ول کردم رفتم تو

اتاقم. رو تختم دراز کشیدمو. دستمو گذاشتم رو شکمم.

وحشتناک بود اما الان طه موجود زنده تو بدنم داشت

رشد می کرد برگ میشد...

نمیدونستم چه حسی دارم. نمیدونستم چه قصدی دارم. چه تصمیمی می بایست بگیرم تا بهترین تصمیم ممکن باشه. اونقدر آشفته بودمو استرس داشتم که هیچی به ذهنم نمی رسید.. تمام ساعت های باقی مانده تا صبح رو تو اتاقم موندم. تو تاریکی مطلق زل زده بودم به سقف. فکر و خیال اجازه نمیداد بخوابم.. هم دلم میخواست صبح بشه هم نه. دلم میخواست صبح میشد تا از اتفاق پیش اومده مطمئن میشدم. اما از طرفی چون به نحوی میدونستم جواب مثبتی از این صبح شدن می ترسیدم.. میترسیدم با ماچرا مواجه بشم... صبح وقتی مامان اومد تو اتاقمو بیدار دیدم. نامطمئن پرسید:

بیدار شدی

همونطور. که دستم زیر صورتم بود سرمو تکون دادم:

من اصلا نخوابیدم

_خدا منو مرگ بده. خدا باباتو نبخشه..
 اومد نزدیک تر لبه ی تخت نشست. دستمو گرفت با
 بغض گفت:

_میدونی. اینا همه چوبه باباته
 فقط نگاه کردم به چهره ی غمگین مامان. همزمان دو
 قطره اشک چکید رو گونه ش:

_اگه اون ولمون نمیکرد بره من مجبور نمیشدم بخاطر
 حمایت کردن امین باهاش ازدواج کنم.. تو مجبور
 نمیشدی بخاطر فرار کردن از اینجا تن بدی به ازدواج
 تو سن کم. الان داشتیم مثل بقیه مردم عادی زندگیمونو-
 می کردیم.

از جا بلند شدم. دلم بر اش سوخت. راست می گفت.
 دقیقا همینی بود که مامان گفته بود. گونه ش رو
 بوسیدم:

_قسمتم بوده مامان. تا قسمت نباشه برگی از درخت
 نمیفته. درست میشه. نگران نباش. الانم صورتتو پاک

کن پاشو بریم بیرون. عمو امین میبینه ناراحت میشه
 زشته. میدونی که چقدر دوستت داره که
 سر تکون داد بلند شد. احساس ضعف می کردم.
 صبحانه رو کامل خوردم.. آماده شدنم خیلی طول
 نکشید. عمو امین تو ماشین منتظرم بود. از اتاق که
 بیرون اومدم مامان هم آماده شده بود. متعجب پرسیدم :
 _مامان تو کجا. ما میریم زود بر می گردیم.
 اخم کرد. خم شد کیف دستیشو. از رو مبل برداشت :
 _چه حرفا. مگه من طاقت میارم بمونم خونه.

_مامان جان بمون پیش پرنیا
 در ورودی رو باز کرد در حالی که به طرف بیرون
 هدایتم میکرد به ماشین اشاره کرد :
 _تو ماشین پیش امینه. میارمش با خودم. دلم طاقت
 نمیاره نیام باهات. این چوب منو بابای بی فکرته که
 داری میخوری.. خودمو مقصر میدونم نمیتونم بی
 تفاوت ازت رد بشم.

نمیتوانستم مامانو مجاب کنم که نیاد. بخاطر همین سکوت کردم. بی حرف سوار ماشین شدم. پرنیا که همه مون رو یه جا با هم دیده بود از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. بهش لبخند زدم. بچه بود تمام دنیا رو تو چهارچوب خاص خودش می دید. الان ایده آتش همین حضور چهار نفره مون تو ماشین عمو امین بود

رسیده بودیم جلو آزمایشگاه. عمو امین به مامان گفت :

__باهاش برو. من اینجا منتظرم.

با قدمای لرزون همراه مامان رفتم تو آزمایشگاه. تقریبا میشد گفت مطمئن بودم از جوابی که قراره بشنوم. مامان مرتب لب میزد:

__آروم باش چیزی نیست.

بر عکس من که آروم بودم خودش داشت از حال می رفت.. دستشو گرفتم:

_مامان من آرومم. نگران نباش

فیش رسید آزمایشگاه رو که دادم جواب آزمایش رو پیدا کرد بهم داد... مامان نگران اومد جلوتر :

_خب بپرس چی توش نوشته

دستشو گرفتم بردم به سمت در شیشه ای آزمایشگاه
_بیا بریم. خودم بلدم بخونم.

به لطف اینترنت خیلی سریع فهمیدم جواب مثبت
آزمایش رو. عمو امین راهنما زد از پارک در اومد :
_امروز چند شنبه ست حسنا؟

از چه کسی هم می پرسید.. از من که فکرم کار نمی
کرد. گوشی رو باز کردم به لطف تقویم گوشی گفتم:
_سه شنبه

عمو امین سر تکون داد:

_دکتر صادقی روزا فرد کلینیکه. میریم کلینیک.
از مسئول پذیرش سراغ دکتر صادقی رو گرفتیم. رفته
بود برا عمل کاشت جنین.. باید یه کمی منتظر میشدیم.

گیج و منگ داشتم به آدمایی نگاه میکردم که هر کدوم به دلایلی اومده بودن اونجا که همه ربط داشت به دلیل اومدن من. با این تفاوت که من ناخواسته اومده بودمو غمگین اما اونا همه خواسته بودن خوشحال..
عمو امین دست پرنیا رو گرفته بود اومده بود داخل به محض دیدنمون پرسید:

شما که هنوز اینجا اینچنین چرا نرفتن داخل

مامان دست پرنیا رو گرفت تا کنارش بشینه.
دکتر اتاق عمله. بیاد بیرون میریم داخل.
یه نیم ساعتی منتظر شدیم تا دکتر بیرون اومد.
عمو امین رو میشناخت. انگار میدونست قراره بریم پیشش. گرم سلام و احوالپرسی کرد دعوتمون کرد بریم تو اتاقش. کنار مامان رو صندلی های چرم دسته استیل نشستیم. سرمای دسته های صندلی تا مغز استخونم می رفت. مامان به جواب آزمایش اشاره

کرد. پاکت آزمایش رو گذاشتم رو میز دکتر و مثل
تموم دفعه هایی که استرس داشتن دست و پام یخ
میکرد دستام رو به هم گره زدم تا بلکه یکم از
استرس کم بشه

منتظر چشم دوخته بودم به دهن دکتر میخواستم ببینم
اون چیزی که خودم فهمیده بودم چقدر درست بوده
دکتر عینکش رو از رو چشمش برداشت نگاهم کرد
سرشو تکون داد و در حالیکه از پشت میز بلند میشد
اومد نشست کنارم. می دونستم می خواد مقدمه چینی
کنه که اصل ماجرا رو بهم بگه خودم قبل از دکتر گفتم
: _

خانوم دکتر با اطلاعاتی که خودم داشتم می دونم که
این بتا بالاست. پس من الان حامله ام.
دکتر سر تکون داد:

_ آره عزیزم ولی...

تو همین حین صدای در اتاق دکتر حرفشو قطع کرد
عمو امین بود که می خواست بیاد داخل اتاق.

با تعارف دکتر صادقی عمو امین اومد داخل. می خواست از دکتر سوال کنه چه اتفاقی افتاده. دکتر به عمو امینم همون حرفی رو زد که به من گفته بود با این تفاوت که اون جمله نیمه کاره ای که میخواست بگه رو کامل کرد.

بله امین خان جواب آزمایش مثبته اما من برای اطمینان باید یه سونو بگیرم ازش با راهنمایی دکتر رفتم تو اتاق کناری ش یک دستگاه خیلی بزرگ سونوگرافی بود. دکتر ازم خواست رو تخت را بکشم تا سونو انجام بده از اون ژلی که تو دستش بود روی شکم زد و گوشیدو روی قسمتهایی که ژل زده بود گذاشت.

انگار خانم دکتر به نتیجه دلخواهی که میخواست نرسیده بود که بهم گفت آماده بشم برای سونو داخلی سونو.

صدای تالاپ تالایی که پیچید داخل فضا انگار یکی از
 یه بلندی پرتم کرده بود پایین. احساس آدمی رو داشتم
 که داخل فضا معلق بود. سونوی داخلی انگار
 مطمئنش کرده بود که آزمایش گاه اشتباهی نکرده و
 جواب تست مثبت بوده دستکش ها رو از دست رو
 آورد در حالیکه از اتاق بیرون میرفت به دستمال
 کاغذی اشاره کرد:

لباستو مرتب کن بیا بیرون.

کاری که خواسته بود رو انجام دادم و رفتم نشستم کنار
 مامان. عمو امین منتظر چشم دوخته بود به دهن دکتر
 دکتر سرشو تکون داد غمگین گفت: _همونی که حدس
 میزدم. جواب آزمایشگاه اشتباه نیست. حسناخانم
 بارداره قلب جنینم. تشکیل شده.

اینو که گفت ناخودآگاه دستم رفت سمت شکم انگار
 یکی با پتک محکم زد تو سرم الان یکی داشت تو بدن
 من رشد میکرد زندگی پیدا میکرد. داشت از من

تغذیه میکرد تا بتونه زنده بمونه. موجودی که خودش هیچ نقشی تو او مدن به این دنیا نداشت. عمو امین از خانم دکتر پرسید:

_ چطوری میتونیم از شرش راحت بشیم؟

اینو که گفت شاخکام فعال شد. داشت راجع به از بین بردن این موجود حرف می زد....بدون اینکه نظر منو بخواد.. موجودی که حالا قلب داشت، رشد کرده بود. من آدم معتقدی بودم. تحت هیچ شرایطی نمیخواستم موجودی رو که هیچ نقشی تو به دنیا او مدن نداره رو از بین ببرم و حق حیات رو ازش بگیرم. حالا هرچقدر که اشتباه به این دنیا پا بزاره. این موجود داشت رشد میکرد. قلبش تشکیل شده بود. پس حق زندگی کردن داشت. نه من بلکه هیچ کس دیگه ای هم نمی تونست این حق رو ازش بگیره.

محترمانه برگشتم سمت عمو امین خودم میدونستم برا

حرفی که می خوام بزnm چقدر قراره تاوان بدم اما از حرفی که میخواستم بزnm مطمئن بودم تصمیمی بود که گرفته بودم و هیچ کس حتی مامان هم نمیتونست تصمیم رو برگردونه. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_ عمو امین به خاطر زحمت هایی که تو این چند سال برام کشیدین ممنونم اما نمیتونم این کارو بکنم من هرچقدر هم سخت این بچه رو نگه میدارم عمو امین عصبی گفت :

_ این چه حرفی که میزنی؟ تو میدونی چقدر مشکل سر راهت وجود داره؟ سرمو تکون دادم معلومه این بچه قلب داره داره رشد میکنه جون جون داره من نمیتونم با دست خودم بکشمش شما هم اگه میخواین برام کاری بکنید به جای اینکه مقابلم بی سی در کنار هم باشیم من قول میدم مستقل بشم که بتونم خودم از پس زندگی خودمون بچه بر پیام خواهش می کنم فقط

کمکم کنید تا زنده بمونه و به دنیا بیاد من دیگه هیچی از شما نمیخوام اینارو گفتم از مطلب از اتاق دکتر صادقی با یه خداحافظی آروم بیرون رفتن جلو کلینیک منتظر مامان و عمو امین بودم میدونستم داشتن از دکتر سوال جواب پرسیدن اما من تصمیم رو گرفته بودم به هیچ عنوان هم قصد کوتاه اومدن نداشتم. من آدم معتقدی بودم میدونستم ممکنه بعدها توزندگیم همین موجود در حال رشد تو شکم برام دردسر بشه اما اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که من نمی خوام یه موجود جون دار رو از بین ببرم.

موجودی که میدونستم لحظه لحظه داره از خون من تغذیه میکنه. من این موجود رو به قیمت جونم میخواستم حتی اگه مشخص نباشه پدرش کیه..

یه ربع بعد مامانمو عمو امین پرنیا اومدن بیرون. عمو امین با اخم های در هم ریموت ماشین رو باز کرد سوار ماشین شد.. میدونستم توبیخم میکنه. با این حال

حرفی نزد من تا خودشون شروع کنن.

عمو امین حرکت که کرد عصبی گفت :

_ که چی بشه میگی می خوام نگهش دارم؟ من با دکتر صادقی حرف زدم اون بنده خدا به خاطر من حرفی نداره. حاضر هر چه سریعتر. کلک این ماجرا رو بکنه. من بهت نمیگم فکر کن یا فکر نکن، من دارم بهت بگم بهترین تصمیم اینه که از شر این بچه خلاص بشی. نه آینده خوبی در انتظارشه، نه جهت اسم من سر زبون ها میوفته. بهتره تا همین الان دیر نشده کار یکسره کنیم. کلک ماجرا رو بکنیم. باورت همیشه که بچه ای که پدر نداره نقشی تو اجتماع نداره؟

پیش خودت چی فکر کردی فکر کردی داری کجا زندگی می کنی این بچه به دنیا بیاد فردا ازت سؤال می کنه که پدرم کیه. کجاست. وقتی هم بفهمه بهت میگه چرا قبل از اینکه من به دنیا بیام منو از از بین

نبردی

عمو امین حرف میزد و من فقط گوش میدادم
میدونستم داره منطقی حرف میزنه. این موجود بعدها
برای خود می شد در دسر می شد استخوان لای زخم.
اما نمی تونستم ازش بگذرم. دست خودم نبود هر
کاری می کردم نمی شد نمی تونستم خودم رو قانع کنم
که بخوام از بین ببرمش من این حق را نداشتم که یه
موجود زنده رو بکشم. مطمئن بودم خدا یه حکمتی
داشته که این اتفاق افتاده برام... همینم باعث میشد که
رو تصمیمی که گرفتم پافشاری کنم..
میدونستم عمو امین کوتاه بیا نبود. منم کوتاه نمیومدم.
باید خودم رو آماده می کردم برا قانع کردن عمو امین
مامان رو میتونستم قانع کنم اما عمو امین به این
راحتیها قانع نمی شد. همیشه اولویت اولش کارش
بود و مردمی که اونو میشناختن.
دیگه حرفی نزدم تا خونه. میدونستم دیر یا زود

دوباره مامان و عموامین این بحث رو پیش می کشن.

حدسم درست بود خونه شده بود میدون جنگ. عمو
 امین هنوز سر حرفش ایستاده بود میگفت باید بچه رو
 سقط کنی. مامانم یه چشمش اشک بود یه چشمش
 خون.. تنها که گیر م می آورد دم گوشم میگفت:
 _ این بچه می شه مایه بدبختیت میشه مانع برای
 خوشبختی آینده ات بهم میگفت اگه نگهش داری همه
 تو رو به چشم یه زن میبینن که یه بچه داری اما اگر
 سقطش کنی موقعیت مناسب برای ازدواج ممکن
 دوباره برات پیدا بشه.

اونا میگفتن منم کوتاه بیا نبودم نهایت به مامان گفتم
 اگه بخواد خیلی اذیتم بکنه یا یه کاری نکنه که عمو
 امین کوتاه بیاد میزارم از اون خونه میرم. تهدید نمی
 کردم اما اگه قانع نمی شدند که کاری که می خوام
 انجام بدم می رفتم از اون خونه. دختر زرنگی بودم.

می تونستم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون...
 به خاطر استرسی که داشتم شرایط بدتر شده بود.
 حالت تهوع های خیلی شدید داشتم. مامان با هر بار بد
 حالی من تو سر خودش میزد:

_ بیا برو کلکشو بکن از شرش راحت شو ببین
 داری خودتو به کشتن میدی..

باهمون حال بد دانشگاه هم میرفتم. تصمیم داشتم دنبال
 یه کار نیمه وقت باشم. باید آمادگی پیدا میکردم. برا
 آدمی در شرایط من هر چیزی امکان پذیر بود..
 به هر کسی که میشناختم برای کار پیدا کردن سپردم
 خوشبختانه خیلی زودتر از اونچه که فکر میکردم
 برام کار پیدا شد.

عمو امین از وقتی که فهمیده بود قصدم برانگه داشتن
 بچه جدیه کوتاه اومده بود اما باهام سرسنگین بود.

منم زیاد سر به سرشون نمیداشتم. شرایط جسمیم هر

روز سخت تر میشد. بچه کم کم داشت بزرگتر می شد این به خوبی روی اندامم مشخص بود. مرتب می رفتم پیش دکتر صادقی و آزمایشهای روتین رو انجام میدادم. به لطف شغلی که پیدا کرده بودم و حقوقی که می گرفتم نیازی به حمایت عمو امین و مامان نداشتم میتونستم هزینه هامو خودم پرداخت کنم. توی چند ماهی که گذشته بود هیچ خبری نه از یاسر و نه از خانواده اش و نه حتی از خانواده نداشتم. برام مهم نبود اما دلم میخواست بدونم عاقبت اونایی که آینده م رو تباه کرده بودند چی بود.

تو محیط کارم جا افتاده بودم. همکارام خیلی با احترام باهام رفتار می کردن. فکر میکردن من یه زن متاهلم. نگاهشون به من و بچه تو شکمم پر از لطف و مهربونی بود. به راحتی بهم مرخصی می دادن برا رفتن به دانشگاه هیچ مشکلی نداشتم. هرچند حوصله درس خوندن نداشتم اما به خاطر اینکه بتونم مدرکمو بگیرم تا تو زندگیم بدردم بخوره مجبور بودم درس ها

رو بخونم تا نمره قبولی بگیرم اولین امتحان رو که
 دادم سریع برگشتم خونه در ورودیو که باز کردن از
 دیدن وسایل پذیرایی روی میز فهمیدم که مامان مهمون

داشته از آشپزخونه بیرون اومد به محض دیدنم
 متعجب گفت :

_چقدر زود اومدی من فکر میکردم میری سرکار
 سر تکون دادم. وسایل رو توی سینی بزرگی که توی
 دستش بود گذاشت :

_پدر و مادر یاسر اومده بودن.
 اسم یاسر حالمو بد کرد. نمیخواستم ازش بشنوم. دیگه
 حرفی نزدمو. رفتم تو اتاق

مامان دنبالم اومد تو اتاق همونطور که من داشتم
 لباسمو عوض میکردم مامانم نشسته بود رو تخت:
 _تا کی میخوای فرار کنی حسنا؟ بالاخره که چی؟
 باید بشینی. منطقی. باهاشون حرف بزنی.

فقط برگشتم مامانو نگاه کردم...

_ مامان چه حرفی؟ من یاسر بشه پسر پیغمبر- نعوذبالله،
بشه طیب و طاهر من دیگه نمیخوام ببینمش مامان

چهار ماهه نه خواب دارم نه خوراک... الان تازه یاد
خانوادش افتاده؟

مامان غمگین گفت :

_ اونا ماجرا رو نمیدونن- فکر میکنن با هم قهر کردین
مامان بدون هم هیچ فایده ای برام نداره من دیگه
نمیخوام یاسر رو ببینم تحت هیچ شرایطی.

مامان غمگین گفت :

_ عزیز دلم. دختر گلم. این بچه تو شکم تو اگه میخوای
نگه داری به پدر احتیاج داره. تو نمیتونی- هم براش
پدر باشی هم مادر. این بچه بزرگتر که بشه سوال
میکنه. پدر من کیه؟ ضمن اینکه دنیا اونقدرم بی
صاحب نیست وقتی بخواد به دنیا بیاد پدر بچه رو
میخوان میخوای چی بگی؟

رفتم نزدیک مامان نشستم دستشو گرفتم:

__ مامان قربونت برم منظور- من از همکاری، از پشتم ایستادن این بود که شما و عمو امین کمک کنید این بچه بی در دسر به دنیا بیاد. مامان شاید حق من از دنیا فقط همین بچه باشه. تنهایی های منو پر کنه. مامان تو که زندگی خودتو داری. بابا هم که رفته پی

زندگی خودش پس من می خوام این بچه به دنیا بیاد لااقل منم یه دلخوشی تو این دنیا داشته باشم. مامان تو رو خدا خواهش می کنم به عمو امین بگو. من می خوام حمایت شما و عمو امین رو داشته باشم تا بتونم این بچه رو به دنیا بیارم. مامان بعد از این دیگه هر چی که شما بگی همون میشه. خودت داری میبینی من دارم تلاش می کنم زندگیم رو. جمع و جور کنم مطمئن باش که وضعم رو به راه شه از اینجا هم میرم. نمیخوام سربار تو باشم. میدونم که خودت دلت میخواد اینجا باشم اما عمو امین هرچی باشه بالاخره

منو به چشم یه سر بار میبینه.

مامان داشت گریه میکرد.

_ پاشو.. پاشو دیوونه بازی رو بذار کنار... سر بار
چیه؟ مگه آدم بچش سر بارش میشه. تو تاج سر می تو
تنها دلخوشیمی.

صورتشو بوسیدم. دستشو فشار دادمو گفتم:

_ کمک کن.

به طرف در رفت. جلو در برگشت سمتمو. گفت:

_ این چوب باباته که منو تو داریم میخوریمش.

خودم میدونستم حق با مامانمه. شاید اگه بابا ولمون

میکرد بره اوضاع مون الان این شکلی نبود.

هوا گرم شده بود و منم داشتم ماه های آخر رو سپری

می کردم. عمو امین هنوزم باهام سرسنگین بود. به

ندرت جوابمو میداد. امیدوار بودم مامان بتونه یه

جوری باهانش صحبت کنه تا موقع به دنیا اومدن بچه

در دسری نکشم. دست و پاهام حسابی ورم کرده بودند و تو ظاهر م قشنگ مشخص بود علائم بارداری. خوشحال بودم که این ترم مرخصی گرفته بودم چون اگه با این اوضاع دانشگاه می رفتم قشنگ مشخص میشد که بار دارم. همش تو خونه بودم و ارتباطم رو با دنیای بیرون قطع کرده بودم. ماه آخرم بود روزی نیم ساعت پیاده روی می کردم. کم حرف بودم همون پیاده روی که میرفتم باعث میشد یکم با دنیای اطراف ارتباط پیدا کنم. اواخر تیر ماه بود سر سفره نشسته بودیم و داشتم شام می خوردیم. از صبح یه دردهایی کمی داشتم اما بهشون بهش توجه نکردم..

با احساس خیس شدن لباسم و دردی که یهو تو وجودم پیچید جیغ زدم و دلم رو گرفتم. اونقدر درد داشتم که حس میکردم الان میمیرم. مامان دستپاچه تو صورتش زد :

__ امین خاک بر سرم شد. بلند شو وقتشه عمو امین که

تا اون لحظه من فکر می کردم خونسرد ترین آدم
 دنیائه. از جاش بلند شد، ماشین رو روشن کرد.
 مامان کمکم کرد تا از جام بلند شم. جیغ زدم:
 _ مامان الان میمیرم کمکم کن. لباس مناسب نیست،
 لباسم خیس شده.

مامان سعی کرد ارومم کنه:
 _ نگران نباش مادر طبیعیه. کیسه آبت پاره شده. الان
 میریم
 بیمارستان نگران نباش عزیزم. مامان ساک وسایل بچه
 رو
 برداشت گذاشت تو ماشین همزمان هم میگفت:
 _ به خاطر همین دردت میگفتم بذار از شرش راحت
 بشیم
 تا الان موقع بچه داری کردنته؟

هم سنای تو هنوزم دارن عروسک بازی میکنن بعد تو
 داری درد زایمان میکشی.

مامان انقدر گفت تا گریه ام گرفت کوتاه بیا هم نبود. می دیدم که عمو امین داره با سرعت رانندگی میکنه. جلوی بیمارستان ماشین رو با عجله خاموش کرد.

داخل بخش خیلی معطل شدیم چون پرستار می خواست برام تشکیل پرونده بده حال و روزمو که دید بهم گفت:
_ برو دراز بکش رو تخت..

این کار رو انجام دادم.

پرستار از مامان پرسید:

_ دکترش کیه؟

عمو امین قبل از مامان به پرستار گفت:

_ دکتر صادقی. بهش زنگ زدم الان میاد. اونقدر درد

داشتم که نمیدونستم عمو امین کی وقت کرده به دکتر

صادقی زنگ بزنه. هنوز حرف عمو امین تموم نشده بود

که دکتر صادقی با عجله اومد داخل بخش.

خوشبختانه من یک زنم □□:

به محض دیدنم دستشو گذاشت رو شکمم از مامایی که کنار

تختم بود پرسید :

وضعیتش چطوره؟

ماما بر اش توضیح داد یه چیزایی رو که من متوجه نشدم.

فقط دکتر صادقی بهش گفت:

اتاق زایمان را آماده کن منم سریع لباس میپوشم آماده میشم.

دو نفر از پرستارها گذاشتنم روی ویلچر بردنم به طرف اتاق

زایمان. ترس تمام وجودمو گرفته بود. همونطور که روی

ویلچر بودم برگشتم به سمت مامان با التماس گفتم:

مامان تو رو خدا باهام بیا.

دیدم مامان داره گریه میکنه پرستار از عمو امین و

مامان خواست بیرون منتظر- باشند. اونقدر درد وجود داشت که دیگه چیزی نمی فهمیدم. همون دوتا پرستاری که کنارم بودن کمک کردن برم روی تخت. دکتر صادقی لباسشو عوض کرده بود اومد داخل. سعی کرد بهم قوت قلب بده. مهربون لبخند زد گفت: _ تا چند دقیقه دیگه نوزادت سالم صحیح میزارم تو آغوشت البته به شرط اینکه مامان خوبی باشه و تو هم کمک کنی.

با گریه سرمو تکون دادم :

_دکتر دارم از درد میمیرم.

خندید:

_ نگران نباش. بچه که به دنیا بیاد دیگه تموم دردات

فراموش میشه.

دکتر صادقی باهام حرف میزد همزمان هی بهم میگفت

خودت کمک کن تا سریعتر نوزاد به دنیا بیاد تو همین

حین که دکتر داشت باهام حرف میزد صدای گریه

نوزاد بلند شد. دکتر مهربون لبخند زد گفت: مبارکه.

قدمت خیر باشه

همزمان که داشت بند ناف رو می برید شروع کرد به گفتن اذان و اقامه چشمامو بستمو. یه قطره اشک از چشمم چکید. نگاهم افتاد به موجود کبودی که از وجود من بود. بچه ای که بر خلاف تمام بچه ها پدري بیرون در اتاق چشم انتظارش نبود. دلم گرفت حالا که به دنیا آمده بود با خودم فکر کردم شاید حرف عمو امین راست بود. نباید میذاشتم به این دنیا بیاد. شاید بعدها سوال کنه چرا اجازه دادم زنده بمونه. اون موقع من دلایل خودم رو داشتم امیدوارم بودم وقتی که بزرگ شد بپذیره دلایل منو. پرستار دخترم رو گذاشت روی قفسه ی سینه ام. صورتش چسبیده بود به صورتم. به صورت کوچولو و صورتی رنگش نگاه کردم. چشماش بسته بود اما دهنش رو باز کرده بود و صداهای عجیب غریب از خودش در می آورد. لبخند زدم. انگار متوجه شد که لبخند زدم که چشماشو یه کم

باز کرد. میدونستم این دختر وقتی بزرگ بشه همیشه پناه تمام دردهام. همیشه همرازم.

امیدوار بودم هیچ وقت به من نگه چرا منو. از بین نبردی. امیدوار بودم هیچ وقت پشیمون نشم از اینکه نگهش داشتم. بچه رو ازم گرفتن و گذاشتن داخل تخته متحرکی که کنار تختم بود. دلم میخواست چشمو ببندم و مدت ها بخوابم. خواب آرومی که چند وقتی بود نداشتم...

عمو امین و پرنیا رفتن خونه اما مامان پیشم موند. بهش گفتم بره اما خودش اصرار داشت بمونه. به قول خودش اینجوری دلش آروم تر بود. عمو امین که رفت مامان گفت:

__ امین با دکتر صادقی صحبت کرده. میخواد گواهی ولادت رو به نام من و خودش بزنه تا به نام من و خودش شناسنامه بگیریم برا بچه. اینجوری دیگه برا

تو مشکلی پیش نمیاد. با این حرف مامان اشک جمع شد تو چشمم. با بیچارگی گفتم :

_ مامان قربونت برم. مرسی که هوامو داری.

مامان اشک چشمش رو پاک کرد :

- با این کاری که کردم فقط تونستم دینی که نسبت به زندگیت داشتم رو ادا کنم. شاید اگه به خاطر رفتن از خونه امین نبود مجبور نمیشدی یاسر انتخاب کنی.

شاید اگه پدرت بالا سرت بود ما تو خونه خودمون بودیم صبر میکردی تا موقعیت بهتری برات پیدا بشه نه اینکه فقط بخوای از تو خونه بری. خیلی با امین حرف را قبول کرد اما بالاخره راضی شد.

پرستار بچه را آورد تو اتاق گرفت طرفم:

_ گرسنشه بهش شیر بده

یه لحظه از دیدن اون بچه ترسیدم.

هم مامان و هم پرستار فهمیدن که از گرفتنش اکراه دارم. دستمو کشیدم عقب از گرفتن امتناع کردم. مامان

بچه رو از پرستا گرفت:

_ بدین من بهش میدم.

پرستار نگام کرد:

_ خوشگل خانم می خوام یادت بدم چه جوری بهش

شیر بدی.

اخم کردم. مامان دوباره گفت:

_ مرسی خانم من بهش یاد میدم

پرستار که رفت مامان بچه رو گرفت طرفم. با گریه
گفتم:

_ مامان ببرش عقب ازش خوشم نمیاد. اشتباه

کردم، باید به حرفت گوش میدادم. باید قبل از اینکه به

دنیا بیاد از بین می بردمش.

مامان لب گزید :

_ استغفرالله دیگه کفر نگو. حالا که از بین نبردیش.

اونم سالم و صحیح به دنیا اومده. پس بهتره خودتو

جمع و جور کنی. این بچه الان تنها کسی که تو دنیا داره و بهش نیاز داره تویی. بلند شو، بشین، به بچه شیر بده. این طفل معصوم که گناهی نداره. باید خیلی قبل تر این فکر میکردی نه حالا که دیگه مادر یه بچه شدی که جز تو هیچ پناهی تو این دنیا نداره.

مامان راست می گفت من باید خیلی قبل تر این فکر میکردم. نه الان که این طفل معصوم هیچ پناهی به جز من نداشت. با این حال دست و دلم نمی رفت که بهش شیر بدم. مامان بچه رو گرفت دستشو به زور کنارم گذاشت. داشت تو چشمام نگاه میکرد. دلم بر اش سوخت اما نمیتوانستم قبول کنم که بهش شیر بدم. کفر

بود اما یه لحظه با خودم گفتم خونه بهش گیر ندم تا بمیره.. مامان تعلل نکرد دست به کار شد و کمک کرد تا بچه شروع به شیر خوردن کرد. سیر که شد خوابید. خودم چشمامو بستم تا بلکه بتونم کمی بخوابم. انرژی زیادی از دست داده بودمو حسابی خسته بودم. مامان

یه صندلی آورده بود گذاشته بود کنار تخت بچه..
صبح زود دکتر صادقی اومد معاینه م کرد. به پرستار
گفت :

_مرخصه. مشکلی نداره.

چندتا توصیه هم راجع به شرایط خودم کرد گفت :
_متخصص اطفال تا نیم ساعت دیگه میاد تو بخش این
خانوم گل رو چک کنه. خدا رو شکر هم خودت، هم
بچه مشکلی ندارید. اگه دوست داشتی چند روز دیگه
میای مطب تا وضعیتتو چک کنم.
مامان خیلی از دکتر تشکر کرد. همراهش تا بیرون
اتاق رفت...

وقتی برگشت خوشحال برگه ای رو گرفت طرفم.
نگاش کردم. خوشحال گفت :

_گواهی ولادت. به نام منو امین، میزنیمش تو
شناسنامه خودمون. اینجوری برا همه بهتره..

راست میگفت مامان حق داشت نگران موقعیت شغلی
عمو امین باشه. هر چه بود شوهرش بود. ساعت ۲
بود که رفتیم خونه. پرنیا هم با عمو امین اومده بود. با
تعجب بهم نگاه میکرد انگار باورش نشده بود که این
بچه همراهه. لبخند زدم و گفتم:

_ میخوای دست بزنی بهش؟

خندید. مامان عصبی برگشت عقب:

_ یعنی چی دست بزنی؟ مگه عروسکه؟ بابا این بچه
طفل معصوم تازه یه روزشه

پرنیان خجالت زده عقب کشید. دستشو گرفتم گذاشتم
رو دست بچه انگار از این کارم خیلی خوشش اومد که
لبخند زد با همون لبخند رو لبش لب زد:

_ چه قشنگه. چقدر شبیه منه.

غمگین تلخند زدمو نگاهش کردم. راست می گفت شبیه
پرنیا بود. خیلی خیلی شبیه پرنیان بود. رسیده بودیم

خونه. بخواب آرومی نیاز داشتم. اولین کاری که کردم

این بود که دوش بگیرم تا بو بیمارستان از تنم جدا بشه. لباسامو عوض کردم دراز کشیدم. مامان برام کاجی درست کرده بود. به زور مجبورم کرد تمومه کاجی تو کاسه رو بخورم. میگفت خیلی مقویه. به اصرار مامان همه کاجی تو کاسه رو خوردم. راست می گفت خیلی مقوی بود. حس میکردم انرژیم بیشتر شده..

شب تا صبح شاید فقط دو ساعت تونستم بخوابم. عمو امین میخواست بره برا گرفتن شناسنامه. ایستاده بودم جلو در اتاق خواب. مامان سوئیچ رو داد دست عمو امین. آرام گفتم :

عمو اسمشو بذار همراز

مامان و عمو امین جفتشون برگشتن سمتم. خجالت کشیدم از نگاهشونو برگشتم تو اتاق

همراز بیدار شده بود.. دختر کوچولوی که شباهت

خیلی زیادی به من داشت. بغلش گرفتم آرومش کردم. خودمم هنوز نمی دونستم حسم به این بچه چی میتونه باشه..

وقتی عمو امین دو ساعت بعد برگشت شناسنامه گرفته بود. شناسنامه رو داده بود دست مامان. مامان شناسنامه رو گرفت طرفم بازش کردم نوشته بود همراز.

قسمت پایین شناسنامه به جای اسم پدر اسم عمو امین بود به جای اسم مادر هم اسم مامان. دلم گرفت. پشیمون شدم. دلم می خواست اسم خودم تو شناسنامه بچه باشه. مامان شناسنامه رو گرفت و گفت :
_اینطوری برای تو هم بهتره. تو مادرشی فقط نمیتونی تو شناسنامه ش باشی

اونم به خاطر موقعیت آینده تو و این بچه که بعدها تو مدرسه و اجتماع برایش بد نشه. شاید اگه اجازه میدادی با یاسر صحبت میکردیم....
حرفشو قطع کردم:

__ مامان تو رو خدا بسه. میشه اینقدر اسم یاسر نیاری؟
من اصلا نمیخوام بشنوم...

هیچ وقت به مامان کل ماجرا رو نگفته بودم. اما می
دونست که این اتفاق با یاسر برام افتاده. نگفتم چون
حوصله در دسر های بعدش رو نداشتم. اون روز اونجا
به جز یاسر دوتا دیگه مرد هم بودن من نمیدونستم
همراز بچه ی کدومشون میتونه باشه... به هیچ عنوان
نمی خواستم یه بار دیگه باهاشون روبه رو بشم و
گرنه می تونستم با dna خیلی راحت تر از اونچه که
بقیه فکر می کردن نسبت خونی همراز با اون آدم رو
می فهمیدم. نمی خواستم چون نمی تونستم بعدش به
خاطر همراه مجبور بشم اون آدم رو یک بار دیگه
ببینم. ترجیح میدادم تو شناسنامه همراز اسم مامان و
عمو امین باشه و خودم به تنهایی بزرگش کنم تا
مجبور بشم به خاطرش با یه آدمی روبرو بشم که از
نظر من فقط در ظاهر آدم بود

عمو امین تو اون بلبشویی که من از لحاظ روحی حال مناسبی نداشتمو مامان تمام وقتش برا من گذاشته بود پرنیا رو برده بود خونه ی اون زنش. معتقد بود بچش باید تو یه فضای آروم و دور از تشنج زندگی کنه. هر چه مامان گفت نه، گریه کرد، زاری کرد قبول نکرد آخرشم همونی شد که عمو امین گفته بود. هنوز طلاقش نداده بود گاهی میرفت بهش سر میزد. از نظر مامان طلاق ندادن زنش موضوع مهمی نبود. همین که ما یه حامی داشتیم بس بود. مامان وقتی که اسم پرنیا میومد غمگین نگاهم میکرد. میدونستم اینو از چشم من میبینه، حقم داشت. اگه من نبودم بهانه ای هم دست عمو امین نبود که پرنیا رو از مامان جدا کنه. همراز که دو ماهه شد دوباره برگشتم سر کار. باید برای آینده بچه تلاش می کردم. مجبور بودم باید خودم گلیم خودم رو از آب میکشیدم بیرون. کار کردن برام

خیلی سخت بود. مخصوصا که همراه همراهم نبود برای شیر دادن بهش به مشکل برخورد می‌کردم. گاهی اوقات آنقدر به من فشار می‌داد که ادامه دادن کار برام سخت میشد. مجبور شدم همراه رو از شیر بگیرم عادتش بدم به شیر خشک. کلاس های دانشگاه شروع شده بودند. طوری برنامه ریزی میکردم که هم به کارم برسیم هم به درس. تمام مسئولیت همراه با مامان بود. از همون صبح که از خونه بیرون می‌زدم تا غروب یا دانشگاه بودم یا سرکار.. غرو بدم خسته و بی حوصله بر میگشتم خونه. از یه طرف خیلی خوب بود. سرگرم می‌شدم و کمتر فکرم درگیر بود... از طرف دیگه مجبور بودم از وقت استراحت خودم بزنم. همراه بزرگتر شده بود. کم کم دست پاشو حرکت می‌داد. می‌خندید از خودش صداهایی در می‌آورد. عمو امین با این که هنوز هم با من سر سنگین بود اما به همراه که می‌رسید لبخند می‌زد... میدونستم

در مقابل حرکات همراز کوتاه میاد. عاشق بچهها بود. اینو وقتی که پرنیا کوچیک بود فهمیده بودم. خلاصه که حضور همراز باعث شده بود اوضاع خونه هم تغییر پیدا کنه.. شور و شوق خاصی هم تو خونه به وجود اومده بود... حالو روز من اما به غمگینی فصل پاییز بود... دلتنگ و دلگیر و خسته بودم. خسته ی جسمی نه.... روح خسته بود... میدونستم این خستگی حالا حالاها از بین رفتی نبود... من زخم خورده بودم وقتی که به راحتی التیام پیدا نمی کرد. میدونستم دیر یا زود این روزها میگذرنند منم حال کمی بهتر میشه اما با این حال این مسئله چیزی نبود که من بخوام فراموشش کنم میدونستم تا همیشه همراهم میمونه..

همراز که دو ماهه شد دوباره برگشتم سر کار. باید برای آینده بچه تلاش می کردم. مجبور بودم باید خودم

گلیم خودم رو از آب میکشیدم بیرون. کار کردن برام خیلی سخت بود. مخصوصا که همرازم نبود. برای شیر دادن بهش به مشکل برخورد می‌کردم. گاهی اوقات آنقدر به من فشار می‌داد که ادامه دادن کار برام سخت میشد. مجبور شدم همرازم رو از شیر بگیرم عادتش بدم به شیر خشک. کلاس های دانشگاه شروع شده بودند. طوری برنامه ریزی می‌کردم که هم به کارم برسم هم به درس. تمام مسئولیت همرازم با مامان بود. از همون صبح که از خونه بیرون می‌زدم تا غروب یا دانشگاه بودم یا سرکار.. غرویم خسته و بی حوصله برمیگشتم خونه. از یه طرف خیلی خوب بود. سرگرم می‌شدم و کمتر فکر می‌کردم... از طرف دیگه مجبور بودم از وقت استراحت خودم بزنم. همرازم بزرگتر شده بود. کم کم دست پاشو حرکت می‌داد. می‌خندید از خودش صداهایی در می‌آورد. عمو امین با این که هنوز هم با من سر سنگین بود اما به همرازم که می‌رسید لبخند می‌زد... میدونستم

در مقابل حرکات همراز کوتاه میاد. عاشق بچهها بود. اینو وقتی که پرنیا کوچیک بود فهمیده بودم. خلاصه که حضور همراز باعث شده بود اوضاع خونه هم تغییر پیدا کنه.. شور و شوق خاصی هم تو خونه به وجود اومده بود... حالو روز من اما به غمگینی فصل پاییز بود... دلتنگ و دلگیر و خسته بودم. خسته ی جسمی نه.... روح خسته بود... میدونستم این خستگی حالا حالاها از بین رفتی نبود... من زخم خورده بودم وقتی که به راحتی التیام پیدا نمی کرد. میدونستم دیر یا زود این روزها میگذرنند منم حال کمی بهتر میشه اما با این حال این مسئله چیزی نبود که من بخوام فراموشش کنم میدونستم تا همیشه همراهم میمونه..

امتحانام شروع شده بودن. داشتم به سختی امتحانامو میدادم. آخرین امتحان رو که دادم با سامیه تو حیاط

دانشگاه نشسته بودیم.

قراره بریم اردو

سامیه بود که اینو گفت. بی تعال گفتم :

من که نمیام.

اخم کرد :

یعنی چی که نمیام. الان چند ترمه باهمیم، حتی یه

بار باهم دیگه نرفتیم جایی. این دفعه رو حتما باید با

هم بریم. بیخیال گفتم :

فکر نکنم بشه، اگه جور شد میام.

من اسمتو نوشتم جور شد، جور نشد نداریم.. باید

جور بشه

فقط ما که نیستیم خیلی از بچه ها دارن میان. مگه تو

عضو بسیج دانشگاه نیستی. از طرف بسیج قرار همه

بچه‌های بسیج با هم بریم...

دیگه ادامه ندادم فکر میکردم بحث من همون جا تموم

میشه اما بی فایده بود چون هنوز نرسیده بودم خونه که

تلفن های سامیه پشت هم شروع شد مامان ماجرا رو
که فهمید سریع گفت:

_ خوب برو که چی همش نشستی تو خونه یا سر کار
یا دانشگاه لااقل یه کم روحیه ت عوض بشه..

مامان از تو خونه، سامیه از پشت تلفن اینقدر تو گوشم
خوندن تا قبول کردم همراهشون برم اردو. اردویی که
تو پارک جنگلی بیرون شهر قرار بود برگزار بشه. تو
هوای سرد اسفند ماه صبح زود باید میزدم بیرون.

قرار مون ساعت هفت صبح جلو دانشگاه بود.. ناهار
مهمون دانشگاه بودیم به خاطر همون فقط همراه
خودم خوراکی بردم با کلی وسواس و وصیت همراز
رو سپردم به مامان. سوار آژانس شدم رفتم طرف
دانشگاه. سامیه به محض دیدنم با دو قدم بلند خودشو
رسوند طرفم خوشحال گفت:

_ حسنا به خدا تا ندیدمت باور نکردم که اومدی. گفتم
دقیقه ۹۰ پیشمون میشی از اومدن

بهش لبخند زدم :

_ من که بهت قول داده بودم

من آدمی نیستم که زیر قولم بزنم

اون روز خیلی بهم خوش گذشت. خیلی از فکر و خیال او مدم بیرون.. اونقدر بهم خوش گذشت که به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه هم بچه ها میخواستن برن اردو همراه شون میرفتم. تا غروب بیرون بودیم. کلی دختر و پسر جوون و هم سن سال با چند تا از استاد هایی که حسابی پایه بودن تو همون اردو برنامه برای جلسه بعدی اردو رو چیدن. اون چند ساعتی که بیرون بودم چند بار زنگ زدم مامان حال همراز رو پرسیدم. اما تا خودم نرفتم خونه و همراز رو ندیدم خیالم از بابت خوب بودن حالش راحت نشد..

اواخر اسفند بود. هر چند خودم هم عیدی و هم حقوق گرفته بودم. اما عمو امین به مامان پول داده بود تا بهم

بده برای خودم و همراه خرید عید رو انجام بدم
 تشکر کردم و به مامان گفتم پول رو بهش پس بده
 خودم حقوق گرفتم. دو روز تا سال تحویل وقت داشتم.
 سر کار هم نمی رفتم میتونستم وقتم رو کامل
 اختصاص بدم به خرید. همراه گذاشتم پیش مامانم
 رفتم تا برایش لباس بخرم....

هرچی لباس دخترونه ی نقلی دیدم خریدم برایش. به
 این فکر نکردم که شاید خیلی از لباس هایی که خریدم
 به کارش نیاد، چون همراه روز به روز قد می کشید

و بزرگتر می شد. با این حال خرید کردم به این مسئله
 فکر نکردم. چند تا گل موی خوشگل دخترونه برایش
 خریدم با یه هدیه برا آوا، پرنیا و مامان عمو امین
 تکمیل کردم. حوصله خرید کردن برای خودم نداشتم.
 اما به خاطر اینکه یکم به خودمم اهمیت داده باشم
 چند تیکه لباسم برا خودم خریدم. وقتی برگشتم خونه
 تو دستم پر بود از نایلون های خرید. مامان تا دیدم

مهربون غمگین گفت :

__ همیشه به خرید انشالله مامان جونم خریدا رو گذاشتم
یه گوشه و گفتم:

__ همراز کجاست مامان؟

__ تو اتاق. خوابوندمش گذاشتمش رو تخت که بیدار
نشه .

هدیه مامان عمو امین رو بهش دادم هدیه پرنیا رو دادم
دست مامان برایش برداره. اسم پرنیا که اومد چهره‌ری
مامان رفت تو هم. آوا اونقدر از دیدن هدیه‌ش
خوشحال شد که همون لحظه پرید بوسیدم

با سر و صدای آوا همرازم بیدار شد... اعتراف تلخی
بود اما همون مدت کمی هم که بیرون بودم دلتنگش
شده بودم..

رفتم سمتش، بغلش کردم بوسیدمش. اون که مامان
اعتراض کرد :

_ آخه این طفل معصوم بوسیدن داره. میچلونیش؟

لبخند زدم به پهنای صورت:

_ مامان خیلی خوشکله مگه نه.

سر تکون داد:

_ ثمره شو بخوری مادر

غم دلمو گرفت. آروم گفتم:

_ مامان بعد ها نگه برا چی سقطم نکردی

مامان لب گزید:

_ استغفرالله، باز کفر گفتی. امان از دست تو. پاشو

لباستو عوض کن

لباسمو عوض کردم اما فکری که تو سرم بود کمرنگ

که نشد هیچ با قوای هر چه بیشترم داشت فرمانروایی

می کرد... من خودخواه بودم که اجازه داده بودم

همراز به دنیا بیاد...

موقع سال تحویل فقط تو دلم گفتم خدایا آرامش عطا

کن، آرامش، آرامش آرامش

امیدوار بودم خدا بشنوه صدامو....

مامان میخواست با عمو امین چند روزی برن مسافرت.. من اما قبول نکردم. میخواستم با هم تنها باشن. درسته شده بودم وبال گردنشون اما دیگه دلیل نداشت تو مسافرتم همراهشون باشم. انگار عمو امینم از تصمیم من راضی بود که حرفی نزد..

من موندم همراه از تنها تو خونه.. تنها شانس که داشتم این بود که ایام نوروز- کارم تعطیل بود وگرنه برای مراقبت از همراز و رفتن سرکار هم زمان به مشکل برخورد می کردم..

بعد از اون اتفاق هنوز بعضی از شبا کابوس می دیدم. به خاطر همین چند روزی که مامان و بقیه نبودند حسابی بهم سخت گذشته. گاهی شبا تا صبح بیدار نشسته بودم و همراز نگاه میکردم. واقعیت این بود که اون ماجرا اونقدر از لحاظ روحی بهم آسیب زده بود که نمی تونستم به راحتی قد علم کنم. هیچ وقت یادم

نمیره چقدر با کلید رو تتم خط کشیده بودن. جراحی
هایی که تا مدت ها جاشون هنوز رو تتم بود.

برای اینکه صدام خفه کنن جوراب گلوله کردن و به
زور تو دهنم قرار دادن تا صدام بیرون از خونه نره..
اونقدر رو بدنم ضربه میزدن که تا مدت ها هنوز تتم
از شدت ضربه ها کبود بود. اینها دردهایی بودن که
خوب شدند اما مطمئن بودم سال ها هم بگذره از یادم
نمی رفت بلاهایی که به روزم آورده بودن. تمام
روزهایی که منو همراه تنها تو خونه بودیم فکر
میکردم و به همراه نگاه میکردم. به صورت
معصوم و بیگناهی. میدونستم روزگار سختی رو باید
تو اجتماع داشته باشه اما به خودم قول دادم که تا هر
جایی که می تونم حمایتش کنم و پشتیبانش باشم. حتی
شده به خاطرش از جونم بگذرم. همراه خودش
نمیخواست پا به این دنیا بذاره. اگه تقدیر بود، اگه
سرنوشت بود، من هم بهش کمک کردم می تونستم به

قول مامان از بین ببرمش... اما با انتخاب به دنیا آوردنش تا آخر عمر خودم رو در مقابلش مسئول میدونستم. مسئولیتی که به این راحتیها که فکر میکردم از رو شونم برداشته نمیشد. راه سختی رو در پیش داشتم و میدونستم که تو این راه ممکنه چه اتفاقاتی برام بیفته.

ده روز بعد مامان، عمو امین، آوا و پرنیا برگشتن. اونقدر که دلتنگ همراز بودن حتی با من سلام علیک نکردن مستقیم رفتن تو اتاق تا همراز ببینن همراز بزرگتر شده بود بود از خودش صداهای عجیب و غریب در می آورد دخترا تا تونسته بودن برا همراز سوغاتی آورده بودن

همراز هم با دست و پا زدن های خاص خودش بهشون نشون میداد که چقدر از دیدنشون خوشحاله... با پرنیا فاصله سنی زیادی نداشت. میدونستم بعدها دوستای خیلی خوبی برا هم دیگه میشن از این بابت

خیلی خوشحال بودم

تمام روزهایی که همراه دندان در آورد، سینه خیز رفت راه افتاد فقط با غم اندوه افسوس نگاهش میکردم.... جشن تولد یک سالگی همراه مامان دوستای پرنیا رو دعوت کرده بود خونه... افسرده بودم غمگین. خودمم نمیدونستم از زندگی چی می خوام. کنار همراه بودم اما فکرم هر جایی بود جز تو جشن تولد دخترم. آوا با گوشی ای که تازه خریده بود یه چندتایی عکس از همراه بقیه گرفت. وقتی خواست کنار همراه عکس بگیرم تمام تلاشم رو کردم که یه لبخند رو صورتم باشه. همراه تو بغلم بود داشت با لبخند بهم نگاه میکرد. اونقدر از دیدن چشموهای کنجکاو ی که نزدیک صورتم بود خوشحال شدم که بیخیال تمام غمهای دلم صورتمش رو محکم تو دستم گرفتم بوسیدم. همزمان از منو همراه تو همون حالت

عکس گرفت. تو محیط کارم حسابی جا افتاده بودم. حقوقمو پس انداز میکردمک گاهی اوقات که همراه یا خودم چیزی احتیاج داشتیم بدون کمک گرفتن از مامان یا عمو امین میخریدم. گاهی هم که از سر کار بر می گشتم یه چیزایی برا خونه می خریدم. همراه روز به روز بزرگتر میشد قد میکشید. اولین بار که به مامان

گفت مامان اشک جمع شد تو چشمم.. مامان ناراحتیم فهمید دست رو شونم گذاشت گفت :

_نگران نباش کم کم براتش جا میفته که تو مادرشی الانم چون شما دارید به من میگید مامان همرازم تکرار میکنه. وگرنه وقتی که بفهمه تو مامانی مامان میگه..

فکر میکردم همینطور که مامانم میگه پیش میره اما همراه دو ساله شد باز هم به من نگفت مامان. کلمات رو بریده بریده و تکه تکه ادا می کرد. اسما رو یاد گرفته بود. آوا رو زودتر از همه یاد گرفته بود. چون

اسم راحتی بود. به عمو امین هم میگفت بابا..
 وقتی بهش میگفتم همراه مامان، فقط بهم نگاه میکرد
 یاد گرفته بود میگفت آجی. برام خیلی سخت بود که
 دخترم بهم بگه آجی اما بعدها دیگه برام جا افتاد که
 قبول کنم زمان میبره تا بدونه که من مادرشم

جشن تولد سه سالگی همراه بود.. عصر زودتر از
 سر کار برگشتم خونه... مامان و آوا تدارک دیده
 بودن پرنیا هم اومده بود. وقتی رسیدم خونه آوا پرنیا و
 همراه رو آرایش کرده بود لباس کرده بود تشون.
 همراه بدو بدو اومد نزدیکم گفت:

__ببین چقدر خوشگل شدم. من خوشگل ترم یا پرنیا؟
 هر دو تشون رو بغل کردم بوسیدم گفتم:

__هر جفتون خوشگلین حالا بیاید برید بازی کنید تا
 منم برم لباسمو عوض کنم پیام.
 حاضر جواب گفت:

_ برا تولدم چی خریدی؟

خندیدم:

_ بزار برم لباسمو عوض کنم هدیه تولدتو میارم بهت میدم.

از قبل برایش هدیه خریده بودم گذاشتم داخل کمد تو اتاقم.....=

بخاطر اینکه پرنیا ناراحت نشه یکی دیگه از همون عروسک رو هم برا پرنیا گرفتم.....

بعد رفتن مهمونای تولد همراز با کمک آوا وسایل رو سر و سامان دادیم... آوا آخرین لیوانی که شسته بودم رو خشک کرد دم گوشم گفت:

_ میای با همراز پرنیا بریم بیرون بستنی بخوریم. هم هوس بستنی کردم هم که امروز تولد همراز بوده. لبخند زدم بهش:

_ آوا جان تو که اخلاق بابا امین رو میدونی که.. نه عزیزم. نمیخوام ناراحتش کنم.

اخم کرد. میدونستم دلخور شده. چشمکی زد:

__بابا با من، بریم

سکوتمو که دید گفت:

__برم بچه ها رو آماده کنم؟

جوابشو ندادم. خواهرم بود، محرم اسرارم بود. دل نه

گفتن نداشتم. سر که تکون دادم پرید بغلم بوسیدم....

اونقدر ذوق بیرون رفتن داشتن که سریع آماده شدن.

مامان تا دیدمون نگران گفت:

__غروب داره میشه ها.

به آوا اشاره کردم:

__آوا دلش میخواد بره بیرون. گفتم دلشو نشکنم.

مراقبم.

مامان نگران گفت:

__پس زود برگردین. قبل از اینکه امین بیاد اعتراض

کنه.

چشم گفتم به بچه ها اشاره کردم بریم بیرون. هوای غروب رو به سردی می رفت. از اونجایی که خونه ما و خونه پدري یاسر تو یه محله بودیم، وقتی که از خونه میزدم بیرون تمام تلاشمو کردم که از نزدیکی خیابونی که به خونشون راه پیدا می کرد رد نشم تا اون روز که موفق شده بودم امیدوار بودم بعد از اون هم هیچ وقت نبینمش...

رفتیمون بیرون سه ساعت طول کشید چند بار به آوا گفتم:

برگردیم، بابا امین میاد میفهمه نیستیم ناراحت میشه. معترض گفت:

بریم خونه چیکار. الان که پنجشنبه ست نه درسی، نه مشقی. بمونیم یه کم دیگه.. میگم اومدیم بستنی بخوریم. پرنیا پر شور دست زد گفت:

راست میگه دیگه آجی حسنا بمونیم دیگه دلم نمی اومد باهاشون مخالفت کنم اما از اون طرف

هم دلم آشوب بود میدونستم عمو امین ناراحت میشه..
تا برگشتیم خونه ساعت شده بود ده شب. در ورودی
رو که باز کردیم چهره نگران مامان رو دیدم..
دستاشو به هم زد و گفت:

_ امین از وقتی اومده داره میگه بچه ها کجان.. تو
رو خدا هر چی گفت شما هیچی نگید. برید تو اتاقتون
من باهش حرف میزنم..

میدونستم قراره عمو امین چه حرفهایی رو بزنه. به
خاطر همینم به آوا اشاره کردم پرنیلا و همراهش رو ببره
تو اتاق.

مامان دلواپس گفت :

_ خودتم برو داخل اتاق مامان.. من برات توضیح دادم
که رفتی بیرون برام یه چیزی بخری بیاری

آوا هنوز ایستاده بود منتظر. تا ببینه من چی بهش
میگم. بهش اشاره کردم دست بچه ها رو بگیره و بره

توی اتاق.. خودم رفتم طرف سالن. عمو امین مثل همه روزایی که میومد خونه داشت روزنامه جام جم اون روز رو ورق میزد.. سلام کردم. صدامو که شنید سرش رو از روزنامه کمی بالاتر گرفت زیر لب گفت:!

_علیک سلام. تا حالا کجا بودی؟ این وقت شب نمیگی تو محل آبرو دارم؟
لبمو گزیدم گفتم :

_عمو من کار بدی انجام ندادم که آبروی شما به خطر بیفته.. من فقط دخترا رو بردم بیرون یه تاب خوردند برگشتیم خونه.
بلند شد عصبانی گفت:

_نمیخوام چشم و گوش دخترم باز باشه. می خوام محدود باشد تو همین چهار دیواری امن خونه خودم.

از این به بعد اگه قصد بیرون رفتن از خونه رو داری خودت تنها برو. بقیه رو با خودت جایی نبری.

اینو که گفت دلم شکست میدونستم فرق میذاره بین من و دخترای خودش اونا دختر خودش بودن، هم خونه ش بودن. اما من دختر یه آدم غریبه بودم که حتی پدرم منو نمیخواست. هیچی نگفتم مامانم از اون رو به رو داشت با التماس بهم نگاه میکرد که جوابشو ندم. فقط زیر لب گفتم :

چشم

و برگشتم تا برم توی اتاق همینطور. که برگشتم با آوا رو به رو شدم. داشت نگاهم میکرد تا گفت بابا دست گرفتم جلو دهنش. بهش تشر زدم :

اگه یه کلمه حرف بزنی دیگه ن من ن تو. بیا بریم تو اتاق شنیدنی ها رو من شنیدم بیا بریم دیگه نمیخوام چیزی بگی..

آوا به حرفم توجه نکرد تند تند گفت

بابا تقصیر حسنا که نیست. اون بخاطر من اومد. من هوس بستنی کرده بودم چه کار حسنا داری

عمو امین که جوابی نداشت بده اخم کرد:

_ نمیخوام چیزی بشنوم آوا. بار آخرتونم باشه سر از خود تصمیم میگیرین به بیرون رفتم.

دست آوا رو گرفتم دنبال خودم کشیدم طرف اتاق.

همراز پرنیا سرگرم کادوهای بی بودن که برا همراز آورده بودن. در اتاق رو که بستم آروم گفتم:

_ آوا جونم، خواهر گلم من ناراحت نشدم. همه میدونیم بابا امین چقدر حساسه. پس زیاد سخت نگیر.

آوا فقط نگاهم کرد. ناباور پرسید:

_ تو واقعا چرا این شکلی هستی؟

با اینکه میدونی گناهی نداری و باهات دعوا میکنه اما حرفی نمیزنی.

لبخند زدم بهش:

_ جای پدرمه. به گردنم حق داره. حتی بیشتر. از پدر خودم. اونم منو دوست داره. اگه میبینی اینجوری

رفتار میکنه خاطر خودمه. نگرانمه. برو لباستو.
 عوض کن تا منم لباسمو عوض کنم.
 انگار آوا قانع شده بود... اخلاق عمو امین همین بود.
 همیشه فکر میکرد حرف خودش درست ترین حرف
 و تصمیمش درست ترین تصمیمه. هیچ وقت یادم
 نمیره وقتی ماجرای یاسر مطرح شد چقدر مخالفت
 کرد. یاسر از بستگان عمو امین بود. دقیقا نمیدونستم
 کجا دیده بودم اما دو سال می اومد جلو خونه. هر جا
 تو خیابون یا کوچه تنها میدیدم درخواستشو مطرح
 میکرد.. اونقدر که یه بار عمو امین به پلیس زنگ زد
 به جرم اذیت کردن عمو امین از یاسر شکایت کرد..
 راضی به ازدواج منو یاسر نبود. اما وقتی اصرار
 خودمو دید بی تعارف گفت :
 _من که با این ازدواج مخالفم، اما حالا که خودت
 میخوای باشه. من حرفی ندارم..
 واقعا هم دیگه حرفی نزد. تو تمام پروسه ی
 خواستگاری، معارفه و نامزدی هم حضور داشت. بد

خلقى هم نکرد اما خودم میدونستم به این وصلت هم
راضی نیستم

جلو دخترا خودداری کردم، اما به محض اینکه تنها
شدم زدم زیر گریه. همیشه همین بودم. جلو بقیه
خودمو کنترل میکردم. جدی بودمو سخت اما در
واقعیت از چیزی که بقیه فهمیده بودند شکننده تر
بودم..

سعی میکردم با عمو امین رو به رو نشم اما نمیشد. تو
یه خونه زندگی میکردیم و ممکن بود روزی چند بار
هم ببینمش.

با تمام این تفاسیر سعی میکردم کجدار و مریز با عمو
امین زندگی کنم به خاطر آرامش مامان و بقیه نمی
خواستم حرفی بینمون پیش بیاد ضمن اینکه هنوز
اونقدر قدرت جرئت نداشتم که بخوام که مستقل زندگی
کردن فکر کنم...

بیچاره مامان همیشه سعی میکرد میانداری بکنه یه جوری که هم عمو امین آروم بشه هم من دلخور نباشم..

سرم به کار خودم گرم بود. بیشتر اوقات وقتم رو تو اتاق با همراز و پرنیا میگذروندم. حقوق که گرفتم برای خودم یه گوشی مدل بالا خریدم گوشیم رو دادم به همراز تا باهاش بازی کنه. چند تا برنامه تو گوشیم نصب کردم اوقاتم رو با همونا گذروندم. تو چند تا گروه اجتماعی تو تلگرام عضو شده بودم و همین باعث می شد وقتم پر بشه.

سعی میکردم گوشه و کنایه های عمو امین رو نادیده بگیرم. این جوری هم خودم آرامش داشتم هم بقیه.. روز جمعه بود صدای زنگ در که اومد عمو امین رفت تا آیفون رو جواب بده. امانیتور رو که دید برگشت سمت مامان گفت :
_خانواده یاسر اومدن.

تا اینو گفتم رنگم پرید و اولین چیزی که نگاه کردم
همراز بود. بازو آوا رو گرفتم گفتم :

_ همراز و پرنیا رو ببرشون تو اتاق یه جوری
سرشون رو گرم کن

تأکید کردم:

_ آوا تحت هیچ شرایطی بیرون نمیاریشون. فهمیدی.

نگران گفتم باشه

خواستم برم داخل اتاق اما عمو امین جدی و بدون
انعطاف گفتم:

_ تا کی میخوای فرار کنی از دستشون؟ بشین قشنگه
حرفاتو بزن تا اونا هم حساب کار دستشون بیاد. با این
قائم شدن چیزی درست نمیشه. الانم که جواب ندی
نمونی. میرن شش ماه بعد یک سال بعد دوباره
برمیگردن. پس دوباره کاری نکن. همین الان بشین
حرفاتو بزن. حرفاشون رو بشنو جواب نهایی رو

بهشون بده. دوتا آدم بزرگ اومدن می خوان باهات
حرف بزنین. تو هم بشین هرچی که میخوای باهاشون
حرف بزنی. هر چیزی که قصد داشتی بهشون بگی
الان بهشون بگو. از الان تا همیشه هرچی که تو دلت
راجع به این خانواده و پسرشون داری بهشون بگو.
همینجا مسئله رو تموم کن .

حق با عمو امین بود حرفش منطقی بود. روسریمو
صاف کردم کنار مامان ایستادم. عمو امین که در
خونه رو باز کرد اول پدر یاسر بعد از اون مادرش و
بعد برادر بزرگش یاالله گویان اومدن داخل. یه جعبه
شیرینی دست مامان یاسر بود. گذاشتش رو اوپن به
مامان گفت:

__ ناقابله

دست خودم نبود. نمی دونم چرا نمی تونستم نگاهشون
کنم مامان بلند شد و گفت من میرم چند تا چای میارم.
پدر یاسر تشکر کرد. چند دقیقه طول کشید تا مامان

چند تا چای برایشون آورد. ساکت نشسته بودم سر به زیر داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم...
 پدر یاسر شرمنده گفت:
 _خوبی بابا؟

سعی کردم بغض نکنم. نمیدونم چقدر موفق بودم. اما
 با همون صدای لرزون گفتم:
 _به لطف پسر شما زنده ام

گفتم سرم بالا گرفتم تا عکس العملشونو ببینم. از
 آخرین باری که دیده بودمشون چند سالی گذشته بود.
 تغییر کرده بودن. به نظرم مسن تر شده بودن
 مادر یاسر گفت:

_ دخترم یاسر پشیمونه. خودتم میدونی چقدر بهت
 علاقه داره. اگه علاقه نداشت دو سال تموم شب و
 روز نمیومد در خونتونو بره.
 پوزخند زدم:

_ علاقه داشت این همه بلا سرم آورد؟ علاقه داشت
 باعث شد اون قدر از لحاظ روحی صدمه ببینم که چند
 ماه تو آسایشگاه بستری باشم؟ خانم امیدی این اسمش
 علاقه نیست. شاید از نظر شما که مادر شی علاقه
 باشه اما از نظر من علاقه نیست. هیچکس جای من
 نبود که بفهمه دارم چی میگم. پسر شما از نظر من
 حتی لیاقت یدک کشیدن اسم آدم رو هم نداره.
 پدر یاسر آروم گفت:

_ به خاطر دخترت بابا یه فرصت به همدیگه بدین.
 این بچه هم پدر میخواد هم مادر.
 تا اینو گفت سرمو گرفتم بالا و جدی و عصبی گفتم:
 _ به خاطر دخترم؟ این دختر چه نسبتی با پسرتون
 داره؟

برادر یاسر که تا اون لحظه ساکت بود گفت:
 _ حسنا خانوم یاسر میگه این بچه مال منه.
 پوزخند زدم. سرم رو انداخته بودم پایین تا حرفایی که

می خوام بزخم رو صورتشو نگاه نکنم. میترسیدم ولی دلم میخواست موقع گفتن در دام چشم به چشم کسی باشم. با همون صدایی کم گفتم:

__ اون روز تو خونه شما به جز پسرتون دوتا دیگه آدمم بودن. من نمیتونم بگم این بچه مال کدومه. نمیخوامم با آزمایش دی ان ای و بقیه راهها بفهمم پدر این بچه کیه چون نمیخوام باهاشون روبرو بشم. حتی دیدن یه بار دیگه اون آدما حالمو بدتر از اینی که هست میکنه ازتون خواهش می کنم دیگه به این امید آشتی کردن یاسر با من اینجا نیاید. شما با عمو امین نسبت فامیلی دارید میدونم. من نمی خوام باعث قطع شدن ارتباطتون بشم اما لطفا دیگه راجع به این مسئله

چیزی نگید. من به هیچ عنوان دیگه نمیخوام با هیچ کدوم از این آدما روبرو بشم. پسر شما هم بره با هر کسی که فکر میکنه میتونه خوشبخت بشه ازدواج کنه. بچه دارم میشه. شاید سهم من از دنیا همین بچه باشه

گفتم از جام بلند شدم. رو کردم به پدر یاسر گفتم:
 _ آقای امیدی آگه به منظور راضی کردن من برای
 فکر کردن به پسر تون اینجا اومدین لطفا آخرین بار
 باشه چون تا خودم نخوام نظرم برنمیگرده. نه با ریش
 سفیدی شما نه هیچ کس دیگه. پس خواهش می کنم
 دیگه به این منظور. اینجا نیاین. جوابم از الان تا هزار
 سال همین چیزیه که بهتون گفتم. با اجازه... رفتم تو
 اتاق. اونقدر عصبی بودم که حس می کردم تو سرم
 گلوله های آتیش در میاد بیرون. آوا نگران پرسید:
 _ چی شد؟

سرمو به علامت چیزی نیست تکون دادم نگران نباش
 یه حرفایی زدم یه حرفهای هم شنیدم.

دیگه تا وقتی که صدای مامان و بابای یاسر تو سالن
 بود بیرون نرفتم همون جا موندم پیش دخترا اما با این
 حال تمام حواسم تو سالن بود نمیدونم مامان و عمو

امین گفتن و شنیدن اما نیم ساعت بعد پدر و مادر یاسر که رفتن وقتی رفتم بیرون دیگه نه مامان و نه عمو امین راجع به این مسئله حرفی نزدند.

امیدوار بودم دیگه هیچ وقت نبینمشون. خنده دار بود اما با خودم فکر کردم شاید اگر به جا عمو امین بابام بود به خاطر اینکه دیگه باهانش روبرو نشم خونه رو از اون محل جابجا می کرد. اما بابا نبود عمو امینی بود که من خجالت میکشیدم بهش بگم از اون جا بلند شیم....

مطمئن بودم اگر یه مرد دنیا وجود داشته باشه و اون یه مرد هم یاسر باشه هیچ وقت نمی تونستم حتی بهش فکر هم بکنم. بلایی به روزم آورده بود که تا آخر عمر فراموشم نمی شد...

من غذا می خوردم، نفس میکشیدم، حرف میزددم، اما، جسمم همون روز تو خونه ی پدری یاسر مرده بودم.

همراز داشت روز به روز بزرگ تر میشد قد میکشید. مامان بهش یاد داده بود که بهم بگه مامان. حالا گاهی اوقات بهم میگفت مامان، گاهی اوقات می گفت آجی، گاهی هم که عصبانی می شد می گفت حسنا. وقتی که میگفت مامان انگار تمام خوشی های دنیا رو به جا بهم میداد. چهار ساله شده بود. ثبت نامش کرده بودم مهدکودکو. هر روز از سر کار که میومدم تکالیفی که مربی مهد بهش داده بود رو نشون میداد....

تکالیف همراز رو دیدم و گفتم:

_ آفرین همراز گلی خیلی خیلی قشنگ کشیدی. بعد یاد من بده چه جوری این نقاشی های خوشگل رو کشیدی. خندید و گفت:

_ تو که بزرگی احتیاج به یاد دادن من نداری خودت بلدی بکشی.

صورتشو بوسیدم گفتم:

_ آره عزیزم من بلدم بکشم. اما نه به قشنگیه اینکه تو کشیدی. همراز کنارم نشسته بود و داشت تکالیفش را

انجام می داد. منم داشتم با گوشی جدیدی که خریده بودم تو فضای مجازی چرخ میزدم. عضو یکی از از گروه های تلگرام شده بودم. یه گروه اجتماعی که که تو گروه از هر دری صحبت می شد. تبادل نظر می کردیم. چند تا جوون بودیم که با هم راجع به مسائل مختلف روز تبادل نظر می کردیم. من هم گاه گاهی تو گروه پیام میدادم. دو سه روز که گذشت یه روز که رفتم توی گروه تلگرام دیدم شده بودم ادمین گروه. به جز من چند نفر دیگه هم ادمین بودند...

یکی از بچه های گروه یه متن اجتماعی فرستاده بود و از بقیه خواست نظرشون رو راجع به اون نوشته بگن. هرکسی نظرش رو تایپ می کرد. چندبار دستم به تایپ کردن رفت، تایپ کردم

اما در نهایت پشیمون شدم و دکمه حذف رو زدم

آخرشم ساکت نشسته بودم پیام های بقیه رو میخوندم.

پیام هایی که گاهی خیلی تند بود. دقت که کردم دیدم یکی از بچه های گروه یکی از پیامها مو ریپلای کرده و نوشته :

_ شما نمیخواید نظرتون رو بگید؟ ..

به جز من صد آندی آدم داخل اون گروه بود. از اینکه نسبت به نوشتن من حساس شده بود تعجب کردم اولین کاری که کردم رفتم و مشخصات گروه چک کردم. اونم مثل من ادمین بود....

زیر پیامش نوشتم:

_ نظری ندارم

چند ثانیه بعد اومد تو شخصی بهم پیام داد:

_ شما ادمین گروهید مگه میشه نظری نداشته باشید؟

بی حوصله تایپ کردم :

_ فعلاً که نظری ندارم. ضمن اینکه مگه گروه سی آی

ایه که نظرم مهم باشه. یه پیام معمولی بود که هر

کسی دوست داشت نظرشو داد. در ضمن ادمین این

گروه و هر گروه دیگه بودن برا من پیشیزی ارزش
نداره که برام تعیین تکلیف میکنید شما. مالک گروه هم
که نیستید. اگه هم مالک گروه باشید منو از ادمینی در
بیارید...

استیکر خنده برام گذاشت و نوشت:

_ مگه من چی گفتم که شما این همه شمشیر را از رو
بستی؟ فقط کنجکاو بودم بدونم چرا جواب نمیدی.
با همون اخم روی صورتتم که عصبانیتتم فریاد میزد
تایپ کردم:

_ میشه به من پیام ندید؟

میدونستم اونقدر عصبانی هستم که این عصبانیت تو
نوشتارم تاثیر گذاشته.... با این حال حتی لحن تندم
آروم نکرد. اعتراف کردم تقصیر اون ادمین
نبود. حرف بدی نزده بود. اما من اونقدر بیچاره بودم
از لحاظ روحی که همه چیز رو به منظور می گرفتم

اون بنده خدا دیگه حرفی نزد من هم دوبار رفتم تو
 تنظیمات گروه تا از گروه بزمن بیرون و گروه رو
 حذف کنم، اما بعد پشیمون شدم و دوباره برگشتم. رفتم
 تو صفحه چتم با همون ادمین نوشتم:
 _ ببخشید من تند رفتم.

قبل از اینکه پشیمون بشم برا فرستادن پیام فلش
 ارسال رو زدم و پیام بر اش ارسال شد. چند ثانیه بعد
 برام پیام فرستاد:
 _ خواهش می کنم. تقصیر من بود من بیش از حد رو
 شما زوم شدم.

خواستم بنویسم من بیش از حد روح زخم خورده
 عصبی ام اما بعد پشیمون شدم..
 فقط به فرستادن استیکر خواهش می کنم اکتفا کردم.
 تاریخچه رو پاک کردم و حواسمو به همرا از جمع
 کردم....

از سر کنجکاوی باز رفتم سراغ تلگرام پروفایلش

چک کردم. فکر میکردم ممکنه رو پروفایلش از خودش عکس داشته باشه. اما اشتباه می کردم. یه عکس داشت عکس یه منظره از فصل بهار بود... خنده دار بود اما از اون روز به بعد نسبت به تمام پیامهای اون آقا عکس العمل نشون میدادم و کنجکاوی میکردم. هنوز هم فعالیتیم تو گروه کم بود. گاهی پیامی می فرستادم، یا جواب پیام اعضای گروه رو ریپلای میکردم...

با این حال نسبت به پیامهای اون آقا کنجکاو تر بودم.. دلیل این کنجکاوی هم کاری بود که خودش انجام داده بود اون نسبت به من کنجکاو بود و من رو زیر نظر داشت وگرنه چه دلیلی داشت بین این همه آدم از من بپرس چرا جواب نمیدم. همین هم باعث شد من نسبت به اون کنجکاو بشم...

هنوز هم به خاطر اینکه از شرایط نرمال فاصله نگیرم زیر نظر روانشناس بودم. سعی میکردم تمام جلسات

مشاوره رو شرکت کنم تا بلکه دچار افسردگی نشم و مجبور به بستری شدن نباشم.

ترم آخر دانشگاه بودم هر چند یه ترم مرخصی گرفته بودم نسبت به بقیه همکلاسی هام یه ترم عقب افتاده بودم اما داشتم ترم آخر رو میگذروتم. تصمیم داشتم تو رشته ای که درس خونده بودم برم سرکار. میخواستم به محض گرفتن مدرک برم تو حیطة درسی که خونده بودم فعالیت کنم... سعی میکردم تمام وقتمو بذارم برا امتحانام اما واقعیت این بود که ذهنم منسجم نبود..... چند خط که میخوندم ذهنم میرفت به سمت اتفاقات پیش اومده.. دوباره بر میگشتم از خط اول. دوباره انگار هیچی نخونده بودم... داشتم چند تا تستی که از بچه های ترم بالا گرفته بودمو حل می کردم که همراز اومد تو اتاق.. ایستاده بود جلو در داشت نگاهم میکرد. اتود گذاشتم رو جزوه و بهش لبخند زدم:

_ جون دلم

مظلوم گفت :

_ پیام بخوابم پیشت؟

کتاب جزوه رو گذاشتم کنار و دستامو برایش باز کردم:

_ بیا عزیزترینم

از خدا خواسته اومد کنارم دراز کشید. یه دستم زیر

سرش بود یه دستم رو هم می کشیدم رو رو موهایش.

_ مامان

صدا زدنش لبخند آورد رو صورتم:

_ جان مادر.

دستمو گرفت گذاشت رو پیشونیش:

_ اینجا درد میکنه..

نگران و دستپاچه گفتم:

_ من دورت بگردم عزیز دلم. چرا آخه.

آروم و با ناز گفت:

_ دستتو بذار اینجا بمونه تا خوب بشم..

اونقدر پیشونیش رو ماساژ دادم تا خوابید. پتو رو
روش مرتب کردم خودم هم همونجا کنارش دراز
کشیدم

شب تا صبح بالا سر همرازم بیدار بودم. فقط یکی دو
ساعتی خوابیدم

صبح وقتی با سر درد بیدار شدم طبق معمول این چند
وقت اخیر ربطش دادم به کم خوابی. چند روزی بود
که سر درد های عجیب داشتم اما نسبت بهشون بی
توجه بودم. میگفتم درد چشمم و سرم بخاطر فکر و

خیاله و بیدار بودن. داشتم به همرازم صبحانه میدادم که
حس کردم گوشم میسوزه. دست که زدم دیدم داره از
گوشم خون میاد. همرازم دستپاچه پرسید:

اوف شدی حسنا

خودمم ترسیدم اما بروز ندادم. مامان نگران گفت:
باید بری دکتر..

_میرم مامان.

آماده که شدم دیدم مامانم آماده شده.

_مامان نمیخواه تو بیای بمون خونه پیش بچه ها هرچه اصرار کردم بمونه خونه قبول نکرد همراهم اومد. دکتر به محض دیدنم گفت:

-علائمی که میگی درصد حدس میزنم مشکل رو

اما برا اطمینان باید یه ام آر آی بگیری.

در نهایت استرس ام آر آی رو گرفتم جوابشو بردم پیش دکتر.. به محض دیدنن ام آر آی سر تکون داد:

_حدسم درست بود. غده ی گولوموس داری. باید عمل بشی.

مامان نگران زد تو صورتش. دکتر دلداریش داد که مشکلی پیش نمیاد ان شاء الله.

من اما بی خیال داشتم فکر میکردم حسنا یعنی تمام امتحان های الهی. نمیدونستم بلای دیگه ای هم بود که سرم بیاد یا نه. بیمارستان رفتنم آماده شدنم برا عمل

مثل برق گذشت. مامان با چشم گریون تا پشت در اتاق عمل همراه بود. در سکوت مطلق داشتم مامان رو نگاه میکردم با گریه بهم گفت:

خوب میشی مامان. نترسی ها

تو دلم گرفتم اتفاقا تنها کسی که نمیترسیه منم. مامان خودش می ترسید. نگران بود. مادر بود من بیشتر. از هر کسی درکش میکردم.

پرستار اومد کنارم:

آماده ای خوشکل خانوم؟

سرمو تکون دادم. قبل از اینکه برم داخل اتاق عمل دست مامان رو گرفتم گفتم:

مامان. اگه اتفاقی برام افتاد مواظب همراز باش.

باشه

مامان با اشک داشت نگام میکرد. دست کشیدم زیر چشماش ملتمس گفتم:

_مامانم گریه نکن. فقط همین قول رو بهم بده. حواست
به همراز باشه. خوب بزرگش کن اگه اتفاقی برام
افتاد.

اخم کرد :

_خودت میای به سلامتی بزرگش میکنی. عروسش
میکنی..

صورتشو بوسیدم گفتم :

_حالم کن

تازه وقتی پرستار در رو پشت سرم بست بغض کردم.
رو تخت که دراز کشیدم کارای اولیه انجام شد. دکتر
بی هوشی که اومد. مهربون پرسید :

_آماده ای؟

سرمو تکون دادم. چند تا سوال و جواب ازم پرسید
دیگه چیزی نفهمیدم..

داشتم مامان رو. میدیدم که کنار تختم داشت گریه می
کرد. میخواستم دستشو. بگیرم بهش بگم حالم خوبه.

اما نمیتونستم. خسته بودم. انگار سال ها بود نخوابیده بودم. اون لحظه ها اونقدر سبک بودم آرامش داشتم که هیچ وقتی اون آرامش رو نداشتم. صداها رو میشنیدم اما نمیتونستم جواب بدم. صدای گریه ی مامان بیشتر. از هر کسی تو گوشم میومد... با تلاش زیاد سعی کردم چشم باز کنم. پرستاری که کنار تختم داشت سرم رو چک میکرد به محض باز شدن چشمم. با فریاد عجله از اتاق بیرون رفت. از دستگاه هایی که دور و برم بود میتونستم بفهمم تحت مراقبت های ویژه قرار دارم هنوز وضعیتم پایدار نشده. تو کسری از ثانیه اطرافم پر شد از پزشک و پرستار. دکتر وقتی بهم گفت :

_خوبی

سرم تکون دادم.مهربون گفت :

_خدا دوباره تو رو به خونوادت داد. روز بیهوش

بودی

گیج و مات داشتم دکتر رو نگاه میکردم. فقط تونستم

بگم:

_ مامانم کجاست.

_ بیرونه. الان پنج روزه اینجاست. نه استراحت کرده
نه خوابیده.

دلم برا مامانم سوخت.. بیشتر. از همیشه دلم میخواست
ببینمش

_ میشه ببینمش؟

_ تا یکی دو ساعت دیگه میای تو بخش بعد. میبینیش.

یکی دو ساعت بعد که اومدم تو بخش مامان رو دیدم
به نظرم ده سال پیر تر اومد. خسته بود چهره ش.
با گریه گفت :

_ نصف عمرم رفت تا چشم باز کردی
بهش لبخند زدم:

_ قربونت برم. بگو مرخصم کنن برم خونه. دلم برا
همراز تنگه

صبور گفت :

_مرخص میشی عزیزم. وضعیتت خوب بشه ایشالا
مرخص میشی

دلم برا همراه خیلی بیشتر. از همیشه تنگ شده بود.
شاید تا قبل از عمل برام مرگ و زندگی فرقی نداشت،
اما بعد از عمل به خودم قول دادم زندگی کنم، زنده
بمونم بخاطر همراه. همراه از جز من کسی رو تو دنیا
نداشت. وقتی دو روز بعد مرخص شدم. همراه تا دیدم
با گریه پرید بغلم گفت:

_وقتی بینارستان بودی من دلم برات تنگ شد. دیگه
بدون من هیچ جا نرو. باش
نشستم رو زمین تا هم قدش بوسیدمش:

_باش
انگشتشو به علامت قول گرفتن آورد جلو
_قول؟
انگشتشو گرفتم:

_ قول، قول، قول

_ تو نبودی هیچ کس نبود که بهم مشق بگه
بهش لبخند زدم

_ دیگه خودم هستم.

مامان گفت :

_ بیا بریم همراه از جان. بذار حسنا استراحت کنه.
چسبید بهم:

_ نه مامانی. میخوام بمونم پیشش. خب دلم بر اش تنگ
شده. میدونی چند روزه ندیدمش
به مامان اشاره کردم کاری باهاش نداشته باشه. هر
جایی که میرفتم دنبالم میومد یه جورایی انگار واهمه
داشت از تنها گذاشتنم.

همانطور که کنار همراه از دراز کشیده بودم گوشیمو
برداشتم تا به پیام هایی که برام اومده بود جواب بدم.
تو تلگرام پیام داشتم. همون ادمین گروه که نسبت بهم

کنجکاو شده بود بهم پیام داده بود..

« سلام خوب هستین؟ چند روزی نیستتون.

فعالیتی ندارید نگرانتون شدم خواستم ببینم حالتون
خوبه؟»

تایپ کردم:

« سلام. مرسی. بله خوبم. امتحان دارم. سعی می کنم
کمتر فضای مجازی پیام تا تمرکز. مو برای درسام
بزارم..

تا این پیام رو فرستادم سریع دوتا تیک خورد شروع
کرد به تایپ کردن:

«دانشجویی؟»

واقعیت این بود که دلم نمی خواست جوابشو بدم اما یه
نیروی عجیبی تشویقم می کرد به جواب دادن.

تایپ کردم:

«بله»

سریع نوشت:

_ترم چند؟

به ثانیه نرسید پیام فرستاد:

_چه رشته ای؟

بعد از اونم یه استیکر خنده فرستاد نوشت:

_میشه لطفا نسیه جواب

ندی؟ قبل از اینکه سوال کنم خودت بگو دیگه همه چیز..

خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم. میترسیدم با

خندیدم همراز بیدار بشه سریع تایپ کردم :

_علوم آزمایشگاهی میخونم ترم آخرم.

بدون اینکه من سوال کنم خودش تایپ کرد :

_حقوق خوندم. الانم یه دفتر وکالت دارم..

_موفق باشید..

فکر میکردم کوتاه بیاد اما سخت در اشتباه بودم. چون

بلافاصله پیام فرستاد :

_میتونم اسم کوچیکتو بدونم؟

بی ادبی بود اگه میگفتم نه؛ به خاطر همینم جوابشو
دادم و نوشتم :

__حسنا

استیکر گل برام فرستاد بعد از اون هم نوشت:

__محمد علی هستم.

خواستم بگم من که از تو سوال نکردم اما چیزی نگفتم
دیگه جوابشو ندادم، تا بلکه اونم کوتاه بیاد. اما انگار
آدم کوتاه او مدن نبود یا شایدم به قول خودش زیادی
نسبت به من کنجکاو شده بود. برام تایپ کرد:

__اگه کار حقوقی داشتی میتونی رو کمک من حساب
کنی.

فقط نوشتم :

__سیاسگزارم

سریع جواب داد:

__چرا اینقدر گاردت بسته ست؟ من خودم کلا آدمی

هستم که سخت با کسی ارتباط میگیرم، اما انگار تو از منم بدتری.

اونقدر حرف زد پیام فرستاد که نفهمیدم کی دو ساعت شد. همراز بیدار شده بود غروب بود. برایش تایپ کردم :

_ مزاحمتون نمیشم من فردا امتحان دارم باید کمی درس بخونم. موفق باشید.
استیکر خنده فرستاد نوشت:

_ یعنی دیگه حرف نزنم؟ باشه چشم. امیدوارم تو امتحان فردات موفق باشی..

تشکر کردم و نت گوشی رو قطع کردم تا دیگه پیام برام نیاد و پیامها رو نخونم. همراز خوشبختانه حالش خوب بود نگرانیم برطرف شد. تا نزدیک صبح نشستم به درس خوندن. روز بعد از همون مسیر دانشگاه قرار بود برم سرکار. تا زمانی که سر جلسه امتحان ننشستم و کارمند دانشگاه برگه رو نداشته بود سوالات

رو ندیدم خیالم راحت نشد.. تازه بعد از دیدن سوالات و اینکه فهمیدم سوالات رو بلدم یه نفس راحت کشیدم

بعد از اینکه امتحانمو دادم سوار ماشین شدم تا برم سرکار. تو مسیر که میرفتم زنگ زدم مامان حال همراز رو پرسیدم.. وقتی که گفت داره با پرنیا بازی میکنه خیالم راحت شد، ازش خداحافظی کردم گوشی رو قطع کردم. نت گوشی روشن کردم تا ببینم پیام برام آمده یا نه. سامیه بهم پیام داده بود و خواسته بود

بدونه امتحانمو خوب دادم یا نه. داشتم جواب پیام سامیه رو میدادم که محمدعلی هم پیام داد، نوشته بود: سلام بانو امتحانتو خوب دادی؟

دیدن اون پیام یه لبخند آورد به صورتم. حس خوبی بود که کسی نگران خوب یا بد دادن امتحان آدم باشه. من داشتم تجربه ش میکردم. برایش تایپ کردم: سلام خوب بود. مرسی

سریع نوشت :

یعنی ۲۰دیگه

خندم گرفت. می دونستم می خواد به هر حال صحبت

کردن رو طولانیتر کنه نوشتن رو

اگر ۲۰نشده ۱۸احتمیه.

قبل از اینکه جواب بده بر اش تایپ کردم:

من تو مسیرم. دارم میرم محل کار. نمیتونم زیاد

صحبت کنم.

چند ثانیه طول کشید تا پیام فرستاد:

باشه عزیزم؛ منم الان دفترم شب با هم صحبت می

کنیم. مراقب خودت باش..

با خودم گفتم تو چه حرفی داری با این آدم بزنی؟

هنوز جای زخم های قبلی که یاسر روی روح و

جسمت زده وجود داره. تو خجالت نمیکشی بخوای یه

دفعه دیگه به کسی امید ببندی...

داغ میکردم پشت دستمو اگه میخواستم یه بار دیگه به

کسی علاقه‌مند میشدم...
 میکنم مینداختم دور دلی رو که میخواست بر ا کسی
 بزنه. من تاوان دلدادگی رو داده بودم. دیگه چیزی برا
 از دست دادن نداشتم.

تمام طول روز که سر کار بودم به خاطر فکر کردن
 به گذشته بی حوصله و غمگین بودم حواسم تو گذشته
 ها سپری می شد. نمی تونستم این گذشته لعنتی
 اتفاقات پیش آمده تا کی قراره همراه من باشن. تا
 غروب که رفتم خونه همش تو همون حال بودم اما با
 رفتن به خونه و دیدن همراز تمام غم و ناراحتیم
 فراموش شد..

در ورودی رو که باز کردم صدای عمو امین اومد به
 گوشم که داشت با آوا بحث میکرد. صداشو شنیدم که
 گفت:

__ میبینی حسنا رو؟ نه پدري بالا سرش بود نه هم

خون من بود. اما من گرفتمش زیر پر و بال خودم. عرضه داشت درس خوند الانم مستقل داره برای خودش کار میکنه. بعد تو که پدر بالا سرته، من این همه دارم برات خرج می کنم حتی نمیتونی دانشگاه هم قبول بشی. من چیکار کنم از دست تو؟ اگه سرپرستی یه بچه رو قبول کرده بودم حال روزم بهتر بود. حداقل میدونستم به جایی میرسه نه مثل بچه خودم که این همه برایش زحمت میکشم و به هیچ جایی نمیرسه. یه قدم گذاشتم عقب تا بی سر و صدا برگردم بیرون. صدای مامانمو شنیدم که عصبی عمو امین رو صدا زد و گفت:

_ امین بس می کنی یا نه؟ اینقدر منم منم نکن میدونی چیه امین؟ خاک بر سر من که به جا موندن پا بچم تو رو انتخاب کردم. اگه گدایی هم می کردم بچه مو بزرگ می کردم بهتر از این بود که این همه سرکوفت بهش بزنی.. بسه دیگه تاکی. تا کجا. خستم

کردی. بچه میاد صداتو میشنوه. دیگه بسه.
 عمو امین برگشت سمت مامان:
 _ عزیزم دارم حرف واقعیت رو میزنم دروغ میگم؟
 حسنا عرضه داشت با اینکه کسی بالا سرش نبود گلیم
 خودش رو از آب کشید بیرون. این آوا رو می خوایم
 چیکار کنیم؟ آخرش چی بشه؟

آوا مظلوم و غمگین با بغض گفت:
 _ آخرش چی میشه؟ همون حسنا که گلیم خودش رو
 از آب کشید بیرون تا آخر عمر من و همراز و پرنیا
 رو هم میتونه حمایت کنه. پس بیخود نگران آینده من
 نباشید. منم دلم به همون حسنا گرمه.
 تمام حس بدی که از حرف های عمو امین داشتم با این
 حرفی که آوا زد از بین رفت. خواستم برگردم عقب و
 دوباره در رو باز کنم که عمو امین برگشت سمت در
 منو اونجا دید. فهمید که حرف هاشونو شنیدم. سرش

پایین انداخت و رفت طرف اتاق خواب. زیر لب به همه سلام کردم و رفتم تا لباسم رو عوض کنم. برام عادی شده بود این حرفا. همیشه از این حرفا از عمو امین میشنیدم. دیگه من شده بودم گرگ بالون دیده... تمام مدتی که داشتم لباس عوض میکردم فقط همرازم جلو چشمم بود.. همش با خودم میگفتم ممکنه اگه من بخوام ازدواج کنم همرازم به سرنوشت الان من دچار بشه؟ یعنی اگه اون کسی که من باشم می خواستم ازدواج کنم همرازم رو نپذیره اونوقت سرنوشت همرازم میشد مثل الان من. یه دختر منزوی و گوشه گیر غمگین..

هیچ وقت نمیخواستم همرازم مثل الان من باشه به خاطر همینم باید قید ازدواج رو میزدم.. واقعیت این بود که من از عمو امین با این که گاهی اوقات گوشه و کنایه می شنیدم اما قسم میخوردم تمام طول عمرم، خودم رو مدیون عمو امین بودم. زیر بال و پرم رو گرفته بود و کمک کرده بود تا برا خودم شخصیت

داشته باشم. درس بخونم و مستقل بشم. کاری که پدر خودم در حقم انجام نداده بود. پس این گوشه کنایه ها رو در مقابل لطف حمایتی که بهم کرده بود نادیده می گرفتم

دلَم شکسته بود بود اما نمی خواستم به رو خودم بیارم. سر سفره نشستم آروم آروم شروع کردم به غذا دادن به همراز. همزمان خودمم خیلی کم برا خودم غذا کشیدم مشغول خوردن شدم. میدونستم اگه شام نخورم مامان و بقیه فکر میکنند که به خاطر حرف های عمو امین که ناراحتم واقعیت این بود که به خاطر حرفهای عمو امین ناراحت بودم اما نمیخواستم بقیه پی به این ناراحتیم ببرن. به خاطر همینم بیخیال شدم شروع کردم به غذا خوردن تا بلکه بتونم اون حرفا رو از ذهنم پاک کنم. عمو امینم بی سر و صدا نشستند بود کنار مامان داشت شام میخورد. غذا خوردن همراه که

تموم شد منم دست از خوردن کشیدم بشقاب خودم
همراز رو برداشتم رفتم طرف آشپزخونه.

مامان معترض گفت:

_ تو که چیزی نخوردی

لبخند زدم :

_ خوردم مامان سیر شدم. دستت درد نکنه.

همراز اومده بود تو آشپزخونه کنارم ایستاده بود.

بهش نگاه کردم گفتم :

_ جونم همراز چیه؟

اشاره کرد برم پایین تر تا تو گوشم صحبت کنه. خم
شدم تا هم قدش بشم ببینم حرفش چیه. در گوشم گفتم:

_ میای بریم بخوابم پیشت؟

لبخند زدمو سرمو تکون دادم :

_ آره عزیزم بذار همین دو تا بشقاب رو بشورم بریم
بخوابیم.

منتظر ایستاده بود تا کارم تموم کنم بریم بخوابونمش..

به همه شب بخیر گفتم همراه همراز رفتم تو اتاق تا بلکه زودتر بخوابونمش خودم بتونم یه کمی درس بخونم.

کنار همراز دراز کشیده بودم و همزمان که داشتم لالایی می گفتم برایش به پیام محمد علی هم نگاه می

کردم. برام پیام فرستاده بود. کلافه بودم از اینکه چرا این همه برایش مهمه که من اون موقع از شب دارم چه کاری رو انجام میدم. مونده بودم که چی جوابش رو بدم انگار متوجه آنلاین بودنم شد که باز هم پیام داد:
_ خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

به جای اینکه خوب یا بد بودن حالم برایش توضیح بدم تایپ کردم:

_ سلام دستم بند بود.

_ گفته بودم شب بهت پیام میدم.

خنده ام گرفت. چه خوش خیال بود که فکر میکرد من

تمام کارامو کنسل می کنم منتظر میشم تا این پیام
بفرسته و من بتونم پیامشو سریع جواب بدم. برایش
تایپ کردم:

_ وقت نداشتم دستم بند بود بیکار نبودم..

_ خوبی؟

جواب دادم :

_ بله. مرسی.

سریع پیام فرستاد:

_ نیستی- مشخصه خوب نیستی. از این کوتاه جواب
دادنت مشخصه. یا واقعا حالت خوب نیست، یا اینکه
میخواهی منو از سر خودت باز کنی. از این دو حالت
خارج نیست.

جوابشو دادم:

_ همون یا اینکه...

استیکر خنده برام فرستاد گفت:

_ دختر، تو چقدر لجوجی. من شیفته همین سکرت

بودنت شدم. همین که همیشه به شخصیتت نفوذ کرد..
پوزخند زدم. این آدمه دنیای مجازی جه میدونست از
دردایی که من کشیده بودم؟؟؟حق داشت اونقدر زود
قضاوت کنه.. حق میدادم

این خبر گرفتتا شده بود کار هر روز محمد علی. یه
جوری شده بود که صبحم رو با پیام سلام صبح بخیر
محمد علی و شبم رو با پیامشب بخیر محمدعلی
میگذروندم. جالب اینجا بود که هیچ توقعی هم نداشت
برای جواب دادن.... اصلا ناراحت نمی شد از اینکه
جواب نمیدادم. گفته بود که نمیخواد جواب پیام بدی
من خودم دوست دارم که بهت پیام بدم... این بی توقع
بودنش باعث میشد که کاری به کارش نداشته باشم.
وگرنه تصمیم داشتم اگه زیاد پیام داد یا توقع بی جا
داشت مسدودش کنم...
یک شب در کنار پیامشب بخیری که داده بود

محترمانه گفته بود :

_ میتونم ببینمتون؟

بیتعارف تایپ کردم:

_ نه

علامت سوال فرستاد و بعدشم تایپ کرد:

_ چرا؟ قرار نیست اتفاق خاصی بیفته.. فقط همو

ببینیم. اگه دوست داشتی به اتفاقات بعدشم فکر میکنیم.

کلافه بر اش نوشتم:

_ من از افتادن همون اتفاقات بعدش میترسم..

بدون تعلل بر ام نوشت:

_ ترس برا چی؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟ فقط میخوایم

با همدیگه آشنا بشیم. ببینیم چقدر روحیاتمون شبیه

همه. چقدر وجه اشتراک با هم داریم.. اینکه دیگه

ترسیدن نداره اگه دوست نداشتی ادامه بدی هر جایی

که گفتم من میکشم کنار.

جوابشو ندادم. میترسیدم بیشتر کنجکاوی کنهو. با

اصرار بیشتر ناچار شدم قبول کنم دیدنش رو. نمیخواستم هیچ چیز هیچ شرایطی باعث اتصالم به یه آدم دیگه بشه. به هیچ عنوان حوصله آشنایی های جدید ارتباط های جدید رو نداشتم. ترجیح میدادم تو تنهایی خودم زندگیمو پیش ببرم و قتم خلاصه کنم تو رسیدگی به همراز کار درس روزمرگی های خودم

محمدعلی کوتاه بیا نبود. هر روز پیام میداد. آدمی که این همه تو گروه جدی بود باورم نمیشد اینقدر اصرار داشته باشه به دیدنم. کلافه م می کرد گاهی اوقات. نه بی محلی تاثیری داشت بر ایش نه دعوا و نه نرمش. حرف خودش رو میزد دوست داشت همه چی باب میلش جلو بره. چند ماهی که گذشت منم عجیب عادت کرده بودم به حضورش تو دنیای مجازی. خنده دار بود اما، با هر زنگی که گوشی میزد هر صدایی که پیام روی گوشی می اومد به امید اینکه از طرف

محمد علی باشه با عجله خودمو به گوشیم میرسوندم. شبها گوشی رو کنار میذاشتم به محض روشن شدن سقف اتاق یه لبخند رو صورتم میومد. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، عادت کرده بودم. به همین پیام های شب بخیر صبح بخیری که سر گوشی میومد عادت کرده بودم. به همین مهم بودن برا محمدعلی... کم کم جواب پیام های محمدعلی رو می دادم. حالا هرچند کوتاه، هرچند کم، هرچند یکی در میون. اما جواب میدادم همین سرگرم بودنم به پیام دادن محمدعلی حضورش تو فضای مجازی باعث شده بود که کمتر فکر و خیال کنم. باعث شده بود که کنایه های عمو امین برام باشه باد انقدر بیخیال بودم نسبت به کنایه ها که دیگه از دستش ناراحت هم نمیشدم... گاهی اوقات اگه دلتنگ میشدم حرف زدن با محمد علی دلتنگیمو رفع میکرد. اگه از عمو امین دلخور میشدم تو حرفام مشخص میشد، محمدعلی اونقدر حرف میزد اونقدر دلداری میداد که کلا فراموشم می

شد ناراحتیمو...

گاهی از اینکه بهش وابسته بشم میترسیدم به خودم
میگفتم حسنا نکنه یه وقت به خودت بیای ببینی تا
خرخره گیر این آدم شدی

یک سال از آشناییم با محمد علی گذشته بود. محمد علی
برام شده بود همه چیز. دوست، رفیق، یار، عشق،
همدم و هر چیز خوب دیگه ای که نماد شیفتگی
وابستگی بود. سر بسته راجع به اتفاقاتی که به سرم
اومده بود بهش گفتم اما جرعت گفتن تمام سرگذشت
زندگیمو. بهش نداشتم. جرات اینکه از همراز هم بگم
رو نداشتم. میترسیدم با گفتن واقعیت محمد علی رو
از دست بدم. همراز ۵ساله شده بود. یک سال از
آشناییم با محمد علی میگذشت.

داشتم راجع به ثبت نام ارشد باهاش چت میکردم که
طبق معمول بقیه روزا باز هم پرسید:

_ کی میای ببینمت؟ حتی یه عکس از خودت نشونم
ندادی. حسنا من گناه دارما.

اینجور که میگفت قلبم به تپش می افتاد. براش تایپ
کردم:

_ فردا خوبه؟

قبل از اینکه از فرستادن پیام پشیمون بشم فلش ارسال
رو زدم و پیام براش ارسال شد.
سریع تایپ کرد:

_ سر به سرم میزاری؟ استیکر خنده براش فرستادم:

_ نه واقعا. خودمم می خوام ببینمت. می خوام بدونم
دلیل اصرارت برای دیدنم چیه...

_ حق بهم بده حسنا. بعد از یک سال و خورده ای دلم
میخواد بدونم اون آدمی که تجسم کردم تو ذهنم چقدر
شبيه فرضیاتمه.

_ باشه هر زمانی که گفتم پیام همدیگه رو ببینیم.

فقط امیدوارم فرضیات ذهنی تو به هم نریزم پشیمون

نشی.

استیکر تعجب برام فرستاد:

_ نمیخواد تو نگران به هم ریختن فرضیات ذهنی من باشی. فرضیات ذهنی من تا حالا که درست از آب در اومده. از این به بعد هم مطمئنم اتفاقی نمیفته

روز بعد وقتی که خواستم برم سرکار به مامان گفتم:
_ عصر یکم دیرتر میام خونه.

تمام اون روز از لحظه ای که از خونه زدم بیرون تا پایان وقت کاری استرس داشتم نمیدونستم قراره با چه آدمی روبرو بشم. چه حرفهایی بشنوم چه حرفایی بهش بزنم. همین باعث می شد فکرم متمرکز نشه.
تمام طول روز حواسم به هر چیزی بود بجز کار کردن. تایم کاری که تموم شد راه افتادم سمت سفره خونه سنتی که با محمدعلی قرار داشتم. اولین بار بود میدیدمش. اما بر خلاف کسانی که وقتی میخواستن برا

اولینبار کسی رو ببینن سعی می کردند جلسه اول زیادی شیتان پیتان به نظر بیان و به خودشون می رسیدند، من با همون لباس های سرکار و همون چهره خسته ای که چندین ساعت در حال فعالیت بودم رفتم سر قرارم با محمدعلی. از ماشین پیاده شدم و کرایه رو دادم به راننده از همون لحظه که از ماشین پیاده شدم سعی کردم تو خیابون و اطراف سفره خونه رو

نگاه کنم تا بلکه ببینم می تونم تشخیص بدم آدمهایی که تو خیابون هستن شباهتی به محمدعلی دارن یا نه. به قول محمدعلی منم تو ذهنم فرضیاتی داشتم. محمدعلی رو به شکل خاصی تجسم کرده بودم. با همون استرس رفتم سمت سفره خونه. ورودی سفره خونه فضای سرسبزی بود و مسیری که به تختهای سفره خونه ختم میشد سنگ فرش بود. اطراف سنگ فرش ها و مسیر هم درخت کاشته شده بود. صدای شرشر آب و فواره های حوض باعث میشد آدم احساس کنه انگار دقیق

داخل طبیعت داره قدم میزنه..

بین اون آدم هایی که نشسته بودن رو تختا دو سه نفری بودن مه تنها نشسته بودن. نمیدونستم کدومشون محمد علی میتونه باشه. قبل از اینکه دست بکنم تو کیفم گوشه رو در بیارم اسممو شنیدم

گوشه لبم رو گرفتم زیر دندونمو. با استرس برگشتم به طرف شخصی که صدام زده بود. دستشو هم آورده بود بالا با قدمهای نامطمئن و پر از استرس رفتم به

طرف تختی که محمد علی نشسته بود. هزار درجه از اون چیزی که تو ذهنم تجسم کرده بودم فرق داشت با ابهت تر بود. اونقدر جدی و با ابهت بود که لحظه اولی که دیدمش ترسیدم از اینکه چه طوری می تونم با این آدم حرف بزنم. کفشامو در آوردم رفتم نشستم روبه روی محمد علی.

استرسم اونقدر زیاد بود که همش دستامو به همدیگه

گره میزدیم. فهمید که من استرس دارم.

مهربون گفت :

_نگرانی؟

لب گزیدم سرمو تکون دادم:

_نگران نیستم، اما استرس دارم.

سرشو تکون داد مهربون گفت:

_با اون چیزی که تو ذهنم تجسمت می کردم خیلی

خیلی خیلی خیلی فرق داری.

خندم گرفت.

_منم از اون چیزی که تو ذهنم تجسمت کرده بودم

بیشتر فرق داری.

: خندید

_داغون ترم

لبخند زدمو لب گزیدم. فهمید مایل نیستم حرف بزنی که

: پرسید

_چی سفارش بدم

آروم گفتم :

__ باید زود برم خونه. مامانم نگران میشه. زمستونه هوا هم زود تاریک میشه..

سرشو تکون داد:

__ باشه یه چیزی میخوریم خودم میرسونمت.

تا اینو گفت سریع سرمو بالا گرفتمو نگاهش کردم.

خندید:

__ خب می خوام آدرس خونتون رو بلد باشم برای یه

دفعه دیگه

یه زنگ تو سرم به صدا در اومد. فهمیدم محمدعلی کوتاه

بیا نیست و قصد داره این دیدن ها ادامه پیدا کنه. سفارش

جیگر داد منتظر. شد تا سفارشمونو بیاره شرمنده گفتم:

__ من راضی به زحمتتون. نیستم باید برم.

نیومدم که غذا بخورم فقط اومدم ببینمتون

چرا از افعال جمع استفاده می کنی؟ مگه من چند نفرم؟

زحمتتون، ببینمتون.

راست میگفت داشتم از افعال جمع استفاده میکردم.

نمیخواستم خیلی باهات صمیمی باشم.

چون تصمیم نداشتم این دیدن ها رو ادامه بدم. سفارش رو

که آوردن محمد علی سینی رو از دست اون جوون گرفت

گذاشت جلو من و خودش. نون داغ رو که باز کرد بوی

جیگر کباب شده بهم خورد دلم زیروروشد. هیچ وقت از

جیگر خوشم نمیومد. انگار فهمید دوست ندارم که لب به

دندون گرفت با لبخند سر تکون داد:

نگو که از جیگر بدت میاد.

خوشبختانه من یک زنم □□:

سرم بالا و پایین کردم :

بله متاسفانه. شما با من کاری نداشته باشید. بفرمایید

بخورید.

از وسط سیخ های کباب یه تیکه با دقت جدا کرد گرفت
سمتم. نمیدونستم چی بهش بگم. خجالت میکشیدم دستشو
پس

بزدم. از بوی جیگرم بدم میومد چه برسه به خور دنش.
مهربون گفت:

_ این که جیگر نیست، بخور گوشت. بگیر بخور
گرفتم تشکر کردم. به خاطر اینکه اطمینان کنم جیگر
بهم

نداده لقمه رو باز کردم بهش نگاه کردم. راست میگفت.
دقیق

نمیدونستم چیه. یا دل بود یا قلوه. اما هر چیزی که بود
جیگر
نبود..

لقمه بعدی رو هم گرفت و داد دستم وقتی به خودم اومدم
که

چند لقمه همینطور خورده بودم.

خوشبختانه من یک زنم □□:

سرمو گرفتم بالا و به محمد علی گفتم :
 _ این قدر استرس این ملاقات رو داشتم که ناهار که
 هیچ، صبحانه هم نخوردم. خندید :
 _ من حتی دیشبم شام نخوردم. رژیم میگیرم می خوام
 یه کم وزن کم کنم.
 اینو که گفت با دقت بر اندازش کردم...

خندید:

_ کیلوم

لبخند زدم بهش:

_ بهت نمیداد

آروم گفتم :

_ وقتی میخندی چال گونه ت مشخص میشه..

خجالت زده سرمو انداختم پایین - صدام زد:

_ حسنا

نگاهش کردم

آروم پرسید:

_ این غم تو چشمت برا چیه حسنا؟ حتی توی چت کردنتم غمگینی. دلم می خواد بدونم دلیل این همه غم تو چشمت تو رفتارت چیه.

لبخندی که رو لبم بود جمع شد. حتی فکرشم برام وحشتناک بود که بخوام دلیل این غم و ناراحتی رو به محمدعلی بگم. حداقل برای اولین بار اولین دیدار سخت بود نمیخواستم باعث ناراحتی اون بشم...

_ نه. کلا همینجوری ام. آدم آرومی ام. خیلی سر و صدا و شلوغ کاری ندارم. محمدعلی یه جوری با لبخند نگام کرد که یعنی باور نکرده حرفمو. حق میدادم. وکیل بود با چهار تا سوال جواب به اون پاسخی که دلش می خواست می رسید. دیگه جوابشو ندادم تا بلکه اونم کوتاه بیاد..

_ چند تا بچه اید؟

_ سه تا

لبخند زد:

__ چه جالب. دختر یا پسر؟

__ سه تا دختر.

__ ما هم سه تا ایم. البته پسر

به ساعت نگاه کردم:

__ همیشه کم کم رفع زحمت کنم؟ میترسم مادرم نگران

بشه. چون بهش گفتم زود برمیگردم.

در حالی که کاپشنش رو بر میداشت گفت:

__ آره حتما. پاشو بریم میرسونمت.

مخالفت کردم:

__ نه ممنونم. خودم میرم. مسیرمون سر راست

اخم کرد:

__ تعارف می کنی؟

__ ابدأ. نمیخوام مزاحمتون بشم.

__ مزاحم نیستی. الانم غروبه و بد موقع برسونمت

خیالم راحت تره..

استارم بحران رفتن و شانه خالی کردن اصرارم بر آن رفتن و شانه خالی کردن بی فایده بود محمدعلی کوتاه بیان بود گاوصندوق صورت حساب رو پرداخت کرد و به طرف در خروجی اشاره کرد جلو دره سفره خونه به اون طرف خیابون اشاره کرد و گفت:

ماشین رو پارک کردم تون پارکینگ روبرویی.

همین جا بمون تا برم بیارمش. بعد دوباره انگار از حرفی که زد پشیمون شد که گفت:

_نه. بیا با خودم بریم خیالم راحت تره. نمیدونم چرا دائم از خیال راحت حرف میزد. همراهش رفتم به طرف پارکینگ روبرو. موقع رد شدن از خیابون دستش رو جلو ماشینا میگرفت تا بهمون راه بدن و رد بشیم از خیابون. تو پارکینگ دزدگیر روشن کرد چراغهای یه ام وی ام سفید رنگ روشن شدن. سوار ماشین شدیم. آدرس رو ازم خواست آدرس خونه رو

که بهش دادم ارزش پرسیدم:

_ خونه شما کجاست؟

وقتی که آدرس خونشون داد ناباور گفتم:

_ خونه ی شما اون سر شهر. این همه راه میخوای برگردی. چه کاریه آخه. خوب من سوار تاکسی میشدم میرفتم.

دنده رو جا انداخت و به کمر بندم اشاره کرد که ببندمش :

_ تو این هوای سرد و این وقت شب غیرتم کجا رفته که بزارم تنها بری.
فکرشم نکن که تنها بذارم بری.

چند دونه برف افتاد رو شیشه جلو ماشین. محمد علی با لبخند نگام کرد و گفت:

_ پا قدم شما هست ها خانم. اولین برف امسال به جنب و جوش مردم تو خیابون نگاه میکردم که با

سوالی که محمد علی کرد نگران برگشتم سمتش.
فکر کرد متوجه سوالم نشدم که دوباره تکرارش
کرد:

گفتم شغل بابات چیه؟

انگشتای دستم تو هم گره زدم و آرام گفتم:
بابا ندارم.

فهمیدم که غمگین شد این رو از نفسش که کلافه رها
کرد فهمیدم. فهمیدم که ناراحت شده برام.

باید از این اشتباه بیرونش می‌آوردم. آرام گفتم:

وقتی ۴ سالم بود بابام ولمون کرد رفت مامانم با یه
آقایی ازدواج کرده. الان از اون آقا دوتا خواهر دارم
مثل آدمهای مسخ شده برگشت نگام کرد. به روبرو
اشاره کردم:

جلوتو نگاه کن. شما که وکیل این چیزا باید براتون
عادی باشه.

شیشه سمت خودش رو داد پایین آرام گفت:

_ آره برام عادیه. اما این که این حجم از تنهایی و سختی رو به دوش کشیده باشی هضمش یه مقدار برام سخته.

تو دلم گفتم حالا کجاشو دیدی. این فقط یک گوشه از تنهایی و سختیمه. به جاش گفتم:

_ من دختر قوی و مستقلى ام این چیزای کوچیک من از پا در نیاره.

بهم لبخند زد:

_ بر منکرش لعنت من که میدونم حسنا خانم دختر قوی و موفقیه..

زیر لب تشکر کردم. دوست داشتم تندتر از ماشین پیاده میشدم. اون فضا و اون بحث برام سنگین بود. مسیر خونه به نظرم خیلی طولانی تر از همیشه بود.

چهارراه نزدیک خونه که رسیدم از محمدعلی خواستم قبل از اینکه وارد خیابون بشیم نگه داره. نمیخواستم

کسی ببینه که من از ماشین یه آدم غریبه پیاده شدم.
 برا خودم مهم نبود اما از بحث و جدلی که ممکن بود
 عمو امین باهام داشته باشه گریزون بودم.
 _ همیشه قبل از چهارراه پیاده بشم؟ برگشت نگام کرد
 :

_ تو این برف آخه چرا؟

_ خرید دارم

_ خرید داری یا نمیخواهی کسی نزدیکای خونه تو رو
 ببینه که از ماشین من پیاده شدی
 با دسته ی کیفم کلنجا رفتم و چند بار دور انگشتم
 تابش دادم. اخم کردم :
 _ همون یا نمیخواهی.

سر تکون داد :

_ باشه. اما نه اینجا. تا نزدیک خونه میبرمت. یه
 جوری پیاده ت می کنم که کسی متوجه من نشه. الان
 که هوا تاریکه و تقریبا میشه گفت کوچه ها خلوت

نمیخواه استرس داشته باشی. به جای این کارا در داشبورده و باز کن.

کاری که خواسته بود رو انجام دادم. در داشبورده رو باز کردم. یه بسته کادو پیچ شده بود شاخه گل تزیینی. از تو داشبورده درشون آوردم همانطور که داشتم بهشون نگاه میکردم محمدعلی مهربون گفت: قابلیت رو نداره. نمیدونستم برا اولین بار سلیقت چه جوریه. چه چیزی بخرم که دوست داشته باشی.

تشکر کردم جعبه رو گذاشتم داخل کیفم. میدونستم تا شب نشده و همه خواب نباشن نمیتونم بازش کنم. محمد علی تا تو خیابون اصلی رسوندم. می خواست تا دم در ببرم اما وقتی گفتم آگه شوهر با مادرم ببینه عصبانی میشه کوتاه اومد و همونجا تو تاریکی ماشین رو نگه داشت تا پیاده بشم گفت:

دلم نمیخواه به خاطر من در دسری برات ایجاد بشه.
اول آرامشت دوم آرامشت سوم آرامشت

دستم بردم در رو باز کردم. قبل از اینکه پیاده شم به محمد علی گفتم:

_ شما آدم خیلی محترمی هستی آقا محمد علی دوست خیلی خوبی هم برا من هستی امیدوارم هر جا که هستی موفق باشی. خدانگهدار گفتم در ماشین رو بستم. برخلاف جهت ماشین محمد علی رفتم توی یکی از کوچه ها... میدونستم نمیاد دنبالم که آدرس خونه مون داشته باشه به خاطر همین خیال راحت بود این محدوده هم چیزی که زیاد بود کوچه و خیابون.

نمیخواستم با محمد علی ادامه بدم. پسر فوقالعاده خوبی بود اما من آدم ایده آلی برای ادامه دادن این ارتباط نبودم..

مثل آدمای نامطمئن و ترسیده هر چند قدمی که راه میرفتم، برمینگشتم و پشت سرم رو نگاه می کردم. وقتی رسیدم خونه برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.

هیچ کسی دنبالم نبود. سریع اومدم تو خونه و درو بستم...

خیالم که از امنیت خونه راحت شد نفس راحتی کشیدم رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم. خوشبختانه عمو امین هنوز خونه نبود. اولین کاری که کردم هدیه‌های که محمدعلی خریده بود باز کردم.. یه ادکلن فوقالعاده خوش بو که شیشه‌ی زیبایی هم داشت... برخلاف بقیه ادکلن‌هایی که تا حالا دیده بودم طریقه اسپری کردنش فرق میکرد. از بالای شیشه یه منگوله آویزان بود که با فشار دادن اون عطر به بیرون پمپاژ می شد. باورش سخت بود اگه کسی از بیرون نگاه میکرد میگفت دیوونه شدم که اون همه اون ادکلن رو تو چند لحظه میکردم مثل جان شیرین به سینه فشردمش..

ادکلن خوشبویی که نمونشو- هیچ وقت استشمام نکرده بودم...

با باز شدن در اتاق و اومدن همراز سریع ادکلن رو

گذاشتم تو جعبه ش پرتش کردم زیر تخت. یه جوری
 که بره آخرین قسمت تخت. نمی خواستم همراه از ببینم.
 چون مطمئن بودم ازم سوال و جواب میپرسه و چون
 جواب قانع کننده ای بر اش نداشتم نمیخواستم بهش
 دروغ بگم

_ جونم مامان

_ خوابم میاد

_ شام خوردی

_ گرسنم نیست.

دستشو گرفتمو بردم طرف در

_ همیشه که بدون شام همراه از جان. بریم شام بخوریم

بعد بخوابیم.

قانع شد. رفتم تو آشپزخونه. مامان داشت سالاد درست

میکرد. سلام کردم

_ مامان غذا آماده ست، میخوام یه کم بدم همراه از

سر تکون داد همزمان با دستش به قابلمه ی روی
اجاق اشاره کرد:

_ لوبیا پلو پختم. ببین دم کشیده بده بچم بخوره. خودتم
بخور

از تو آبچکون یه بشقاب برداشتم :

_ نه میدم به همراز. خودم گرسنه م نیستم می مونم تا
عمو امین بیاد.

غذا کشیدم گذاشتم جلو همراز. خودش میتونست غذا
بخوره. عطر لوبیا پلوهای مامان همیشه هوش از سرم
میبرد اما همون دو سه لقمه ای که محمد علی برام
گرفته بود سیرم کرده بود میلی به خوردن نداشتم..
سالاد مامان آماده شده بود که عمو امین اومد خونه.
کمک کردم مامان سفره رو پهن کرد. آوا نشسته بود
رو مبل داشت با گوشیش ور میرفت. مامان غر زد:
_ تکون ندی به خودت ها.. خسته میشی همش سرش
تو گوشیه.

آروم گفتم :

_مامان ولش کن تو رو خدا جوونه. گناه داره
مامان خشمگین برگشت سمتم:

_تو زیاد بهش بها میدی حسنا. که چی همیشه ازش
جانبداری میکنی- این پشتش به تو گرمه. درس و مشق
و همه چیزم که تعطیل کرده.

_مامان جانم جوونه، غرور داره. بهش گیر نده. من
خودم باهاش حرف میزنم.

مامان دیگه حرفی نزد. حق داشت، حق میدادم

آوا اصلا دختر موفقی نبود. بسیار بی خیال بود فقط
در لحظه زندگی میکرد. عمو امین که اومد همراز
شامشو خورده بود.

_بریم بخوابونمت همراز
دستمو گرفت:

_آره بریم.

عمو امین دست کشید تو سرش:

_میری بخوابی؟

_آره بابایی.

بابایی گفتنش لبخند میورد به صورت جدی عمو امین.

شب بخیر گفت رفت طرف اتاق تا بخوابه. دنبال

همراز رفتم گفتم :

_مامان ظرفا رو بذار تا خودم همراز رو بخوابونم

پیام بشورمشون..

_نمیخواد مادر. آوا هست. تو برو استراحت کن خسته

ای.

شب بخیر گفتمو. رفتم تا بلکه بتونم کمی بخوابم...

کنار همراز که دراز کشیدم طبق معمول همیشه گوشیم

هم برداشتم تا چک کنم اولین جایی که رفتم برنامه

تلگرام بود. حدسم درست بود. چندتا پیام پشت سر هم

از محمد علی داشتم..

اولین پیام رو که باز کردم نوشته بود:

_رسیدی خونه؟

جوابشو که نداده بودم باز همون سوال رد تکرار کرده
بود گفته بود :

_ چرا جواب نمیدی

_ حسنا خانوم

_ حسنا بانو

_ حسنا جان

زیر همه اون پیام ها نوشته بود:

_ نکنه من ایده آلت نبودم

دلم گرفت از حرفش. خواستم بنویسم اتفاقا ایده‌آل بودی

اونم چه ایده‌آلی اما این من بودم که نمیتونستم ایده آل

تو باشم؛ اما چیزی ننوشتم. تو همین فکر بودم که

بالای صفحه چت مون جمله در حال نوشتن مشخص

شد.

برام تایپ کرد :

_ نگو که آنلاین نیستی.

_ سلام

جواب سلامم رو نوشت و گلایه کرد:

_ چرا جواب نمیدی؟

_ دستم بند بود، داشتم کمک مامان سفره شام رو پهن میکردم.

سریع نوشت :

_ من هنوز نرسیدم خونم. سر راه رفتم سراغ یکی از موکلام. یه چند تایی چند تایی مستندات داشت باید تحویل میداد.

- آقای حقوقدان پشت ماشین فرمان ماشین با موبایل صحبت نمی کنند

حاضر جواب گفت:

_ صحبت نمی کنم.

تایپ کردم :

_ بدتر از حرف زدن. مسیج که میدی

یه استیکر خنده برام فرستاد گفت :

_چشم خانم معلم. رسیدم خونه اس میدم. خوابی

براش نوشتم :

_مواظب خودت باش

یه استیکر قلب برام فرستاد که لبخند آورد رو

صورتتم....

کاش ما آدما میفهمیدیم با یه ابراز احساسات خیلی کوچیک چه بلایی سر حال و روز همدیگه میاریم. چقدر با محبت حال دل همدیگه رو خوب می کنیم برعکس اگه بخوایم میتونیم طرف مقابلمون رو چقدر دل گیر کنیم...

همراز خوابیده بود اما من مثل آدم هایی که منتظر کسی باشن چشم دوخته بودم به صفحه گوشی منتظر. بودم تا هر آن صفحه روشن بشه تا پیامی از محمد علی به دستم برسه.. هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که برا پیام فرستادن کسی لحظه شماری کنم. همیشه فکر میکردم هیچ آدمی دوبار احساس علاقه

نمیکنه. اما انگار این فرضیه برا خودم برعکس شده بود. من بعد از یاسر حالم با محمدعلی خوب بود. نمیدونستم اونم همین نظر رو نسبت به من داشت اما من دلم میخواست مدت ها باهاش حرف بزنم. تازه وقتی که دیدمش فهمیدم چقدر صدایش آرامش بخشه. چقدر صدایش گرم بود نگاهش جذبه داشت پر مهر بود صفحه گوشی که روشن شد سریع رفتم تو صفحه چتم با محمد علی. می دونستم شاید از نظر بعضی ها منتظر گذاشتن طرف دیر سین کردن پیام خودش با کلاسی باشه، اما من دلم نمیخواست منتظرش بزارم. وقتی پیامش رو باز کردم نوشته بود :

_رسیدم.

جمله خبری بود و کوتاه.

تایپ کردم:

_ به سلامتی. خوب شام میخوردی استراحت میکردی

بعد پیام میدادی.

استیکر خنده فرستاد :

_ بیرون اون همه غذا خوردم دیگه سیر شدم، گفتم

سریع پیام بهت پیام بدم قبل از اینکه بخوابی. شام

خوردی تو؟

_ میل نداشتم

: خندید :

_ چه مهمون بی در دسری هستی تو. خوش به حال هر

کسی که تو خورش میری.

خندیدم.

_ به اعترافی بکنم؟

جوابشو ندادم. مکثمو که برا جواب دادن دید گفتم :

_ اعتراف بکنم؟

: تایپ کردم :

_ بله.

: سریع نوشت :

شش ماه بعد از اینکه تو کانال دیدمت خوشم اومد ازت. فکر میکردم یه احساس زودگذر باشه اما امروز که دیدمت فهمیدم احساسم بهم دروغ نمیگه حسنا من از تو خوشم میاد..

اینو که گفت یه جوری شدم. حس خوبی بود وقتی که آدم می فهمید یکی ازش خوشش اومده. منم از این قاعده مستثنی نبودم. اما یه مشکلی که بود این بود که نمی دونستم اگر من ماجرای زندگیم رو برا محمد علی تعریف کنم باز همین احساس رو نسبت به من داره یا نه

چشمای محمد علی اومد جلو صورتم. چشماش درشت کشیده بود. درشت و کشیده شبیه به حرف صاد..
پیراهن راه راه مردونه و کت و شلوار چهره شو مردونه تر نشون میداد. گفته بود هم سنمه، اما به نظر بزرگتر میومد شاید این بخاطر اندام درشتش بود...

برام نوشت:

_ فردا میای همدیگه رو ببینیم؟

قبل از اینکه تایپ کنم خودش برام پیام فرستاد:

_ بعد از ساعت کاریت.

نتونستم بهش نه بگم. موافقت که کردم خودش ساعت

رو برام فرستاد خواست بهش آدرس رو بدم...

آدرس رو براش تایپ کردم. آدرس رو که گرفت بهش

گفتم:

_ من بخوابم؟

_ خسته ای؟

بی تعارف گفتم:

_ خیلی

استیکر خنده فرستاد گفت:

_ باشه عزیزم. خوب بخوابی. امیدوارم خواب منو-

ببینی

خنده م گرفت:

_ همچنین

با شیطننت پرسید:

_ همچنین که خواب تو رو ببینیم یا همچنین عزیزم یا خوب بخوابم.

خنده ام گرفت. وکیل بود دیگه، حاضر جواب بود به راحتی میتونست با کلمات بازی کنه. با همون لبخند بر اش تایپ کردم:

_ خوب بخوابی

خودخواه پیام فرستاد :

_ میاد روزی که هم عزیزت بشم هم خوابمو ببینی حسنا خانوم. حالا ببین کی گفتم بخواب عزیزم دستپاچه شب بخیر گفتمو. نت گوشی رو خاموش کردم.. راست میگفت همون لحظه هم داشتم فکر میکردم محمد علی چقدر عزیز شده بود به لحظه. مگه میشد آدم با اولین دیدار اینقدر شیفته یکی بشه... قسم میخورم عشق تو نگاه اول واقعیت داره

ساعت ها فکر کردم به اینکه عاقبت این ماجرا چی میشه به اینکه من چطور میتونم اتفاقات پیش اومده رو برا محمدعلی تعریف کنم. عکس العمل محمدعلی در مقابل اتفاقات پیش اومده چیه؟ قرار چه تصمیمی بگیره. سوالهایی بودن که مدام از خودم می پرسیدمو. تو ذهنم رژه می رفتند. واقعیت این بود که برام مهم بود بدونم نظر محمدعلی چیه.

صبح وقتی بیدار شدم نت گوشیمو روشن کردم. محمدعلی برام پیام فرستاده بود آدرس محل کارم رو خواسته بود. چون دیرم شده بود سریع آماده شدم پیام دادن به محمدعلی رو موکول کردم به یه زمان دیگه. مثل تمام روزهایی که سر کار می رفتم تا خیابون اصلی رو پیاده روی میکردم و بعد سوار ماشین شدم. مربی مهد بودم. همیشه از کار کردن با بچه ها لذت می بردم. به خاطر همینم بر خلاف رشته ای که درس

خونده بودم این شغل رو انتخاب کردم..
 تازه موقع ناهار بود که فرصت کردم به محمدعلی پیام
 بدم وقتی نت رو روشن کردم محمدعلی چندتا پیام
 پشت سر هم فرستاده بود. از لحن نوشتن پیاماش میشد
 بفهمم که خیلی از جواب ندادنم عصبانیه. به محض
 این که تایپ کردم سلام سریع تیک خورد و شروع
 کرد به نوشتن.

آدرس رو که براش فرستادم پیام فرستاد:

_ کی کارت تموم میشه؟

وقتی بهش گفتم:

- ساعت ۵

گفت:

_ من ۵ اونجام.

دیگه پیام نداد. چند ساعت باقی مونده که تا ساعت پنج
 وقت داشتم اون قدر سریع گذشت که خودمم نفهمیدم
 کی شده بود ساعت ۵. سمیه همکارم میخواست بره

خونه. وسایلشو برداشت و نامطمئن پرسید:

__ بچه ها که همه رفتن. نمیخوای بری؟

به ساعت نگاه کردم. دقیق ساعت ۵ بود

__ چرا منم میرم.

سریع وسایلمو جمع کردم کیفم برداشتم.

از مهد که بیرون زدم ماشین محمد علی رو قشنگ

روبروی مهد دیدم. با احتیاط از خیابون رد شدم

رسیدم به ماشین محمد علی. در ماشین رو باز کردم

نشستم. سلام کردم اما محمد علی بدون جواب دادن

دستشو گرفت طرفم گفت:

__ گوشیتو بده به من.

گیج مبهوت داشتم نگاهش می کردم. وقتی دید هیچ

عکس العملی از خودم نشون نمی دم دستشو آورد

نزدیکتر گوشیمو از تو دستم کشید بیرون.

چند لحظه با گوشی من کلنجا رفت بعد گرفتش

طرفم.

_ شمارمو سیو کن تو گوشیت که دیگه کارت داشتم
منتظر نباشم ببینم کی نتتو روشن کنی. شاید یه روز
نت نداشته باشی یه روزی آنلاین نباشی من باید
چجوری تورو پیدا کنم؟ امروز کلی حرص خوردم تا
پیام دادی.

مشخص بود از اینکه دیر جوابشو دادم عصبانیه به
گوشیم اشاره کرد:

_ شمارمو سیو کن.

اعتراف میکردم از اون همه جذبه و جدیت جا خوردم.
با همون اخم پرسید:

_ یعنی از هموم ظهر تا الان نباید به گوشیت نگاه
میکردی.

حق داشت، بنده خدا رو منتظر گذاشته بود. غمگین
گفت:

_ هیچی از بلاتکلیفی بدتر نیست حسنا. من چشمم به

گوشی خشک شد. هی گفتم الان پیام میده، الان زنگ
میزنه.

محمد علی غر میزد من با چشم بسته گوش میدادم.
حرفش که تموم شد برگشتم سمتش..

_تموم شد؟ خسته نشدی.. چقدر غر میزنی آخه
کلافه دست کشید تو صورتشو مشتشو زیر چونش جمع
کرد. دستشو به علامت عذر خواهی بالا گرفت :
_حق با توئه. ببخشید. خیلی ناراحت شدم که بهت
دسترسی نداشتم... داشت با دقت به اطراف نگاه
میکرد. کنجکاو پرسیدم:

_دنبال چیز خاصی میگردی؟

_یه کافی شاپ بریم بشینیم.

مخالفت کردم:

_نمی خواد. بریم بشینیم توی فضای سبز. پارکی،
جایی.

چند متر جلوتر محمد علی کنار پارک ماشین خاموش
کرد.

کنار هم روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بودیم.
 هوا خیلی سرد بود اما چون خودم گفته بودم بریم تو
 پارک نمیتونستم اعتراف کنم که سردم شده. محمد علی
 هم اینو فهمیده بود که شیطون پرسید:

_ میرفتیم کافی شاپ بهتر نبود.

خودم رو از تک و تا ننداختم

_ نه همینجا خوبه. از زیر سقف اومدم بیرون. باز برم
 زیر سقف.

بهم لبخند زد:

_ امروز خیلی خسته شدم. برای پرونده ی یکیار
 موکلام رفتم دادگاه. از صبح همش درگیر بودم.
 گوشیم زنگ خورد شماره مامان که دیدم بی تعلل
 جواب دادم. سلام کرد و گفت:

_ کجایی حسنا؟

_ زدم بیرون از مهد مامان. بیرونم

جانم میام خونه. همراز خوبه؟

_ آره خوبه. بهت زنگ بزنم بگم یه ظرف غذا برات
 بخری بیاری. ظرف غذاشو شکونده الانم داره گریه
 می کنه میگه یکی مثل همون می خوام. لبخند زدم:
 _ باشه مامان. میرم از همون مغازه ای که برات
 خریده بودم یکی دیگه رو میخرم. از مامان خداحافظی
 کردم و گوشی رو قطع کردم. محمد علی داشت نگام
 میکرد. متوجه شدم که میخواد بپرسه که کی پشت
 خط بوده یا چه کاری داشته. اما داشت خودداری
 میکرد. خودم گفتم:

_ یادت باشه وقتی که خواستم پیاده بشم بهم بگی
 ظرف غذا.

خندید:

_ چقدر که من حواسم جمع.

تمام مدتی که تو پارک بودیم محمد علی رو زیر نظر
 داشتم کلی زن و دختر با لباس های مختلف تو پارک

بودن. خنده دار بود اما نگاه میکردم ببینم محمدعلی حواسش بهشون هست یا نه. در نهایت تعجب دیدم حواسش که نیست هیچ بلکه فقط داشت زمین رو نگاه میکرد نسبت به صداهای اطراف بی تفاوت بود عکس العملی نشون نمی داد. از نظر من محمدعلی یه «آقا» یی به تمام معنا بود. وقتی که گفت حواست هست و برگشتم سمتش خندید:

_فهمیدم که حواست نیست. هیچی

ساعتمو نگاه کردم :

_بریم؟

خودشم ساعت گوشی رو نگاه کرد گفت :

_اگه میخوای بریم، بریم من حرفی ندارم.

خنده دار بود اما کشش عجیبی داشتم برای موندن. با این حال فکر این موضوع که عمو امین بخاطر دیر رفتنم بخواد کنایه بهم بزنه و ادارم کرد به بلند شدن.

تازه وقتی از رو نیمکت بلند شدم یادم اومد محمد علی گفته بود باید منو ببینه و باهام حرف داره. وقتی که فکر مو به زبون اوردم لبخند زد:

_ بیا بریم تو مسیر بهت میگم.

محمد علی رانندگی میکرد همزمان از خودش گفت. اینکه فرزند سوم خونوادشه و غیر از خودش دو تا برادر دیگه هم داره. پدرش فرد سر شناسی بود و وقتی که اسمشو آورد از شدت تعجب دست گذاشتم جلو دهنم ناباور پرسیدم:

_ سر به سرم میذاری تلخند زد:

_ نه اصلا. بگذریم. حسنا من امروز خواستم بیای اینجا تا با هم حرف بزنیم. واقعیت اینه که من خوشم اومده ازت. میخوام اگه قراره با هم باشیم دیگه اما و ولی و شاید بینمون نباشه. من دوست اجتماعی و دوست مجازی و نامزد زن و شوهر برام معنی نداره. وقتی

دو نفر با هم دیگه هستن. بی کم و کاست، بی حرف و حدیث. من حساسم، خیلی هم حساسم. مخصوصاً نسبت به کسی که برام مهم باشه. الان بهت گفتم خوشم ازت اومده نسبت بهت حساسم. ممکنه چند وقت دیگه با خودم به این نتیجه برسم که عاشقت شدم. پس اون وقت و الان نداره. من یه سری چارچوبایی دارم میخوام که بدونی. چه حالا چه اگه بعد ها تصمیم جدی تری گرفتیم... میخوام اولویتت من باشم. اولویت که میگم یعنی تحت هر شرایطی اول من. زنگ بزنگ نباید بمونم پشت خط. پشت خطت اومدم با هر کسی که داری حرف میزنی قطع میکنی تماس منو. وصل میکنی.

زیر لب گفتم :

چقدر میگی من

فهمید. تاکید کرد :

_میگم من چون میخوام بدونی اینا برام مهمه. خط
 قرمز مه. نمیخوام بعد ها بگی بهم نگفتی. این
 چهارچوب اصلی خواسته هامه. پس اولویتت باید من
 باشم. من اگه مثلاً امروز گفتم حسنا آرایشست زیاده
 توقع دارم قبول کنی که محمد علی راست گفته بهم.
 بدون فکر بگی قبوله. فکراتو بکن. میخوام با توجه به
 دونستن این موضوع باهات ادامه بدم.
 جوابشو ندادم. به خیابون اشاره کردم. _میشه من اینجا
 پیاده بشم؟

سر عتшо کم کرد :

_میخوای فرار کنی؟

سر تکون دادم:

_نه. میخوام برم یه ظرف بخرم از پلاسکو.

سر تکون داد:

_باشه. زود بیا منتظرم.

_تو برو، خودم میرم.

جدی نگاهم کرد:

«حسنا الان گفتم میخوام اولویتت من باشم. گفتم وقتی حرفی میزنم میخوام بدون چون و چرا بپذیری. ماشین رو نگه داشته بود. در ماشین رو باز کردم و وقتی پیاده شدم خم شدم سمتش:

«قرار نیست بپذیرم چون هنوز فکر امو نکردم برا پذیرش حرفاتون. شما هم گفتید برید فکر اتونو. بکنید. پس تا زمانی که فکر امو نکردم و جواب ندادم نمیتونم بهتون جواب بدم. خدا نگهدار

گفتمو. رفتم طرف پلاسکو. خودخواه برا یه دقیقه ش بود. اونقدر سر خودش معطل بود که میگفت هر می

من میگم باید همون بشه.. اونقدر فکرم درگیر بود که با در شیشه ای مغازه برخورد کردم. دستی از پشت سرم در برام باز کرد. تشکر کردم رفتم داخل. بین اون همه ظرف و بلوری ظرف غذایی که همراز خواسته بود رو پیدا کردم. به دو مردی که چند متر

جلوتر ایستاده بودند نگاه کردم با نشون دادن ظرف غذایی که تو دستم بود بلند گفتم:

__ اقا شما فروشنده این؟ صورتی اینو میخوام.

یکی از اونا برگشت سمتمو. با لبخند مسخره ای گفت:

__ فروشنده نیستم اما آگه او امری باشه هستم در خدمتون.

اخم کردم. قبل از اینکه حرفی بزنم محمد علی از پشت سرشون بلند گفتم:

__ قبل از اینکه بخاطر موس موس کردنت دندوناتو خورد نکردم بیا برو گمشو تا دندون برا اجرای اوامر خواهر مادرت داشته باشی.

اینو گفت سوئیچ رو گرفت طرفمو به من نهیب زد:

__ برو بشین تو ماشین تا من پیام.

فکر نمیکردم او مده باشه دنبالم اما او مده بود. ترجیح دادم قبل از اینکه مورد اصابت ترکش های عصبانیتش

قرار بگیرم از مغازه برم بیرون. با استرس رفتم. سوار ماشین شدم. نمیدونم اون دو تا پسر مزاحم هنوز داخل مغازه بودن یا نه. استرسم بخاطر محمد علی بود که میترسیدم بحثش باهاشون بالا بگیره. خواستم از ماشین پیاده بشم که در ماشین رو باز کرد سوار شد. نایلونی که دستش بود رو گذاشت رو پام نامطمئن گفت :

_همین دو رنگ رو داشت. منم دو تا رو خریدم. زیر لب تشکر کردم. محمد علی معترض گفت :
_این شال چیه سر کردی. پشت و جلو موت که پیدائه، آرایشم که داری. خب نه تنها اون احمق که هر کسی دیگه ای هم که باشه حرف مفت میزنه. اونم وقتی که تو لحن حرف زدنت اون هم ناز ریخته شده.

اینو که گفت بغض کردم. خودشم فهمید ناراحت شدم که لحنش کمی آروم تر کرد. _متاسفم. تند رفتم. ولی حق بده حسنا. من با این همه ادعا و ایسادم پشت سرت

بعد اون الدنگ برگرده تیکه بارت کنه.

یه قطره اشک از چشم چکید:

_ من نفهمیدم تیکه بارم کرده وگرنه خودم جوابشو میدادم.

اخم کرد:

_ آره با این لحن پر نازت اگه دعوا هم میکردی دو تا جونم بارت میکردن خوشحالم میشدن که حرصتو در آوردن.

خودش فهمید که ناراحتم. حق به جانب گفت :

_ اینا رو نمیگم که گریه کنی یا بغض. میگم که

حواستو جمع کنی. به منه گردن شکسته میگفتی برو

بخر بیار. چشم کور، دندم نرم میرفتم.

هق زدم:

_ تو بلد نبودی من چه مدلی میخوام.

با لحنی که ته مایه های خنده توش بود صدام زد:

حسنا

حتی بر نگشتم طرفش، میخواستم بدون چقدر از حرفاش ناراحتم. بازم صدام زد:

حسنا خانوم، حسنا جان. ببین منو. ببخشید من تند رفتم یه کم.

تا اینو ناراحت پر توقع برگشتم سمتش:

فقط یه کم؟ هر چی دلت خواست گفتم، از لباس تا آرایشمو تحلیل تفسیر کردی حالا میگی فقط یه کم... من خودم به حد کافی از خودمو دنیا آزرده هستم تو دیگه ادبتم نکن.

دست گذاشت رو چشمش:

چشم. چشم. ولی قبول کن خونم به جوش اومد. آمپر چسبوندم. بخدا میخواستم بزمنشون به حال مرگ اما بعد پشیمون شدم.

پوزخند زدم:

بیچاره میزدیشون شکایت میکردن میبردنت زندان

دستشو به علامت نه تکون داد:

__ نه عزیز من. یه بازداشتگاه بود. اونم زنگ میزدم
فرهاد یه وثیقه میورد درم بیاره..

اعتراف کردم به خودم که مردی که کنارم نشسته بود
یه آدم بی منطقی بود که تفاوت زیادی با آدمای لات
نداشت. فقط ادبیات محترمانه تری داشت که اونم
مطمئن نبودم اگه تو موقعیت حساس قرار بگیری بازم
همینقدر محترمانه میتونه حرف بزنه یا نه. که قسم
میخوردم به هیچ عنوان نمیتونست محترمانه حرف
بزنه... آرومتر شده بودم. رسیده بودیم تو خیابون
وقتی گفتم پیاده میشم گفت:

__ ادرس خونه

__ میخوام خودم برم.

اخم کرد:

__ ادرس دقیق

صدایش زدم:

_محمد علی

مهربون گفت:

_جانم. حقمه بدونم آدرستو.

جدی برگشتم سمتش:

_مگه من آدرس تو رو دارم؟

ابرو بالا انداخت جدی پرسید:

_تو خواستی و من آدرس بهت ندادم

جدی گفت:

_تو بگو آدرس. گردنم از مو باریکتر اگه ندم. که اگه

ندادم سرمو بذار زیر گیوتین.

حسنا من رو بازی میکنم. اهل زیر و رو کشیدن

نیستم. پس الکی برام داستان درست کن. آدرس دقیق

دستشو تکون داد با دو انگشت یه بشکن برام زد..

یعنی منتظرم.. آدرس رو بهش دادم کلافه چشممو بستم

تا وقتی که برسیم. فهمید

_چرا چشماتو بستی. حرف دارم باهات

بدون تغییر دادن حالت‌م گفتم :

_بگو حرفتو. آدم با چشم بسته هم میتونه بشنوه. مگه قراره غذا بخورم که نمیبینم. میخوام بشنوم.

فهمیدم که خنده‌ش گرفته

_میگم بهت گفتم بیای بیرون ببینمت هم اینکه بدونم کی وقتت آزاده، با هم بریم خرید، عروسی داداشمه. هم خودم لباس میخوام بخرم، هم یه عیدی بخرم برا مامانم میخوام تو انتخاب کنی.

بی تفاوت گفتم :

_برو خودت بخر. سلیقه‌ی خودت خوبه

راهنما زد:

_از کجا میدونی سلیقم خوبه. علم غیب داری دستامو زیر بغل گرفتمو. سرمو چرخوندم طرف پنجره تا بلکه ببینم کجاییم.

_از هدیه‌ای که برام خریدی فهمیدم سلیقه‌ت خوبه.

خندید:

نه دیگه، نشد، اشتباهت همینه. من اونو برا تو دلی خریدم. اما الان بخوام برا خودم بخرم میرم عقلی میخرم. به محض اینکه پولشو دادم رفتم خونه زود پشیمون میشم. واسه همینه که میگم تو باید باشی

نزدیک خونه بودیم صاف نشستم شالمو صاف کردم:
 _من نمیام. تو اخلاق خرید کردن نداری. تاب آوریت پایینه.
 کلافه گفت :

_حسنا جریان امروز میگی، یعنی واقعا اگه وای میستادم اونجا اون یابو هر چی میخواست میگفت تاب آوریم بالا بود؟ نه حسنا خانوم اشتباه متوجه شدی.
 اعتراف میکنم که پشیمونم از اینکه چرا یه دل سیر نزدمش.

ناباور نگاش کردم:

_مرد قانونو- ببین

حق به جانب گفت :

_ربطی به قانون نداره ها.

دست زد به گردنش :

_وقتی رگ اینجای آدم باد میکنه از غیرت دیگه

نمیدونی کی جلوت و ایساده و باید چه عکس العملی

نشون بدی. ربطش نده به قانون که من این جور مواقع

بی منطق ترین آدم رو کره ی خاکی ام..

جوابشو ندادم. در واقع جوابی نداشتم که بدم. این آدمی

که من میدیدم حرف، حرف خودش بود قانع نمیشد.

رسیده بودیم تو کوچه نگران گفتم:

_سر جدت داخل نرو. بابا همسایه ها میبینن هزار فکر

و خیال میکنن

بی خیال گفت :

_بذار فکر و خیال کنن. مگه دروغه

خواستم جیغ بکشم از دستش. عصبی گفتم:

_تو جز خودت کسی دیگه رو میبینی؟ جز خودت به

کسی دیگه هم فکر میکنی؟
 سر تکون داد. متأسف نگاش کردم:
 _گمون نکنم.

دستم رفت سمت در ماشین. در رو باز کردم. حواسم
 بود کسی تو کوچه نباشه.
 صدام زد:

_حسنا
 برگشتم سمتش. ظرف غذای همراز رو داد دستم:
 _اینا رو یادت رفت. برو، غمت نباشه.
 سر تکون دادمو با ترس پیاده شدم.

اون فاصله ی ماشین محمد علی تا خونه رو چند بار
 برگشتمو پشت سرم رو نگاه کردم. هنوز همونجا
 ایستاده بود. فکر میکردم میره اما اشتباه کردم. تازه
 وقتی که رفتم داخل صدای حرکت کردنش رو شنیدم..
 نگاه کردم به آسمون تو دلم گفتم :

_خدایا چرا گلیم زندگیه منو با استرس بافتی..
 سر و صدای همراز از پشت در به گوشم رسید. در
 که باز کردم پرنیا رو دیدم چهره ی خندون مامان رو.
 پرید بغلم مثل همیشه گفت :
 _چی آوردی برام؟

نگاهم به دو تا ظرف غذایی افتاد که باعث خریدشون
 خودخواهی محمد علی بود. انگار شده بود عدو شود
 سبب خیر اگر خدا خواهد. نایلون ظرفا رو دادم دست
 خودشو همراز گفتم برید بازی کنین. خوشحال از دیدن
 ظرفای غذا رفتن طرف اتاق خواب. صدا همراز رو
 شنیدم که گفت:

_صورتیه برا منه مگه نه مامان.
 خندیدم:

_برید همونجا به تفاهم برسید خودتون..
 مامان داشت با لبخند نگاهش می کرد میدونستم وقتایی
 که پرنیا میاد خیلی خوشحاله. امیدوار بودم عمو امین

از خر شیطون پایین بیاد بزاره پرنیا برای همیشه پیش مامان بمونه...

محمدعلی آخر شب باز پیام داد که جوابشو برای اینکه باهش برم خرید یانه بهش ندادم. بر اش تایپ کردم: _فکرام میکنم خبرشو بهت میدم. فعلا که سرم شلوغه و وقت برا هیچ کاری رو ندارم. خودخواه پیام داد:

_ برا من باید وقت آزاد کنی. من سرم همیشه وقت نداری. یه روز از وقتت برا من آزاد بذار. می خوام باهم بریم خرید کنیم. حرص میخوردم از خودخواهیش. اما می دونستم من آدم قانع کردن این مرد نبودم. آخرشم حرف، حرف خودش بود اسب خودش رو میتازوند. مجبور بودم یه روزم رو اختصاص بدم همراهش خرید رفتن رو. وگرنه می دونستم چه بسا که ممکنه بیاد سر کار یا جلو خونه و مجبورم کنه همراهش برم خرید.. هر چند

اعتراف می کردم که خودم هم تمایل زیادی داشتم
همراه این آدم برم خرید کنم و مطمئناً دلم نمی اومد
بهش نه بگم

به محمد علی قول داده بودم اولین فرصتی که وقت آزاد
داشته باشم همراهش برم خرید کنم. عروسی برادرش
سیزدهم رجب بود، سیزدهم رجب هم میشد روزای
پایان سال. خوشبختانه چند روز مونده به انتهای سال

کارم کمتر شده بود نوآموز! کمتر میومدن مهد خلوت
تر شده بود. به محمد علی گفتم بیاد جلو مهد تا باهم
بریم خرید کنیم. سر همون ساعتی که گفته بودم صدا
بوق ماشینش شنیدم. از دخترا خداحافظی کردم از
مهد زدم بیرون. به محض نشستن سلام کردم پرسیدم:

__ خیلی منتظر شدی؟

دستشو برگردوند ساعت رو نگاه کرد:

__ بیشتر از نیم ساعت.

خجالت زده گفتم :

_ شرمنده ام ببخشید. خب زنگ میزدی سر تکون داد و گفت:

_ نه بابا مهم نیست. گفتم حتما کار داری.

گوشیمو- از کیفم بیرون اوردمو نگاهش کردم :

_ نه اتفاقا. دو، سه روزه که سرمون خلوته و دیگه

نوآموز نداریم. بچه ها با خانواده هاشون رفتن

مسافرت معمولاً به خاطر همین هم این چندروز

کارمون سبکتره. احتمال خیلی زیاد از فردا هم

خودمون دیگه نمیایم- محمدعلی دستاشو به هم زد با

شور و شوق گفت:

_ چه بهتر. پس وقت بیشتری داریم با همدیگه باشیم.

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

_ شما مگه مجلس عروسی ندارین؟ وقت بیشتر-

میخوای چیکار کنی؟

_ عروسی من که نیست که. عروسی داداشمه. اونم

همه کارها رو خودش خانمش انجام دادن ما فقط مثل
بقیه مهمونا سر یه ساعت خاصی میریم تالار. حتی
مامانم کاری انجام نمیده. اونم تو این ایام همش دوره
مراسم هیئت. لبخند زدم:
- حتما یه روز میام هیئت مامانت رو میبینم.
محمد علی شیطون ابرو بالا انداخت گفت:
_ دیگه دیگه. چشم دلم روشن. میخوای یه تنه بزنی به
قلب دفاع حریف

_ نه واقعا دلم میخواد یه روز بیام ببینم مامانتو. تو
مراسم شرکت کنم.

محمد علی لبخند زد:

_ باشه. میبرمت مامانمو میبینی.

لب گزیدم:

_ نمیخواد خودم میرم. قرار نیست که بدونه از طرف
تو اومدم

محمدعلی بیخیال گفت:

__ اگه بدونه هم اتفاق خاصی نمیفته. من با مامانم این حرفارو ندارم. تازه باهات آشنا میشه بعد برای معرفی کردنتم به بقیه اعضای خانوادم راحت ترم. چون مامانم کنارمه و موضوع رو میدونه.

با محمدعلی رفتیم تو مغازه لباس فروشی. قصد داشت کت و شلوار بخره یواش بهش گفتم:

__ تو که اینهمه کت و شلوار داری کت شلوار می خوای چیکار کنی؟ چرا این همه رسمی؟ داماد کسی دیگه ایه.

چشمکی بهم زد:

__ می خوام امتحان کنم ببینم روز دامادیم چه شکلی میشم با کت شلوار دامادی.

حریفش نمیشدم. گاهی اوقات فکر میکردم با یه پسر بچه دوازده سیزده ساله طرفم که میخواد چاخان مامانش رو بکنه تا چیزی که دوست داره رو برایش

بخره. یکی دو دستی کت شلوار پوشید، اما انگار به
 تنش نمی نشست محمد علی تو اتاق پرو منتظر بود
 تا فروشنده سایز دیگه ی شلوار رو بر اش بیاره.
 داشتم بین مدل های مختلف نگاه می کردم فاصله م با
 اتاق پرو زیاد نبود محمد علی صدام زد:
 _ خانم. خانم جان

برگشتم سمتش با تعجب بهش نگاه کردم فکر نمی
 کردم منظورش به من باشه. اما وقتی دیدم جز خودم
 هیچ خانمی تو فروشگاه نیست رفتم نزدیکتر نا مطمئن
 پرسیدم :

_ منو- صدا میزدی؟

_ آره. چرا این همه میگردی این طرف اون طرف.
 بذار من پیام بیرون باهم بریم. فکر هر چیز رو
 می کردم جز بد دل بودن محمد علی رو. اما در نهایت
 تعجب می دیدم که این آدم به شدت بدل.

فروشنده شلوار سایز محمد علی رو برایش آورده بود.
 قبل از اینکه بره بهش گفتم :
 _میشه لطفا کد ۴۰۲۵ رو برایش بیارین فروشنده چشم
 گفت پرسید:
 _چه رنگشو.
 _طوسی
 _چشم
 محمد علی غر زد :
 _من تا حالا طوسی نپوشیدم. بهم نمیداد
 دستمو به علامت سکوت گرفتم جلو بینیم:
 _میاره میپوشی. اگه خوست نیومدم میگیم نمیخوای.
 مشکلی که نداره
 کت و شلوار طوسی اونقدر به تن محمد علی نشست
 که با لبخند گفت :
 _خوش سلیقه ای ها.
 لبخند زدم.
 _مبارکت باشه..

چشمکی زد:

_ولی خداوکیلی خیلی خوش سلیقه ای. با محمد علی رفتیم تا برا مامانشم خرید کنیم. یه پارچه ی پیراهنی خیلی شیک انتخاب کردم بهش نشون دادم. محمد علی دم گوشم گفت:

_به مامانم میگم این پارچه انتخاب انتخاب منه. منظورشو متوجه شدم. با فاصله دستشو گذاشت پشم تا هدایتم کنه به طرف مغازه ی شال و روسری فروشی. فکر میکردم میخواد برا مادرش خرید کنه اما وقتی از فروشنده خواست شال نباتی رو برام بیاره متعجب فقط نگاهش کردم. وقتی گفت رو همون شالم سر کنم تا ببینم با اخم گفتم:

_من تا حالا نباتی سر نکردم.

حق به جانب نگاهم کرد گفت:

_این دفعه رو بخاطر من سر کن تا بفهمی چقدر قشنگ بهت میاد.

محمد علی همزمان چند رنگ دیگه هم از فروشنده تقاضا کرد، یکی یکی داد دستم تا سر کنم. میدونستم

کوتاه بیا نبود. یکی یکی همه رو سر کردم محمد علی راضی از انتخاباش داشت با رضایت نگام میکرد

وقتی تو کوچه از محمد علی خداحافظی گرفتم مهربون بهم گفت :

مواظب خودت باش. ممکنه نتونم این یکی دو روزه ببینمت.

اونقدر استرس اینو داشتم که کسی تو کوچه نبینم که از ماشین محمد علی پیاده شدم که جوابشو ندادم. سه روز تا سال جدید فرصت بود. مامان کارها رو انجام داده بود داشت با عمو امین صحبت میکرد. آوا با دقت وسواس داشت سفره هفت سین رو میچید گاهی هم جیغ میزد همراز، پرنیا دست نزنید. عمو امین بچه ها رو صدا زد:

__بیاین پیش من بابا. اذیت نکنید خواهرتونو.
 حوصله م سر می رفت... خبری هم از محمد علی
 نبود. به خودم اعتراف کردم که دلم بر اش تنگ
 شده... به پیام دادنش، به دیدن های گاه و بی گاه. به
 علاقه ی گاهاً غیر منطقیش..

بی حوصله از سر و صدای بچه ها و بی خبری از
 محمد علی بلند شدم رفتم تو اتاق. انگار دل به دل راه
 داشت که به محض نشستن رو زمین پیام محمد علی
 رو تو واتساپ دیدم. نوشته بود:

__ میتونی صحبت کنی؟

به جا پیام دادن بلند شدم در رو یه کم بستم همزمان
 تماس صوتی رو برقرار کردم. زیاد منتظر نبودم که
 جواب داد:

__سلام.

صدای سلام کردنم تو سر و صدای اطراف محمد علی
 گم شد. خودشم فهمید که دور و برش خیلی شلوغ که

گفت:

به لحظه گوشی رو داشته باش
منتظر شدم تا بره یه جای خلوت. صدای باز و بسته
شدن در می گفت رفته جایی که کسی اطرافش نباشه.
اونقدر از ته دل گفت:

هوووف

که من خنده م گرفت. جدی گفت:

دیوونه شدم باهاشون. برای یه عروسی هزار تا رسم
جورواجور دارن. بگو مرد حسابی دست زنتو بگیرد
بدو که رفتی. این همه خاله خان باجی جمع شدن که
چی آخه

خندیدم:

خب لابد رسم شما هم اینه. زشته. دو سه روز دیگه
میگذره.

محمد علی کلافه گفت:

_ حسنا میدونی من ترسم از چیه!؟

_ چی؟

اینکه تا حموم چله بچه امیر اینا اینجا وایسن.
 خندیدم. اونقدر خنده دار گفت که ترسیدم بلند بخندم
 صدام بره بیرون. سعی کردم خودمو کنترل کنم:
 _ نه دیگه همین چند روزه. کی عروسیه؟

انگار یادش افتاد که برا چه کاری زنگ زده بود که
 یهو گفت :

_ حسنا من زنگ زدم برا همین. امشب عروسیه. زنگ
 زدم بهت بگم آماده بشی پیام دنبالت ببرمت باغ. بلکه
 یه کم روحیه ت عوض بشه
 عزیز دلم. چقدر دلم شاد شد از حرفش. چقدر دوست
 داشتم جیغ بزدم پشت تلفن بهش بگم مرسی که به فکر
 عوض کردن روحیه منی. واقعبیت این بود که خودمم
 دلم میخواست میرفتم محمد علی رو میدیدم. اما من این
 اختیار رو نداشتم. میدونستم عمو امین مامان کلی

سوال و جواب میکردن میخواستن بدونن ماجرا از چه قراره. میدونستن دوستی ندارم که بخوام باهاشون ارتباط داشته باشم.

_مرسی. میدونی که شرایطم تو خونه چطوره. وگرنه خودمم دوست دارم یه جشن برم.
مهربون گفت :

_خب میام دنبالت. سه روزم هست ندیدمت. خودمم دلتنگ شدم باورت میشه؟

باورم میشد. چرا باور نکنم. راست میگفت دل به دل راه داره. منم دلتنگ بودم. محمد علی کلافه گفت:

_یه چیزی بگم نمیخندی بهم حسنا
هنوز نگفته لبخند زدم :

_نه، بگو

مظلوم گفت :

_من عادت کردم به اون دیدارهای کوتاه گاه و بی گاه.
الان حس میکنم یه چیزی رو گم کردم. چیزی که خودم

هیچ وقت بهش اعتقاد نداشتم

راست میگفت. منم عادت کرده بودم. صدام زد :

_حسنا

یه قطره اشک از چشمم چکید:

_جانم

جوابمو نداد. مجبور شدم خودم صداش بزدم:

_محمد علی؟

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده:

_حسنا

متعجب گفتم:

_هستی؟ فکر کردم قطع شده ارتباطمون.

_قبول میکنی با هم محرم بشیم؟

جمله کوتاه بود پرسشی. جوابی نداشتم بهش بدم. در

واقع نمیدونستم چی درست و چی غلطه. فکر کردم

اشتباه شنیدم حرفش. اما جمله های بعدی محمد علی

میگفت کاملاً درست شنیدم. محمد علی جمله ش رو
اینطور برام تفسیر کرد
_خب میدونی حسنا. من فکر میکنم یعنی فکر که نه
مطمئنم دلم میخواد بیشتر. داشته باشمت. حسنا الان که
بهم گفتم محمد علی این تصمیم رو گرفتم. حسنا آگه
الان نزدیکم بودی و محرمم اینجور که اسممو صدا
زدی بلند میشدم محکم بغلت میکردم. چفتت میکردم به
خودم. حسنا من تا حالا به هیچ کس حتی فکر هم
نکردم. اما الان میبینم سه روزه که ندیدمت همش دارم
به تو فکر میکنم. حسنا من پیشنهادم جدیه. توقع دارم
تو هم بهش فکر کنی. حسنا؟

سکوت کرده بودمو همزمان که محمد علی داشت
حرف میزد منم داشتم اشک هایی که تند تند رو
صورتم پایین میومدن رو پاک می کردم. با همون
بغض گفتم :

_میشه بعد با هم صحبت کنیم؟ مامانم داره صدام

میزنه. خداحافظ..

دروغ می گفتم. کسی صدام نزده بود. گوشه‌ی رو گذاشتم رو قلبمو پتو رو کشیدم رو سرم. امیدوار بودم کسی داخل اتاق نیاد یا صدام بیرون نره. زار زدم.. اونقدر زار زدم اشک ریختم که بینیم کیپ شد. نفس کم اوردم. سرمو از زیر پتو بیرون اوردم بلند شدم نشستم. من نمیدونستم چرا هر چیز سختی رو خدا سر راه من میداشت. بخدا قسم که من آدم صبوری نبودم.. بخدا قسم که من تحمل نداشتم

سرمو گذاشته بودم رو زانو هام نگاهم خیره بود به صفحه‌ی گوشه‌ی کنارم. سرم درد می کرد به شدت. صفحه‌ی گوشه‌ی روشن شد. مگه جز محمد علی کسی دیگه هم میتونست باشه. صفحه‌ی چتم با محمد علی رو باز کردم
برام نوشته بود:

_میدونم الکی گفتمی که مامانت صدات کرد.

لبخند زدم بر اش تایپ کردم:

_آره. الکی گفتم. داشتم گریه میکردم.

تا پیام رو ارسال کردم تماس گرفت. جواب ندادم.

نمیخواستم باهانش حرف بزوم

البته نه اینکه نخوام بلکه دل حرف زدن باهانشو

نداشتم.. نمیدونم شایدم خجالت می کشیدم از اینکه

بخوام باهانش حرف بزوم بخواد دلیل کارمو بپرسه.

اونقدر زنگ خورد تا قطع شد. پیام فرستاد :

_جواب میدی یا پیام دم در خونتون

استرس گرفتم. میدونستم حرفش حرف میدونستم اگه

بخواد بیاد، میاد.

سعی کردم یه تیری در تاریکی رها کنم. امیدوار بودم

بشینه به هدف

_مامانم اینجاست. بعد خودم تماس میگیرم.

انگار قانع شد که گفت:

_ باشه حسنا. من دارم میرم باغ تا بالا سر کارا باشم
 که مهمونا اومدن چیزی کم و کسر نباشه. اول
 میخواستم گوشیمو بزارم خونه اما گوشیم با خودم می
 برم. گوشی رو زنگ هر زمان که زنگ زدی جوابتو.
 میدم. مواظب خودت باش به حرفی که زدم فکر کن..
 _ باشه. مواظب خودت باش.

_ شاید باورت نشه اما از الان تا وقتی که زنگ نزدی
 بفهمم حالت خوبه تمام فکر و ذکرم پیش توئه
 لب گزیدم گوشی رو به قلبم فشردم. چقدر یه آدم
 میتونست خوب باشه.. چقدر میتونست آقا باشه.
 _ من خوبم تو مواظب خودت باش.
 برایش استیکر فرستادم خدا حافظی کردم

غمگین بی حوصله نشسته بودم تو اتاق زل زده بودم
 به صفحه ی گوشی. سرم به شدت درد میکرد. حتی
 م سکن هم باعث نشد سردردم اروم بشه. وقتی دو

ساعت بعد محمد علی پیام داد دوباره حالم رو پرسید
غمگین بر اش تایپ کردم :

_خوبم

دروغ میگفتم. خوب نبودم. اصلا خوب نبودم. دل تنگ
بودم دل آشوب. اما نمیخواستم محمد علی بفهمه..
خودشم فهمید که فوری گفت :

_میدونم الکی میگی

_نمیگم

_میگی. اگه نمیگفتی من فکرم درگیر نمیشد. وسط این
همه آدم انگار هیچکس دورم نیست.

خدا، خدا، خدا. چرا محمد علی اینطوری حرف
میزد؟ یعنی میخواست منو دیوونه کنه؟ خدایا من چه
کنم؟ چرا نجاتم نمیدی. خدایا نعوذبالله من ایوبت نیستم
ها. منم یه بنده ام. معمولی، عادی. صبرم حدی داره ها.
خدا حواست بهم هست اصلاً. همراز اومد داخل اتاق.
چهره ی خندانشو که دیدم لبخند زدم خدا رو شکر
کردم. بخاطر سلامتیش، بخاطر اینکه کنارمه. شایدم

من بنده ی ناشکری بودم اما نه... من ناشکری
نمیکردم... فقط خسته شده بودم.. محمد علی تا آخر
شب چندین بار پیام داد. تعجب میکردم از این رفتار

محمد علی... گفته بود فقط ازم خوشش اومده. چه
دلیلی داشت و اسه یه خوش اومدن ساده اینقدر پیام بده
و زنگ بزنه. ساعت بود که برام از خودش عکس
فرستاد. با همون کت و شلواری که من انتخاب کرده
بودم. آقا، متین، خوش پوش.. دلم گرفت. آه کشیدم با
خودم گفتم ای کاش امشب کنار محمد علی بودم. با
خودم گفتم نکنه دخترا اون شب رفته باشن تو نخ محمد
علی.. شیطون رو لعنت کردم چندین و چند بار عکس
رو زوم کردم تا بتونم با دقت محمد علی رو ببینم
همراز کنارم خوابیده بود. داشتم با دقت محمد علی رو
نگاه میکردم، با دیدن چسبی که رو انگشتش بود
متعجب دوباره عکس رو نگاه کردم. اشتباه نمیدیدم.
دستش زخم شده بود. بهش پیام دادم:

_ دستت با چی پاره شده؟
سریع پیام رو سین کرد

_ از کجا اونو دیدی؟

بی تعارف گفتم:

_ زوم کردم رو عکس. چی شده؟ با چی زخم شد؟
جواب که نداد اسمشو صدا زدم:

محمد علی

_ جان، جانم. میگم بهت، حواسم پرت شد با چاقو پاره
شد. یه کم خون اومد، فهمیمه دیدش گفت نیاز به بخیه
نداره. بتادین زد برام پانسمان کرد. دیگه خونش بند
اومد خودم چسب زدم.

_ الان خوبی؟

_ آره عزیز من. نگران نباش.

یهو گفتم :

_ فهمیمه کیه؟

خودمم نفهمیدم بر چه اساسی اون حرف رو زدم. فکر
میکردم محمد علی دستم بندازه یا مسخره کنه اما
خیلی عادی گفت :

_دختر عمم. سوپر وایزره.

دیگه هیچی نگفتم. خودش به حرف اومد
_حسنا

_بله

متعجب گفت :

_حواست به من هست؟

_هست

_داریم برمیگردیم خونه. الان تو ماشینم جلو خونه
امیر، اومدیم عروس دوماه برسونیم خونشون خودمونم
برگردیم خونه.
پکر گفتم :

_خوش بگذره بهت

فهمید دمغم.

فردا پیام دنبالت بریم بیرون؟

نه. عمو امین فردا خونه ست. همیشه. بعد میگه سر

کارم نمیری میری بیرون برا چی

قانع شد:

باشه عزیزم.

براش تایپ کردم :

مزاحمت نمیشم. برو برس به مهموناتون.

استیکر خنده برام فرستاد

تو که مزاحم نیستی. منتظرم مامانم دل بکنه از گل

پسرش بیاد سوار شه ببرمش خونه. خسته شدم امروز.

نخوابی تا برم خونه

نمیخواستم بخاطر حرف زدن با من با اون همه

خستگی اون روزش بازم بیدار بمونه. براش تایپ

کردم :

نه دیگه من میخوابم که تو هم مجبور بشی بخوابی

زود. امروز به حد کافی خسته شدم

_باشه. ولی اگه نخوابیدی بهم اس بده

_باشه. شب خوش

_شب و روزت خوش عزیزم.

چقدر خوب بود که یکی به آدم شب بخیر می گفت. چه

حس خوبی بود شب بخیر شنیدن از کسی. یاسر اوایل

شب بخیر و صبح بخیر از یادش نمیرفت، اما کم کم

این شب بخیر و صبح بخیر گفتن ها رو ترک کرد.

صورت همراز رو بوسیدم چشم بستم تا بلکه بتونم

زودتر بخوابم... گوشه رو از کنارم برداشتم رفتم تو

صفحه ی چتم با محمد علی و عکسی که برام فرستاده

بود رو یه بار دیگه نگاه کردم..روز عید از صبح

داشتم دخترا رو آماده میکردم. □ و ابی خیال دراز

کشیده بود مشغول خوردن آجیل و تنقلات بود. سر

سفره ی هفت سین برا همه دعا کردم. هر کسی که می

شناختم. آخره همه هم برای آرامش خودم دعا کردم.

از خدا خواستم حالمو به بهترین حال گره بزنه. اولین کسی که زنگ زد سال نو رو تبریک گفت محمد علی بود. واقعیت این بود که جز محمد علی مخاطب دیگه ای نداشتم. موقع هایی که دلتنگ بودمو. لیست مخاطبامو بالا پایین می کردم. آخرشم به این نتیجه میرسیدم هیچ کسی رو برا درد و دل ندارم. بعد به خودم می گفتم چقدر بی کسم من..

محمد علی مودب متین گفت :

_ سال نو مبارک حسنا جان. ان شاء الله تو سال جدید به تمام آرزوهات برسی.

_ سال نو شما هم مبارک. همچنین خندید:

_ شما یعنی چی مگه داری با بابام صحبت میکنی؟
من محمد علی ام.

خندیدم:

_ بله به جا اوردم.

یکی صداش زد:

_ الان میام.

_ مزاحمت نباشم، برو صدات میزنن

_ از خدا خواسته آماده ای برا قطع کردن تلفن ها.

باشه. میرم ببینم چه کارم داره مامان. بعد باهات

صحبت میکنم. کلی مهمان تو خونه ست. حسنا اینا

لنگر انداختن.

خندیدم :

_ زشته، میشنون

_ خب راست میگم دیگه. تازه میخوان برن مسافرت.

مامان زور گذاشته پشت سرم که اگه من نرم اونم

نمیره.

غمگین گفتم:

_ خب برو خوش بگذره بهت

دلخور گفتم :

فکر میکنه منو ببره اونجا دخترارو جمع کنه من میگم باشه اونی که گفتی رو میگیرم.
چشمام چهار تا شد. محمد علی داشت از چی حرف میزد؟ از اینکه مامانش ممکنه برایش نسخه بپیچه. این یعنی دیگه خبری از شنیدن شب بخیر و صبح بخیر هر روزه نبود. دیگه نمیخواست با دیدن نور سفید به علامت اومدن پیام با عجله پیام سراغ گوشی پیام های محمد علی رو سین کنم. غمگین گفتم:

مامانت خیر و صلاح تو میخواد بدون شک.

بی توجه به حرفم پر توقع گفت :

تو انگار باور نمیکنی مامانم حاجی میخواد یه جوری دست و پا منو با دخترای فامیل بند کنه. حسنا تو اصلا میدونی حسادت چیه؟ خودخواه بودن جیه

یه قطره اشک از چشمم چکید آروم گفتم :

من برم محمد علی، مامانم داره صدام میزنه. تو رو هم مادرت صدا زد. خداحافظ.

نداشتم حرفی بزنه. گوشی رو قطع کردم در نهایت بی رحمی خاموش کردم.. اما در نهایت دلم طاقت نیورد و گوشی رو روشن کردم. خودمم نمیدونستم دارم چه کار میکنم. خود آزار شده بودم. تو دلم گفتم خدایا من دارم میرم به کجا. تو که زندگی منو میدونی. تو که میدونی من نمیتونم یه بار دیگه شکست بخورم. تو که میدونی تحمل کمه. پس حواست بهم باشه ها

قسمت غمگین ماجرا این بود که من بی نهایت وابسته شده بودم به زنگ زدن ها و پیام های مداوم محمد علی. احساس می کردم خودشم این زنگ زدن ها بر اش شده بود عادت که هر جایی که فرصت پیدا میکرد زنگ میزد. حال رو می پرسید. به نظرم تعطیلات نوروز. خیلی طولانی شده بود. از صبح خبر از محمد علی نبود. خودمم نمیدونستم چرا حال این بود. انگار چیزی گم کرده بودم. واقعیت این بود که

من بهش عادت کرده بودم. در نهایت دلتنگی خوابیدم. قصد داشتم صبح اولین کاری که بکنم زنگ بزنم و حال محمد علی رو بپرسم... اما وقتی خواستم تصمیم رو عملی کنم شماره محمد علی رو رو گوشی دیدم. از خوشحالی بغض کردم. اما خوب که دقت کردم تماس رو ساعت دو شب گرفته بود. شماره ش رو گرفتم اما در دسترس نبود. نت گوشیمو وصل کردم به امید اینکه پیام فرستاده باشه.. حدسم درست بود محمد علی پیام داده بود:

_سلام حسنا جان نت ندارم اینجا. الانم بیشتر از ده کیلومتر. اومدم تا رسیدم جایی که نت داشته باشم. خب انگار تو خوابی. مواظب خودت باش. دو سه روز دیگه بر میگردم. آروم به خودم گفتم :

_تا دو سه روز دیگه خو من از دلتنگی مرادم. خدایا کمک کن. این چه مرضی بود افتاد به جونم. نجاتم بده خدا. من دارم با خودم چه کار میکنم.. من که

قصد عشق و علاقه نداشتم. چرا اینجور بی قرارم.
 خدا، خدا، خدا. کمک کن خدا. چرا مثل عاشقای منتظر
 همش چشمم به گوشیه.. چرا نگرانم از اینکه من
 بخوابم محمد علی زنگ بزنه من نفهم. خدایا چرا
 کمک نمیکنی. گوشی رو انداختم تو کشو وسط لباسای
 همراهِ تا بلکه سراغش نرم. رفتم تو آشپزخونه تا
 خودمو سرگرم کنم. کابینتا رو به هم ریختم اما همش
 چشمای کشیده ی محمد علی اومد جلو نظرم. غذا
 درست کردم اما همش صدای گرم محمد علی اومد تو
 گوشم.. خدایا من به این آدم دچار شدم یعنی؟ خدایا من
 تحمل یه بار دیگه شکست رو ندارم. کمک کن. خدایا
 محمد علی از اول گفت فقط از من خوشش اومده.
 میدونستم اینو گفت که من توقع اینو نداشته باشم که
 باهاش فاز عشق و عاشقی رو بردارم. گفته بود که یه
 موقع من دل نبندم. اما من دلبسته بودم.. من باخته
 بودم. بدم باخته بودم

سه روز بعد وقتی زنگ زد گفت :
 _ داریم بر میگردیم

دلخور گفتم:

_ خوشتون باشه

ناباور پرسید:

_ دلخوری حسنا؟

بی خیال جواب دادم:

_ دلخور چرا؟ نه اصلا

_ دروغ میگی. دلخوری.

راست میگفت دلخور بودم. خیلی هم دلخور بودم.

محمد علی خوب منو شناخته بود

_ چون این چند روز حالتو نتونستم بیرسم دلخوری.

خب عزیز من گفتم بهت که اینجا نت نبود.

با تک سرفه ای صدامو صاف کردم. سعی کردم

صدام نلرزه.

_خوش بهت بگذره. چرا فکر میکنم ناراحتم. اصلا پلک که زدم اشکم چکید رو گونه م.
محمد علی غمگین گفت :

_باشه تو ناراحت نیستی، اما به من اصلا خوش نگذشت حسنا. هیچ. حتی یه درصد

در نهایت بی رحمی از اینکه بهش خوش نگذشته بود ناراحت که نبودم هیچ خوشحالم شدم. یکی صدایش زد بیا حرکت کنیم. مهربون گفت:

_دیگه آنتن دارم عزیزم. بهت زنگ میزنم.
زیر لب گفتم :

_مواظب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و بعدم خاموش و اجازه ندادم خداحافظی کنه. من باید فاصله میگرفتم. میترسیدم با این نزدیکی خودمو نابود کنم... من آدمی نبودم که بتونم یه بار دیگه شکست رو تحمل کنم. پس باید قبل از اینکه بیشتر. از این عادت کنم خودمو فاصله میدادم

از محمد علی نمیدونم موفق میشدم یا نه اما باید تمام تلاشمو می کردم. تا دو روز بعد از آخرین تماس محمد علی گوشی رو روشن نکردم. خود خوری میکردم اما نمیخواستم روشن کنم گوشی رو. باید عیار تاب آوری خودمو میسنجیدم. باید میفهمیدم چقدر قدرت دارم.

تعطیلات نوروز- طولانی تر از همیشه گذشت. اولین روز بعد از تعطیلات صبح زود بیدار شدم تا برم سر کار. هوا هنوزم سرد بود. آماده شدم بعد از رفتن عمو امین از مامان خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون... وسطای کوچه بودم که یه قطره ی درشت بارون خورد تو پیشونیم. هوا بهاری بود چیز عجیبی نبود بارون بهاری. میدونستم شدت بارون ممکن بیشتر- بشه. راهمو کج کردم به طرف پیاده رو تا بلکه زیر سایه بون خونه ها کمی بتونم خودمو از خیس شدن نجات بدم. با شنیدن یه صدای آشنا با تعجب اطرافمو

نگاه کردم. صدایی که میگفت :

_محمد علی

اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما وقتی برگشتم سمت
صدا از دیدن محمد علی تعجب کردم. چند قدم نزدیک
تر رفتم به ماشین اشاره کرد :
_بیا سوار شو خیس میشی.

با استرس اطرافمو نگاه کردم. وقتی کسی رو ندیدم
سریع سوار شدم.
ناباور پرسیدم:

_خودتو صدا میزدی؟ اینجا چه کار میکنی. نمیگی
یکی میاد میبینت

حرکت کرد جدی گفت:

_وقتی تو یه هفته گوشیتو خاموش میکنی مجبورم بلند
شم پیام زاغ سیاتو چوب بز نم..
نگاش کردم:

_از کی اینجایی؟

_ از ساعت .خواستم پیام در خونتون . حسنا بار
 آخرت باشه گوشی رو خاموش میکنی ها. این همه
 روز بی خبر موندم. چه معنی داره آخه.
 غمگین گفتم:

_ منم اون همه روز بی خبر بودم.
 با لبخند نگام کرد:

_ مقابله به مثل میکنی حسنا
 سر تکون داد:

_ بله که حق داری. اما نه با بی خبر موندنم. توییخم
 کن اما وقتی نزدیکم. دور ادور نه، با بی خبری هم نه.
 وقتی اومدم نزدیک بعد. من هی زنگ زدم هی جواب
 ندادی. دیوونه شدم تا اومدم

_ منم زنگ زدم جواب ندادی حرص خوردم
 برگشت سمتم. با انگشت اشاره چند بار زد رو قفسه
 ی سینه ی خودشو گفت :

_ من نگران شدم. گفتم یعنی چه اتفاقی ممکنه برات افتاده باشه

پوزخند زدم:

_ لابد گفتمی مرده. نترس من بادمجون بمم اخم کرد:

_ دور از جون.

_ خونتون تلفن نداره

تا اینو گفتم بل گرفتم :

_ دیگه جی؟ میخوای شماره موبایل عمو امین بهت بدم؟

جدی گفتم :

_ اگه بدی خیلی خوبهلاقل وقتی جواب نمیدی بهش زنگ بزنی. حداقلش اینه ما دو تا مردیم حرف همو بهتر میفهمیم.

دلخور جواب دادم:

_ آره دیگه فقط شما مردا حق حرف زدن دارید

ناباور برگشت سمتم:

_من اینو گفتم حسنا.

سکوت کردم. نمیخواستم با بحث بی خود دلخوری به

وجود بیاد. محمد علی هم ظاهرا آروم شده بود که

حرفی نزد نزدیکای مهد گفتم:

_همین اطراف پیاده میشم

جوابمو نداد. عصبیم میکرد وقتی به حرفم اعتنا

نمیکرد. به لطف اعصاب خراب این او اخرم اونقدر

عصبی و زود رنج شده بودم که سریع با کوچکتترین

موضوعی بهم بر میخورد. گوشه ی پیرهنشو گرفتم

حق به جانب گفتم:

_با شمام ها.

برگشت سمتم:

_جانم، جانم ببخشید. چته حسنا. من فقط حواسم پرت

بود.

شرمنده از رفتارم گفتم:

_ همین جا پیاده میشم. میخوام یه کم پیاده برم.
 اخم کرد:

_ تو این بارون؟ اصلاً فکرشم نکن.
 میدونستم نظرش بر نمیگرده. به صندلی عقب اشاره
 کرد:

_ نمیخوای ببینی برات چی سوغات اوردم.

برگشتمو نگاه کردم عقب. صندلی عقب مملو از وسیله
 بود. متعجب پرسیدم:

_ همه اینا برا منه؟

سر تکون داد:

_ امیدوارم که خوشت بیاد

لبخند بهش زدم:

_ حتماً خوشم میاد. ممنونم.

روبه روی مهد وقتی ترمز کرد دستشو برگردوند و
 ساعتشو نگاه کرد:

_ حسنا من میرم دفتر. عصر میام دنبالت
تا گفتم خودم، محمد علی اخم کردم:
_ خودت هیچ جایی نمیری تا من بیام دنبالت. همین...
دیگه هم ولی و اما و اگر نیار. باشه؟
سر تکون دادم:
_ باشه.

_ حالا دیگه برو به سلامت.
دستم رفت سمت دستگیره:
_ نه حسنا و ایسا
مکث کردم. برگشت از روی صندلی عقب یه بسته
کلوچه ی محلی گرفت طرفم:
_ اینو ببر با دوستات بخورین تا موقع نهار ضعف
نکنی.
پاکت رو ازش گرفتم تشکر کردم.

مهدمون یه جوری بود مه که اکثرا اولیا شاغل بودن.
بخاطر همینم اولین روز بعد از تعطیلات تقریبا همه ی

نو آموزان اوامده بودن مهء.
 . تا عصر اونقدر درگیر بودم که محمد علی فراموشم
 شد. تازه وقتی عصر سرایدار مهء اوامد گفت یکی
 اوامده باهام کار داره زیر لب گفتم :
 _وای، محمد علی.

صندلامو با کفش عوض کردم و رفتم جلو در. ایلیا
 یکی از بچه های مهء بود که منتظر اوامدن پدرش
 هنوز تو مهء بود. در مهء رو که باز مردم محمد علی
 معترض گفت :

_تو انصافا موبایل داری برا چی وقتی بهش نگاه هم
 نمیکنی.
 خجالت زده گفتم :

_ببخشید، ببخشید- حق داری. خیلی گرفتار بودم.
 اصلا به گوشی نگاه نکردم.
 سنگ ریزه ای که زیر پاش بود رو پرت کرد یه
 طرف دیگه و گفت :

نه دیگه. بگو محمد علی اصلا تو اوقات من جایی
نداره

لب گزیدم :

ا. محمد علی. این چه حرفیه. خب روز اول بعد از
تعطیلات بود خب سرمون خیلی شلوغ بود. من حتی
وقت نکردم نهار بخورم
محمد علی یکم نگام کرد. انگار داشت سبک سنگین
میکرد تو بیخش کافی بوده یا نه. وقتی که فهمید کافی
بوده به سر و وضعم اشاره کرد:

برو وسایلتو جمع کن بریم

چیزه، تو برو من خودم میرم

محمد علی چشم درشت کرد:

من برم؟ کجا؟ حسنا گاهی اوقات یه حرفایی میزنی

که خونمو به جوش میاری ها

از جلو محمد علی کنار رفتم تا بتونه ایلیا رو ببینه

_یکی از بچه ها مونده- باید بمونم تا بره
 اخم کرد:

_زنگ بزن مادرش
 دستمو به علامت سکوت گذاشتم رو بینیم
 _پدر و مادرش از هم جدا شدن، پدرش میاد دنبالش.
 نمیدونم چرا دیر کرده
 با همون ابروهای گره کرده گفت :
 _خب زنگ بزن پدرش.

سر تکون دادم:

_باشه. میرم زنگ بزنم. برو تو ماشین بشین تا پیام
 با جذبہ گفت :

_اینجا راحتم

خواستم برگردم داخل مهد که صدای پدر ایلیا منصرفم
 کرد از رفتن.

_سلام خانم نیک پور. ببخشید دیر شد. تا الان بخاطر
 ایلیا منتظر موندید

_سلام. خواهش میکنم. وظیفه ست

ایلیا از پشت سرم گفت :

_ خاله حسنا بابامه؟

_ آره پسرم بیا برو.

ایلیا مثل بقیه بچه ها دستمو گرفت تشویقم کرد تا خم بشم و ببوسم. بعدم با ذوق رفت طرف پدرش.

پدر ایلیا مودب گفت :

_ خانم نیک پور تا الان بخاطر ایلیا موندید. اجازه بدید برسونمتون.

قبل از اینکه حرف بزnm محمد علی با دو قدم خودشو نزدیک تر رسوند گفت :

_ مرسی از لطفتون. وسیله هست. هستم در خدمتتون
پدر ایلیا با تعجب محمد علی رو نگاه کرد ناباور گفت
:

_ سلام. پوزش میخوام. حواسم به شما نبود.

محمد علی مغرور- سرشو کج کرد نامحسوس تکون ریز داد دیگه هم حرف نزد. ایلیا که همراه پدرش رفت محمد علی اشاره کرد به پشت سرم:

_برو جمع کن وسایلتو- بریم داشتتم شاخ در میوردم- چقدر این مرد خودخواه بود. وقتی داشت با پدر ایلیا حرف میزد انگار داشت از بالا به یه موجود ریز و کوچیک نگاه میکرد. کیفمو- برداشتم از آقا سعید خداحافظی کردم. ایستاده بود جلو مهد. میدونستم عمداً سوار نشده. به محض سوار شدن گفتم :

_کارت خیلی زننده بود. لحن حرف زدنت با آقای محمودی اصلاً خوب نبود.

اخم کرد:

_اتفاقاً به جا و به موقع بود. اون آقا فکر کرده راننده آژانسه میگه اجازه میدید برسونمتون اونقد با لحن خنده داری جمله ی آقای محمودی رو تکرار کرد که خنده م گرفت. اخم کرد

_ نخندی ها. مردک خواستم گردنشو خورد کنم. منه
 غول تشن رو ندید دو متریت وایسادم. جلو رو خودم
 میگه برسو نمتون

_ خب خواسته بهم لطف کنه
 اخم کرد:

_ لطف کنه؟ با اون برق تو چشماش. چهار مرتبه
 دست کرد تو موهایش
 ناباور پرسیدم :

_ خب بکنه ایرادش چیه.
 اخم کرد:

_ خواست جلب توجه کنه مثلا. نمیدونست تو توی باغ
 نیستی منم از اون زرنگ تر.

محمد علی چند ثانیه سکوت کرد بعد مشکوک پرسید :
 _ حسنا اگه من اونجا نبودم باهاش میرفتی؟

برگشتم سمتش. دیوانه نبود این آدم؟ به خدا قسم یا دیوانه بود یا قصد داشت منو دیوانه کنه.

_خب معلومه که نمیرفتم. اصلا من و اون آقا هم مسیر نبودیم.

محمد علی متفکر چونه ش رو ماساژ داد پرسید :

_دیگه چند تا مرد عزب دارین تو مهد؟

میخواستم جیغ بکشم از دست حرفاش

_همه خانومیم. یه آقا سعیدم داریم سرایداره. یه زن

داره ببر بنگال. منظور.

سعی کرد لبخندشو قایم کنه.

_منظورم پدر بچه ها، زن مرده و زن طلاق داده

کلافه چشم بستم اسمشو صدا زدم:

_آقا محمد علی خان

_جان

_میشه تمام کنی این بحث رو. خسته ام بخدا. اذیت

نکن لطفا. اگه میخوای لطف کنی برسونیم پس سوال

جواب بی معنی نپرس.

دیگه حرفی نزد. منم چشمامو بستم تا بلکه بتونم کمی
استراحت کنم.

کمی بعد محمد علی ماشین رو نگه داشت گوشه ی
خیابون گفت :

_ استراحت کن تا پیام من.

نمیدونم چقدر طول کشید تا اومد. با احساس گرم شدن
پام چشم باز کردم. جعبه ی پیترز رو گذاشته بود رو
پام اشاره کرد بهش:

_ زودباش. بازش کن. هم خودت بخور، هم یه لقمه بده
من بخورم.

چقدر دلم میخواد میپریدم بغلش میکردم. چقدر دلسوز
بود این آدم. چون گفته بودم نهار نخوردم رفته بود
پیترز خریده بود. وارفته گفتم :

_ محمد علی

راهنما زد از پارک اومد بیرون. همزمان که داشت از
آینه بغل پشت سرشو نگاه میکرد مهربون گفت :

_جانم. شروع کن.

_یه چیزی بگم؟

پخش روشن کرد همزمان برگشت سمتم:

_دو تا بگو. فقط باز کن اونو یه لقمه هم بده من.

در جعبهی پیترز رو باز کردم یه تیکه از پیترز مخلوط
جذابی

که جلوم بود گرفتم طرف محمد علی. بی تعارف ازم
گرفتش

و بدون فکر کردن به باید ها و نباید های احتمالی یه گاز
بزرگ از پیترزایی که تو دستش بود زد.

_بخور دیگه. چی میخواستی بگی

آروم گفتم:

_یه وقتایی فکر میکنم میگم نکنه تو واقعی نیستی. آخه
من

هیچ وقت تو زندگیم شانسی نداشتم. هیچ وقت یه حامی

نداشتم. گاهی که اینقدر خوبی میگم مگه میشه یه کسی
اینقدر

باب دل آدم باشه. اینقدر ایده آل.

خوشبختانه من یک زنم □□:

محمد علی یه برگ دستمال کاغذی از جلوش برداشت
دور

دهنشو پاک کرد. برگشت سمتم با لبخند بهم نگاه کرد
_ همیشه هم خوب نیستم. یه وقتایی مثل امروز که اون
مردک

رو دیدم به قول بچه ها میشم هاپو. اون موقع هیچ کس
جلودارم نیست. یه وقتایی که دروغ بشنوم، وقتایی که
دست

یکی برام رو بشه. دیگه اگه عزیز ترین کسم هم باشه
جلو

چشم سیاه میشه.

غمگین بهش نگاه کردم. دلم نمیخواست هیچ وقت از اینی
که

بود تغییر- رفتار بده.

حسنا.

اونقدر از صدا زدنش ترسیدم که از جا پریدم. نگران
پرسید:

چی شده. رفتی تو فکر. بخور غذا تو ضعف میکنی.
آروم گفتم :

اشتها ندارم.

خوشبختانه من یک زنم □□:

اخم کرد :

بی خود.. شروع کن به خوردن، اشتها تم باز میشه کم
کم.

به اجبار محمد علی یه برش از اون پیتزا رو خوردم.
رسیده

بودیم داخل کوچه. محمد علی ماشین خاموش کرد:

حسنا میشه فردا نیام دنبالت. مامان خرید داره برا
هیئت.

چند روز دیگه مراسم دارن هیئت بی فکر گفتم_ منم پیام ؟

با لبخند بهم نگاه کرد: اگه قول بدی دختر حرف گوش کنی باشی میبرمت.

چشمکی بهش زدم: هستم. قول.

محمد علی رفت تو فکر. یهو گفت :

_حسنا کی بشه محرم من تو رو با مامانم آشنا کنم
شیطون گفتم : محرم چرا. خب الان آشنام کن قبل از محرم.

چند لحظه سکوت کرد بعد یه بشکن زد:

_آره. حتماً چرا که نه. باهات هماهنگ میکنم

خوشبختانه من یک زنم □□:

دستم رفت سمت دستگیره. صدام زد. برگشتم نشستم.

رومو کردم طرفش:

_به حرفم فکر کردی؟

گنگ گیج بهش نگاه کردم. نداشت زیاد فکر کنم.

خودش با یادآوریش راحت کرد :

پیشنهادم برا محرمیت.

در ماشین رو باز کردم با گفتن نه پیاده شدم با بیشترین

سرعت ممکن رفتم طرف خونه. در رو که بستم

صدای زنگ پیام کوتاه گوشیم اومد. محمد علی بود که

برام نوشته بود :

به پیشنهادم فکر کن. من جدی ام حسنا. هیچ کس

اینقدر جدی نبودم.

واقعیت این بود که جرأت فکر کردن به این موضوع

رو نداشتم. من یه آدم شکست خورده بودم. به محمد

علی اعتماد داشتم، علاقه هم داشتم. اما میترسیدم

وابسته بشم. میترسیدم بیشتر. از این وابستگی برام به

وجود بیاد. رسیدم خونه هر کس در حال انجام کاری

بود. مامان برام توضیح داد قراره برا آوا خواستگار

بیاد. باور نمیکردم. کی آوا اونقدر بزرگ شده بود که

قرار بود ازدواج کنه. اما انگار خواهر کوچولوم اونقدری بزرگ شده بود که می تونست پناهگاه و آرامش بخش یه مرد باشه. مراسم خواستگاری و عقد آوا در نهایت سادگی برگزار شد. عمو امین مثل زمان ازدواج من سخت نگرفت حق انتخاب رو به خود آوا داده بود. آوا سرگرم کارای عروسی بود. آخر هفته مراسم شهادت امام صادق بود. قرار بود تو هیئت با مامان محمد علی آشنا بشم. به مامان گفتم میخوام برم هیئت یکی از دوستانم. ممکنه طول بکشه اومدنم. از صبح چندین و چند بار لباس عوض کردم. عجیب دلم میخواست به چشم مادر محمد علی مورد پسند باشم. خودمم نمیدونستم چرا برام مهم بود اون همه خوب و شیک بودن. قرار بود با آژانس برم. دو ساعت تو راه بودم تا رسیدم. وقتی رسیدم تو صحن امام زاده هنوز نیومده بودن. اونقدر رفتم جلو در امامزاده نگاه کردم برگشتم که آخرشم خادم امامزاده باهام دعوا کرد.. محمد علی پیام داد رسیدن. پیام محمد علی رو که

خوندم دلم هری ریخت پایین. نمیدونستم قراره چی پیش بیاد اما نگران بودم. رفتم یه گوشه ایستادم تا مامان محمد علی برسه. محمد علی رو که همراهش دیدم مامانشم شناختم. صبر کردم تا کفششو در بیاره. منم همزمان رفتم کنارش ایستادم که مثلا دارم کفشمو در میارم. در حال در آوردن کفش گفتم:

وای که چقدر هوا گرمه.

اینو که گفتم مامان محمد علی برگشت سمتم. نفسم بند اومد. کپی برابر اصل محمد علی بود فقط خانمانه تر. با همون چشمای درشت و کشیده. مهربون بهم گفت:

_بخاطر لباس مشکیه که پوشیدی بهش لبخند زدم:

نه چون مسافتم زیاده. من دو ساعت تو راه بودم.

خب پس بخاطر همونه.

همین شد استارت حرفای من با مامان محمد علی. کنار

هم نشستیم. وقتی پرسیدم شما از کجا اومدین بهم گفت
غمگین گفتم:

_خونه ی بابابزرگ منم نزدیک شماست.
ناباور نگام کرد:

_خب میرفتید اونجا استراحت می کردید
آه کشیدم بر اش ماجرا ی تنها گذاشتمونو گفتم اضافه
کردم با هم ارتباط نداریم. دستمو گرفت امیدوار گفت:
_ان شاء الله که درست میشه

نگران و ناباور گفت:

_چرا دستت این همه سرده
بهش لبخند زدم:

_معمولا صبحانه نمیخورم، نهارم نخوردم. انگار
ضعف کردم.

زد پشت دستش:

_همیشه تو کیفم شکلات داشتی. شانس تو امروز کیفمو-
عوض کردم.

از جا بلند شد و گفت :

__برم ببینم کسی نداره شکلات.

از خانم هایی که اونجا بودن یکی یکی سوال کرد

آخرش هم با چند تا توت اومد کنارم. توت ها رو

گرفت طرفم گفت :

__بیا دخترم

مودب گفتم:

__راستش من توت دوست ندارم.

توت ها رو گذاشت کف دستم:

__الان علاقه مهم نیست. بخور که ضعف نکنی.

به اجبار توت ها رو خوردم. در نهایت تعجب ضعفم

بر طرف شد..

من با مامان محمد علی دوست شدم. چیزی که حتی

باورشم برام سخت بود. شماره دادم و شماره گرفتم.

بعد از مراسم با محمد علی تو حیاط رو به رو شدم.

مادرش از همه جا بی خبر ما رو به هم معرفی کرد. مادر محمد علی از محمد علی خواست تا جلو آژانس برسونم. منتظر شدن تا حرکت کردم گ بعد خودشون رفتن..

وقتی رسیدم خونه به محمد علی پیام دادم:

_ سلام. من رسیدم

_ سلام خانوم. بسلامتی-

خجالت زده پرسیدم :

_ مامانت هیچی نگفت؟

برام استیکر خنده فرستاد:

_ بهش گفتم این کی بود مامان؟ گفت دوستم.

لبخند نشست رو صورتم... محمد علی برام تایپ کرد

:

_ از مامان پرسیدم چند سالش بود بهم گفت شمارشو

دارم.. حسنا؟

براش تایپ کردم :

_جانم

استیگر قلب برام فرستاد :

_به نظرت مامانم فهمیده گلوم گیر کرده

اینو که گفت خندیدم بر اش تایپ کردم :

_دیوانه.

از اون روز به بعد مرتب با مامان محمد علی ارتباط داشتم. عروسیه آوا نزدیک بود من سرگرم کمک برا تدارک مراسم تنها وقتی که میتونستم با محمد علی باشم فقط آخر شبا بود که با هم حرف میزدیم. هر چه به روز عروسی نزدیک تر میشدیم سرمون شلوغ تر میشد. محمد علی اصرار داشت لباسی رو که میخواستم برا عروسی آوا بپوشم قبل از پوشیدن ازش عکس بگیرم و برا محمد علی بفرستم. عکس گرفتم بر اش فرستادم و خوشبختانه مورد پسندش قرار گرفت. هر چند برا عروسی دعوتش کرده بودم اما تشکر کرد گفت نمیتونه بیاد.. عروسی آوا به بهترین شکل ممکن

برگزار شد. آوا تو اون لباس سفید شده بود مثل فرشته ها. اونقدر از دیدن خوشحالیش خوشحال بودم که دلم می خواست خوشحالیم رو فریاد بزنم به همه بگم چقدر خوشحالم. آخر شبم آوا رو تا خونش بدرقه کردیم. مامان گریه میکرد بیتابی.

آوا میخواست با شوهرش بره مسافرت. ازم خواست برا عوض شدن روحیه م همراهشون برم. خودمم میدونستم به سفر احتیاج دارم اما نمیخواستم براشون مزاحمت ایجاد کنم. هم خودش، هم مازیار اونقدر اصرار کردن قانع کردن که مزاحم نیستیم که من هم ازم همراهشون رفتیم..

واقعا به سفر نیاز داشتم. اون سفر خیلی خوش گذشت بهم. در آرامش مطلق بودم. با محمد علی هر روز تلفنی صحبت می کردم. با خانوادش رفته بود مشهد.. مامان محمد علی هم گاهی بهم پیام میداد. برا مامانش

یه شکلات حصیری خریدم که به عنوان سوغات
براش ببرم. برا محمد علی یه تیشرتی که به نظرم به
تتش خیلی مینشست.

برا آوا کم و بیش ماجرای محمد علی رو گفته بودم.
میدونست بهش علاقه دارم. یه روز که رفته بودم
همراز رو بخوابونم محمد علی زنگ زده بود. گوشیم
نزدیک آوا بودگوشی رو برداشت با محمد علی
صحبت کرد. بهش گفت دستش بنده. به آوا گفته بودم
محمد علی ماجرای زهرا رو نمیدونه. کلی نصیحتم

کرد که بهش بگم ماجرا رو. داشتم با لبخند نگاهش
میکردم. سر تکون داد:

به چی خیره شدی؟

بهش لبخند زدم:

به اینکه خواهر کوچولوی من کی اینقدر بزرگ
شده..

خودشم خندید. میدونست حق با منه. از مسافرت که

برگشتیم مامان محمد علی بهم پیام داد که برا دعای عرفه برم مسجد ارگ.

از خدا خواسته قبول کردم. میدونستم محمد علی هم با مادرش میاد. به آوا گفتم اگه دوست داره بیاد تا با هم بریم. بدون تعلل قبول کرد. بخاطر اینکه مثل دفعه قبل ضعف نکنم از شیرینی دانمارکیایی که روز قبل درست کرده بودم چند تایی رو گذاشتم داخل ظرف در دار گذاشتم تو کیفم. هدیه مامان محمد علی رو هم برداشتم تا بهش بدم

مامان محمد علی از دیدن هدیه ش خوشحال شد تشکر کرد. برا من آوا دستبند عقیق هدیه داد. به آوا کش مو و تل داد برا مامان یه تسبیحه فوق العاده زیبا. ارزش تشکر کردم. مهربون گفت:

وقتی گفتم خواهراتم قراره باهات بیان دیگه گفتم هدیه هاشونو الان با خودم بیارم

_ لطف کردین شما.

در ظرف شیرینی رو باز کردم و گرفتم طرفش:

_ بفرمایید شیرینی. خودم درست کردم زیاد شیرین نیست.

کنجکاو نگاه کرد به شیرینی ها و ناباور پرسید:

_ این کار توئه؟

آوا مهلت نداد:

_ بله حاج خانوم. حسنا هنرمنده

حاج خانوم لبخند زد نامطمئن پرسید:

_ میشه من چند تا رو ببرم برا بچه ها؟

قند تو دلم آب شد. یعنی قرار بود محمد علی هم از این

شیرینی ها بخوره. در ظرف رو بستم گرفتم طرفش:

_ بفرمایید خدمتتون.

مخالفت کرد:

_ نه. ظرفت نمیرم.

ظرف شیرینی رو گذاشتم جلو مامان محمد علی:

_ظرف رو ببرید بعد از غذای نذری روز عید
غدیرتون بذارید توش برام.

مهربون گفت :

_چرا من بذارم. خودت روز عید میای خونمون ان
شاء الله

زیر لب گفتم ان شاء الله.

بعد از مراسم چند لحظه ی کوتاه محمد علی رو دیدم.
آوا دم گوشم اروم گفت :

_به چشم برادری حرف نداره.
خنده ام گرفت :

_بمیری آوا با حرف زدنت.

ازشون جدا شدیم. تو مسیر برگشت مامان محمد علی
زنگ زد بهم. نگران و دلواپس گوشی رو جواب دادم

_سلام دخترم

لحن صحبت کردنش اروم کرد:

_سلام. خوب هستین

_خوبم حسنا جان. من او مدم خونه پسر. شیرینی ها
رو هم خوردن خیلی خوششون اومد
_نوش جونتون.

مهربون گفت :

_زنگ زدم بگم اگه هنوز نرفتی بیای اینجا خونه
پسر. شام رو با هم باشیم

تو دلم قند آب شد. خوشحال بودم از این که این همه
زود با مادر محمد علی دوست شده بودم.

_ممنونم از لطفتون. ولی ما تو مسیر داریم بر می
گردیم. ان شاء الله یه فرصت دیگه.

_ان شاء الله دخترم. حسنا جان

_جانم حاج خانوم

_دخترم عکس شیرینی هایی که درست کردی تا حالا
رو بفرست برام میخوام نشون عروسم بدم.
_باشه حاج خانوم چشم. میفرستم براتون.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. آوا معترض
گفت :

_از من میشنوی ماجرا همراز رو بهشون بگو. الان
بدونن بهتره تا چند ماهه دیگه.

وقتی اسم تعریف کردن ماجرای همراز میومد بند دلم
پاره میشد. جرأت گفتش رو نداشتم. دست خودم
نبود...

عید غدیر دعوت بودم خونه ی پدري محمد علی. از
صبح زود بلند شدم شروع کردم. به آماده شدن. چند
بار لباس عوض کردم تا به پوشش ایده آلم رسیدم.
قرار بود محمد علی بیاد دنبالم. بهم گفته بود وقتی بهت
اس دادم سریع بیا بیرون. به محض دریافت پیام محمد
علی از مامان خداحافظی کردم از خونه بیرون
رفتم. در نهایت دقت از اینکه کسی تو کوچه نبینم رفتم
طرف ماشین محمد علی. به محض نشستن سر تا پامو
بر انداز کرد. بهم چشمک زد:

_ مامان پسند آر ایش کردی خودتو.

لبخند زد. حق به جانب گفت :

_ اینجور دلبری نکن ها. من محمد علی ام. دیوانه تر از خودمم آدم وجود نداره. برت میدارم میبرم یه جایی که فقط خودم باشمو خودت باشی و تمام. از حرفش ترسیدم. خودشم فهمید ترسیدم که لحنش رو شوخ طبعانه کرد :

_ نترس. اینو- گفتم که بدونی حواسم هست جواب پیشنهادم رو ندادی میدونستم کدوم پیشنهاد رو میگه اما چون جوابی نداشتم دیگه حرفی نزد

محمد علی ماشین رو کوچه ی پشتی خاموش کرد برام توضیح داد کجا باید برم. ترسیده گفتم :

_ خودت نمیای؟

بهم لبخند زد:

_ چرا میام. اما اونجا که همیشه پیام پیشت. تو برو منم
میام. بعد از مجلس همین جا منتظرتم.
نگران پرسیدم :

_ نکنه فامیلاتون بگن برا چی اومدی بدون دعوت
محمد علی پر مهر نگام نکرد :

_ اولاً که نمیگن دوماً که نمیگن سوماً اگه بگن بگو
مامان دعوت کرده. اصلاً بگو محمد علی دعوت کرده.
اخم کردم:

_ تو برات مهم نیست که بفهمن من با تو ام؟
مهربون گفت :

_ اتفاقاً برام مهمه که بدونن. حسنا جان نمیپرسن. حالا
میری میبینی. از چندین و چند محله میان مراسم.
نگران چی هستی. هر جایی هم که دیدی موندنت
سخته بیا بیرون. خودم اینجا منتظرتم.

_ باش

: خندید :

_ آفرین دختر حرف گوش کن. حالا برو دیگه

با دست و پای یخ زده از ماشین پیاده شدم. چند بار برگشتم به محمد علی نگاه کردم. هنوز همونجا بود. داشت مهر بون نگاه می کرد. تا وقتی که از تیررس نگاه محمد علی بیرون نرفته بودم دلم قرص بود اما وقتی که رسیدم جلو خونه پدر محمد علی با ترس برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. خبری از محمد علی نبود. مردد شدم برا رفتن. ایستاده بودم جلو خونه و داشتم با تردید نگاه میکردم پرچم های سبز رنگ جلو خونه رو. در حیاط باز بود اما پاهام برا داخل رفتن همکاری نمیکرد. خواستم یه قدم برگردم عقب که یه صدای مهر بون بهم سلام کرد. مامان محمد علی بود. داشتم گیج نگاهش میکردم.

_بیا تو دختر قشنگم خوش اومدی.

اونقدر گرم دعوتم کرد که همراهش رفتم داخل. خونه ی بزرگی داشتن. یه طبقه ی پایین هیئت بود. مشخص بود همیشه هم برقراره. چون انگار فقط برا همون کار

بود کسی اونجا زندگی روزمره نداشت.

همراه مامان محمد علی رفتیم طرف ساختمون.

در رو که باز کرد از دیدن اون همه خانوم تعجب کردم. چشم چرخوند بین اون همه آدم گفت :

_فهیمة

رادارم فعال شد. اسم فهیمة رو قبلا از محمد علی هم شنیده بودم. همونی بود که دست محمد علی رو پانسمان کرده بود. داشتم با دقت نگاه میکردم ببینم اون فهیمة ای که داره صدایش میزنه کیه و چه شکلی. یه دختر جوون به شدت زیبا هم سن و سال محمد علی اومد جلو در. همون خانم دستم گذاشت تو دستش گفت :

_مادر این گل دختر تحویل تو باشه تا خودم پیام.

بیرون یه کم کار دارم

فهیمة مهربون لبخند زد به صورتم:

باشه زن دایی جان

تا گفت زن دایی شاخکام فعال شد. فرضیاتم رو که کنار هم گذاشتم فهمیدم همه درست بودن. اون خانم مادر محمد علی بود، اون دختر بی نهایت زیبا هم فهیمه بود. دختر عمه ای که دست محمد علی رو پانسمان کرده بود پرستار بود.

در نهایت احترام بهم خوش آمد گفت تعارفم کرد تا بنشینم. کنار خانومی که بهش گفت مامان برام جا باز کرد گفت:

بشین اینجا عزیزم. منم میرسم خدمتت.
مودب گفتم:

کمک خواستید بگید پیام.
خندید:

فعلا چون اولشه همه زرننگن دارن کار میکنن. ولی خب آخرش چون خسته میشن باید التماس کنیم یکی بیاد کمک کنه. آخر مجلس واقعا به کمکت نیاز هست.

لبخند زدم:

باشه. من هستم

عمه محمد علی بهم با دقت نگاه کرد کنجکاو پرسید:

از دوستا فهیمه هستی؟

نه

کوتاه نیومد:

آخه تا حالا ندیدمت تو مراسم

خجول لبخند زدم:

تازه با حاج خانوم آشنا شدم

گفتن مراسم داریم منم اومدم.

خوش اومدی. مجلس اهل بیت حتماً طلبیدت که

اومدی اینجا

یه خانومی اومده بود و داشت شعر های شاد و معنی

دار میخوند. بقیه هم دست میزدند، نقل می پاشیدند دو

نفر هم با یه وسیله ای که قبلا هم دیده بودم و به گمونم

بهش میگفتن داریه ضربه میزدند که همونم باعث میشد شور شعف خاصی بین حضار به وجود بیاد. اون خانومی که مداحی میکرد چند بار مراسم رو قطع کرد به مادر محمد علی گفت :

_حاج خانوم بفرمایید پذیرایی کنید از مهمونا.

خونه ی به اون بزرگی جای سوزن انداختن نبود..

عمه ی محمد علی آروم دم گوشم گفت :

_چند سالتَه؟

بهش لبخند زددم:

_انگار داشت سبک سنگین میکرد ببینه سنم اون چیزی

هست که میگم یا نه. وقتی به نتیجه دلخواه رسید

سرشو نزدیک تر آورد گفت :

_مجردی؟

سرمو انداختم پایین. خنده دار بود اما واقعیت این بود

نمیدونستم مجرد به حساب میام یا متاهل. تردیدمو که

دید شیطون گفت :

پسر ه دم بخت دارم خب. دارم دنبال یه دختر مهربون خانوم بر ایش میگردم.

قبل از اینکه جوابشو بدم فهیمه با دستش بهم علامت داد برم سراغش. از عمه محمد علی عذرخواهی کردم:

فهمه خانوم صدام میزنه. ببخشید.

مامانش غر زد:

همیشه سر بزنگاه کاسه کوزمو میریزه به هم.

متوجه شدم منظورش با فهیمه ست اما به رو خودم

نیوردم. نزدیک فهیمه که رفتم با خنده گفت :

اسمت چیه؟

حسنا

مهربون گفت :

چه اسم قشنگی، حسنا جان بیا اینجا شیرینی رو ببر

بگردون تا مامانم جیک و پوک زندگیتو در نیورده.

لبخند زدم. خودشم خندید:

__ صدات نزده بودم تا حالا نمره کفشتم پرسیده بود.

__ نه بابا بنده خدا.

اخم کرد:

__ نه بابا؟ این حرفتو یادت میارم. هر دختر قشنگی که

میبینه فکر میکنه همون عروس رویاهشه

لبخند زدم. دوست داشتم بهش میگفتم منو محمد علی دعوت کرده اینجا تا بلکه عکس العملش رو ببینم. اما حرفی نزدمو. تا آخر مجلس همونجور در حال کمک کردن بودم. مداحی که تمام شد سفره نهار پهن شد همه

بی تعارف مشغول خوردن غذای نذری شدن. بعد از صرف غذا همه یکی یکی عزم رفتن کردن. تقریباً همه رفته بودن فقط تعداد انگشت شماری مونده بودن که اونا هم افراد درجه یک خانواده محمد علی بودن. دیگه موندنم جایز نبود. داشتم آماده ی رفتن میشدم که

عمه ی محمد علی بهم گفت:

_داری میری حسنا جان؟

_بله با اجازتون حاج خانوم

حس کردم دماغ شد:

_خب پس شمارمو بزن تو گوشیت بهم تو واتساپ پیام

بده. بیهش نگاه کردم. فکر نمیکردم عمه ی محمد علی

اهل پیام واتساپ باشه اما بود. اینو گوشه مدل بالایی

که توی کیفش بود میگفت. داشتم شماره عمه ی محمد

علی رو تو گوشیم وارد میکردم که صدای یا الله گفتن

محمد علی دلمو زیر و رو کرد. اومده بود داخل.

جرات نداشتم برگردم سمت در ورودی و نگاهش کنم.

اون وسط صدای پر شور فهیمه که می گفت

محمد علی اومده بیشتر. از هر چیزی رو اعصابم

بودم.. برگشتم سمت بقیه. میخواستم فهیمه رو ببینم.

سینی استکان نعلبکی هایی که دستش بود رو گذاشت

رو میزو. با چند قدم بلند رفت سمت محمد علی و پر

شور گفت :

_کجایی تو. هیچ معلوم هست. چشمم به در خشکید.

محمد علی بهش دست داد لبخند زد:

_خوبی عزیزم

اخم کردم. هیچ خوشم نیومد از گرم گرفتتتون جالب

اونجایی بود که محمد علی داشت با چشم دنبال من

میگشت... به محض دیدنم چشماش خندید. بی خیال بی

توجه کیفم رو برداشتم با عمه ی محمد علی دست

دادم:

_خوشحال شدم از آشناییتون خانوم

از جاش بلند شد. پر مهر بغلم کرد دم گوشم گفت :

_منتظر. زنگتم ها

لبخند مصنوعی زد:

_چشم.

مامان محمد علی کنار فهیمه رو به رو محمد علی

ایستاده بود. دستمو گذاشتم رو شونه ش:
 _حاج خانوم من رفع زحمت میکنم با اجازتون. خیلی
 خوشحال شدم. ان شاء الله که حاجت روا بشید.
 مهربون بهم لبخند زد:

_ان شاء الله عزیزم. ان شاء الله که تو هم به مراد
 دلت. بررسی

بهش لبخند زدم به فهیمه دست دادم:

_خوشحال شدم از آشناییتون.

دروغ میگفتم. خوشحال که نشده بودم هیچ، دلم
 میخواست سر هم به تنش نباشه به حرفا مامانم فکر
 نکن. امیدوارم بهت شماره نداده باشه
 لبخند زدم

_منم همینطور عزیزم. با اجازه

از کنارش رد شدم. فهیمه داشت پر شور بر اش
 توضیح میداد که مادرش مغز منو کار گرفته بود تا
 بدونه من عروس رویاهش هستم یا نه
 مادر محمد علی تا جلو در اومد بدرقم. داشتم نفس کم

می آوردم. اونقدر دلم میخواست از اون محل و آدماش فرار میکردم که فقط خدا میدونست. مادر محمد علی که در خونه رو بست. من با حالت دو رفتم سمت خیابون. میدونستم به محمد علی قول داده بودم کنار ماشین تو همون کوچه پشتی منتظرش باشم اما واقعیت این بود اونقدر از خوش بش محمد علی با فهیمه حرص خورده بودم که حتی نمیخواستم به این موضوع فکر کنم که محمد علی رو ببینم چه برسه به اینکه باهاش حرف هم بزنم تا خونه هم همراهش برم. اولین تاکسی که جلو پام ایستاد سوار شدم. داشتم داخل کیفم دنبال گوشیم میگشتم که زنگ خورد. اسم محمد علی رو گوشیم که افتاد با خودم گفتم :

_اگه این محمد علی پسره حاج سلمانیه تو هم حسنایی. از نادیده گرفتن بابات کارا عمو امین خیانت دختر خاله و اذیت و ازار یاسر بارداری افسردگی گذشتی. اینو هم

میگذرونی.

یه قطره اشک از چشمم چکید. دروغ میگفتم.

محمد علی سعی کرد آروم حرف بزنه. اما موفق نبود.
عصبی گفت :

_حسنا مگه قرار نبود بمونی کنار ماشین تا من پیام؟
آروم جواب دادم :

_خب داشتی با فهیمه حرف میزدی گفتم ممکنه
حرفاتون طولانی بشه منم گفتم برم.
داد زد:

_بری؟ تنها؟ مگه الکیه. کجایی حسنا
گوشی رو از گوشم فاصله دادم صداشو کم کردم. داد
زدن برا یک ثانیه ش بود. میترسیدم اونقدر داد بزنه
هم پرده گوش من پاره میشد هم حنجره خودش
آروم گفتم :

_محمد علی بعد با هم حرف بزنییم

فریاد زد:

_ الان حسنا، همین الان. من پشت سر تو راه افتادم..
 با این ترافیک میدونم که زیاد دور نشدی. حسنا الان
 هر جا هستی پیاده میشی وگرنه جلوتر از تو میرم در
 خونه تون. امین که هیچ، نعوذبالله پیش خدا هم رفته
 باشی میام میارمت بیرون

_ محمد علی گوش کن عزیزم

داد زد:

_ تو گوش کن. پیاده میشی حسنا. همین الان. وگرنه
 من میدونم تو. منتظرم به راننده بگی نگه داره
 _ خپله خب. قلبت ایست کرد آرومتر
 آروم گفت :

_ جلو خودم بگو نگه دار.

میدونستم کوتاه بیا نبود. جوری که بشنوه گفتم :

_ آقا لطفا نگه دارید من پیاده میشم.

راننده بدون حرف راهنما زد ترمز کرد. کرایه رو

حساب کردم ایستادم گوشه ی خیابون. محمد علی دوباره تماس گرفت تا بدونه دقیق کجا ایستادم. آدرس رو که گفتم تاکید کرد :
_تکون نمیخوری تا پیام.

دو دقیقه بعد محمد علی ایستاد جلو پام. در که باز کردم از دیدن اخماش ترس برم داشت. دو دل شدم برا سوار شدن اما میدونستم چاره ندارم. تو مشتتس بودم اون لحظه. سریع حرکت کرد.

_میشه آرام بری
یک کلام گفت :

_نه. عصبی ام. باید یه جوری آرام بشم.
_محمد علی

فریاد زد:

_هیچی نگو. تو داری منو رو یه انگشتت می چرخونی.

تا حالا هی به خودم گفتم پسر مرا عاتشو کن. حواست باشه. این دختر چشمش ترسیده، شکست خورده یه بار به دلش راه بیا. هی گفتم خوب میشه، خوب میشه. اما حالا میبینم نه بابا، ای خبرا نیست. این دختر منو کرده خره زیر پاش. داره از من سواری میگیره
 بغض کردم:

_محمد علی

اخم کرد:

_میگم هیچی نگو. بهت ثابت میکنم که حق با منه یا تو. پیاده شو

نگاه کردم اطرافم. نمیدونم کجا بودیم. خودش پیاده شد. اومد سمت من در رو باز کرد. اشاره کرد تا پیاده بشم.
 نگران گفتم:

_من باید برم خونه

پرتوقع نگام کرد:

_میبرمت. نگران نباش. راه بیفت.

دنبال بی حرف راه افتادم.. نمیدونستم کدوم خیابونیم.
 یه خیابون خلوت بود. همراه محمدعلی رفتم داخل
 ساختمان شیکی. تو آسانسور دکمه ی طبقه ی رو
 زد منتظر شد تا برسه طبقه ی شش. تازه وقتی که
 رسیدیم طبقه ی و تابلوی جلو واحد رو دیدم فهمیدم
 محمد علی منو آورده دفتر وکالتش. اون موقع بود که
 تازه ترس اومد سراغم. همونجور جلو در ایستاده
 بودم. محمد علی در رو باز کرد :

_برو داخل

مقاومتم رو که دید گفت :

_برو داخل میگم.

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید. آروم گفتم :
 _میترسم.

در رو نگه داشته بود با چشماش میگفت برم داخل. من
 چیزی برا از دست دادن نداشتم اما بیشتر از این
 میترسیدم که اگه محمد علی بخواد بر خلاف میلم رفتار

کنه این بار می مردم. یه قطره ی اشک شده بود قطره های زیادی که از چشم میچکید پایین. محمد علی با اخم گفت گریه نکن. پامو گذاشتم داخل دفتر محمد علی. در رو که بست برگشتم طرف محمد علی. هق زدم:

_تو نقطه ضعفم رو میدونی محمد علی. تو هم بشی یاسر من می میرم ها. نمیرم هم خودمو میکشم. دست گذاشت رو بینیش:

_هیس.. برو- بشین. چای میخوری یا نسکافه؟ هق زدم:

_هیچی. بیرم خونمون.

_میبرمت. دیگه هم گریه نکن زشت میشی. دست خودم نبود. گریه م بند نمیومد. محمد علی چای دم کرد. هنوز همونطور ایستاده بودم. دو لیوان چای رو که ریخته بود گذاشت رو میز. اشاره کرد بشینم.

خودشم نشست. وقتی دید هنوز همونجا ایستادم به
صندلی کنارش اشاره کرد:

«بیا بشین. اگه بخوای همونجور. وایسی تا سه روز
منم نگهت میدارم همینجا»

تا اینو گفت چهره‌ی همراز او مد جلو چشمم. اگه سه
روز نمیدیدمش می مردم. میدونستم محمد علی چقدر
جدیه.

با اگراه کنارش نشستم. به لیوان جای اشاره کرد:
«بخور»

داشتم به پنجره‌ی سالن دفتر محمد علی نگاه میکردم.
فاصله زیاد بود تا پنجره اما میتونستم اگه قصد آزارم
رو داشت خودم رو برسونم بهش. تصور اینکه از
طبقه اولم بپریم بیرون سخت بود چه برسه به طبقه‌ی
ششم. اما انجام میدادم..

اونقدر تو فکر بودم که وقتی صدام زد جوابشو ندادم.
نمیدونم برا بار چندم صدام زد اما وقتی فهمیدم با ترس

نگاش کردم

_ نترس حسنا. چته.

بغض کردم:

_ منو. اوردی اینجا برا چی؟

_ واقعیت رو بگم؟

سر تکون دادم:

_ آره. واقعیت رو بگو

_ اوردم باهات حرف بزنم.

تاکید کرد:

_ فقط حرف حسنا. اونقدر فانتزی نباف تو ذهنت.

نفسم سبک شد. دلم قرص. سر تکون دادم:

_ خب بگو

_ اول اشکاتو پاک کن.

سریع دست کشیدم تو صورتم

_ پاک کردم بگو

نگام کرد چرخید سمتو چشم تو چشم گفت :
 _بِهت گفتم میخوام محرمیت بخونیم- گفتم یانه؟
 سر تکون دادم.

_خب؟

منتظر بود تا من حرف بزنم- اما واقعیت این بود که
 من دو دل بودم. نمیدونستم باید چی بگم. محمد علی
 صدام زد :

_حسنا. منو سرگردون نذار. جوابمو بده. اگه آره که
 همین الان یه صیغه محرمیت بخونیم بین خودمون که
 من دیگه برا اینکه دستتو بگیرم هی تن و بدنم نلرزره
 که حسنا بترسه. اگه نه هم که من خودمو مقید نکنم به
 اینکه تو خوشت میاد یا نه.

سکوت کردم. محرمیت محمد علی رو میخواستم اما
 می ترسیدم از بعدش. از اتفاقاتی که ممکن بود بیفته.
 من چینی بند خورده ای بودم که هر آن امکان شکستتم
 بود. باید راجع به همراز باهات حرف میزدم. اینا همه

کنار هم باعث میشد مردد بشم تو جواب دادن. سکوتمو
که دید گفت :

_حسنا من جواب میخوام. شسته رفته. دقیق. یک
کلمه.

سر تکون دادم. جدی پرسید:

_این الان یعنی چی؟

_آره میخوام. ولی باید باهات حرف بزنم.
جدی نگاهم کرد:

_همون آره بسه. دیگه نمیخوام ولی و اما و اگر بشنوم
حسنا

محمد علی یه چیزایی به عربی گفت که نمیدونستم
چیه. ازم پرسید :

_میخوای مهریه ت چی باشه.

تو دلم گفتم مهر تو فقط اما به زبونم اومد:
_هیچی.

اخم کرد:

_هیچی که نمیشه. مهریه رو میزنم تا سکه و یه

سفر زیارتی - قبوله؟

سر تکون دادم.. محمد علی خوند من بله گفتم شرعاً به هم محرم شدیم. محمد علی لبخند زد تو کسری از ثانیه دو طرف صورتمو گرفت پیشونیمو بوسید آروم دم گوشم گفت :

_مبارکه

لیوان ها رو برداشت تا به قول خودش بیره عوضشون کنه. من شرعاً به محمد علی محرم شده بودم بدون هیچ تکلفی، بی هیچ تشریفاتى. با حضور خودمون دو نفر دستمو گذاشتم رو پیشونیم - دقیقاً همون جایی که محمد علی بوسیده بودش. گرم شده بود. پیشونیم داغ شده بود. نمیدونم محمد علی داشت تو کابینت دنبال چی میگشت. بلند شدم تا بلکه اون پنجره ی داخل سالن رو باز کنم که هوای اونجا یه کم عوض بشه. خیابون خلوت بود بادی که میومد باعث میشد صدای حرکت

برگای درختا به گوش برسه.
چشمامو بستم تا بلکه صداها رو بهتر- بشنوم. دستی رو
دستم که روی پنجره بود نشست. تکون خوردم ترسیده
چشم باز کردم محمد علی دستشو آروم گذاشت رو
شونه ام پنجره رو کمی بست:
_ نترس منم. بیا بریم چای ریختم. بیسکوییتم پیدا کردم.
بیا بریم بشینیم بخوریم..
نگران گفتم:
_ ببرم خونمون.
کلافه با کف دست دو سه بار زد تو سر خودش
عصبی گفت :
_ میبرم ، میبرم- پیرم کردی حسنا
نگران گفتم :
_ خب نزن خودتو. ببخشید. ببخشید عزیزم
غمگین به صندلی های سالن اشاره کرد:
_ میری بشینی- یا نه.

نشستم. چای خوش رنگی رو که محمد علی ریخته بود
 رو خوردم. محمد علی یه تیکه بیسکوئیت گرفت
 طرفم:

چند وقت دیگه هم مراسم داره مامان ها.
 سر تکون دادم:

میدونم. بهم گفت. قرار شد وقتی مراسم داره خبرم
 کنه.
 خندید:

خواستی بگی کجای کاری سیمین دخت خانوم
 شازدت خبرم میکنه.
 زدم تو صورتم:

خاک بر سرم. همینم مونده بفهمه با همیم. دیگه راهم
 نمیده تو خونه چه برسه به خبر کردن.

محمد علی شیطون چشمکی بهم زد:
 غصه چیو میخوری حسنا. غمت نباشه. من هستم.

محمد علی. مامانم بیشتر از هر کسی خوشی منو
میخواد. لازم باشه من بهش میگم.

ملتمس گفتم :

_ نه محمد علی جان. نه عزیزم. الان نه. بذار به وقتش
قربونت.

محمد علی داشت با لبخند نگام میکرد.. متعجب گفتم :
_ چیه؟ چرا این شکلی نگام میکنی خب. اتفاقی افتاده
با همون لبخند سرشو بالا داد دستاشو از هم باز کرد:
_ نه. بیا اینجا.

منظورشو فهمیدم. خجالت کشیدم از رفتار محمد
علی. لبمو گزیدم. وقتی دید باهانش همکاری نمیکنم
خودش دست به کار شد. دستمو گرفت و ادارم کرد برم
تو آغوشش. خوشبختانه دسته های صندلی مانع میشد
که از یه حدی جلوتر بره. دم گوشم زمزمه کرد :
_ جان و جون بارم میکنی بعد میخوای نیای بغلم؟
دلبری میکنی بعد توقع داری و ایسم مثل سیب زمینی

نگات کنم. نه حسنا خانم. نه عزیزم. مراعات حال و شرایط رو میکنم ولی نه دیگه در این حد. منم حق حقوق دارم. میدونی که خانوم خانوما همونجایی که سرم تو آغوشش بود آروم گفتم :
 _بله، بله آقای وکیل
 سرمو بوسید.

_پس بدون حق و حقوق خودمو میدونم. اذیتم نکن. یه کم خودم از محمد علی فاصله دادم. دستش هنوز رو کمرم بود اجازه جدا شدن بهم نمیداد. داشتم با دقت جزء به جزء اجزای صورتشو نگاه میکردم. با لبخند نگام کرد تو یه حرکت غافلگیر کننده لبشو گذاشت رو گونه ام. سرم داغ شد. حس میکردم از گونه هام داره بخار بیرون میاد. محمد علی چشم بسته بود لبشو از گونه م جدا نکرده بود. چند ثانیه که به همون حالت موند چشم باز کرد با لبخند نگام کرد

خجالت زده سرمو انداختم پایین. دست گذاشت زیر
چونه ام. سرمو گرفت بالا و تو چشمام پر شور نگاه
کرد:

_ همیشه از تو گذشت حسنا. من آدمی نیستم که ازت
بگذرم حسنا. مخصوصا حالا که کنارم دارم.
تو دلم گفتم خدا کنه راست باشه. خدا کنه نتونی
بگذری. که اگه بگذری من می میرم. محمد علی
همونطور. که داشت حرف میزد سرشو گذاشته بود رو

سرم داشت دستشو آروم میکشید رو گونه م. واقعیت
این بود که من داشتم آرامشی رو تجربه میکردم که
هیچ وقت نداشته بودم. انگار تو یه خلسه ی شیرین
بودم. گوشه محمد علی که زنگ خورد عصبی غر
زد:

_ اه. کیه

اونقدر بی چاره و کلافه گفت که خودم خنده م گرفت.
محمد علی گوشه رو جواب داد عصبی گفت:

_ الان وقته زنگ زدن بود فرهاد؟

لیوانا رو برداشتم تا ببرم تو سینک بشورم. نمیدونم
اون آدمی که پشت خط بود چی گفت که محمد علی
بهش توپید

_ خب حالا چه کاری داشتی. بگو

_ نه من بیرونم. خودت زنگ بزنی به حاجی.. باشه.
باشه

دو تا لیوان رو شستمو بیسکوئیت ها رو گذاشتم تو یه
ظرف در دار داخل یخچال. محمد علی اومده بود
ایستاده بود پشت سرم
_ بذار خودم میشورم.

_ شستم دیگه.

دستمو با حوله ی کنار سینک خشک کردم:

_ میبیریم محمد علی

سر تکون داد:

_ هر چند دلم نمیاد ولی باشه.

خوشحال گفتم:

_مرسی عزیزم

_منم نمیفهمم که تو یه الف بچه منو- گول میزنی

تو هوا برایش یه بوس فرستادم. در نهایت شیطننت

بوسمو تو هوا گرفت. چشمک زد

گفت:

_آخ چسبید. این علی الحساب نسیه باشه تا نقداً باهات

حساب کنم.

خودمو زدم به نفهمیدن از کنارش رد شدم:

_برم کیفمو- بردارم بریم. زودتر برم که بازم بتونم

بیام...

خندید کنار ایستاد تا از کنارش بتونم رد بشم:

_بیا برو بچه. منم نمیدونم داری منو دست میندازی.

تو آسانسور محمد علی داشت با لبخند نگام میکرد.

نگران گفتم:

_ سر و وضع آشفته ست؟

سرشو بالا پایین کرد:

_ نوج

_ پس برا چی لبخند میزنی؟

لبخندش عمیق تر شد. چشمک زد:

_ فکر نمی‌کردم اینقدر موندگار. بشی

چشم درشت کردم:

_ چقدر؟

متاسف گفت :

_ اونقدری که من دلتنگ بشم از رفتنت.

غمگین زمزمه کردم:

_ قربونت برم

اخم کرد :

_ خدا نکنه

تا رسیدم خونه غروب بود. موقع پیاده شدن محمد علی

گفت :

_ فردا صبح دادگاه دارم. عصر میام دنبالت بریم

بیرون

_ باشه. مواظب خودت باش.

محمد علی لب برچید :

_ همینطور خشک و خالی؟ این مواظب خودت باش

اخم کردم :

_ برو بابا دیوانه. تو کوچه ایم. یکی میبینه. تا همینجا

هم میای ریسکه عزیز من

مهربون گفت :

_ شوخی کردم عزیزم. برو. مواظب خودت باش.

طبق معمول همیشه تا زمانی که نرفتم داخل خونه

محمد علی حرکت نکرد. مامان تا دیدم غمگین گفت :

_ مولودی فقط دست و شادی داره.. چرا گریه کردی.

صورتشو بوسیدم. فهمیده بودم گریه کردم. اخم کرد

_ چشمت تابلوئه

آه کشیدم:

یه کم دلتنگ شدم

مامان آه کشید:

برو یه آب بزن صورتت - همراز اون شکلی نبینت.

باشه مامان. عمو امین کجاست؟

تو اتاقتش. مثلاً داره کار میکنه

عیب نداره مامان. حرص نخور.

مامان با دست زد رو قلبش:

درد شده رو دلم کارا امین. خسته شدم حسناً. آگه

برگردم به عقب آگه گدایی میکردم از دواج نمیکردم.

دست گذاشتم جلو دهن مامان:

هیس مامان. میشنوه. ناشکر نباش مامان عمو امین

دوستت داره. دو تا بچه ی سالم داری. نگو اینجور خدا

قهرش میگیره.

مامان با لبخند بهم نگاه کرد:

تو کی اینقدر خانوم شدی که داری منو نصیحت

میکنی

صورتشو بوسیدم :

_برم لباسمو عوض کنم و پیام

لباسمو عوض کردم گوشیمو- از تو کیفم در اوردم چک

کردم. هم محمد علی پیام داده بود، هم پیه شماره ی

ناشناس که نوشته بود:

_ثریا هستم. مادر فهیمه. امروز تو مجلس زن داداشم

باهات آشنا شدم.

خنده ام گرفت از این حجم از فعال بودن عمه ی محمد

علی

جوابشو دادم. ازم قول گرفت برا بقیه مراسم خونه ی

پدر محمد علی منم برم

تا آخر شب در حال انجام تکالیف همراز بودم. با

هوش بود. هر چیزی رو همون دفعه ی اول یاد می

گرفت. از این بابت خدا رو شاکر بودم. محمد علی آخر

شب پیام داد. وقتی فهمید بیدارم خواست زنگ بزنه که گفتم تنها نیستم. قبول کرد گفت :
_ پس من فردا میبینمت.

خوشحال بودم که قرار بود ببینمش. میدونستم صبح خبری از محمد علی نیست، اما حتما زنگ میزد عصر سر ساعتی که می گفت میومد جلو مهد سراغم.. حدسم درست بود. عصر وقتی از مهد بیرون رفتم تو ماشین بود. سرشو گذاشته بود رو فرمون ماشین صورتش پیدا نبود. تا به شیشه زدم در رو باز کرد سوار شدم
_ سلام. از کی تا حالا اینجایی؟
ساعتش نگاه کرد:

_ نیم ساعتی میشه.
برگشتم سمتش:

_ میشه با هم منطقی صحبت کنیم؟
راهنما زد حرکت کرد:

_ تا ببینیم راجع به چیه و منطقی از نظر تو چیه.

دلخور گفتم :

_خب محمد علی که چی هر روز شخر رو دور
بزنی. تمام وقتت تو رفت و آمد سپری میشه.
بی خیال گفت :

_مهم نیست. من اینجور راحتم. بیشتر. کنار همیم
خندیدم :

_قانع کننده بود حرفات عزیزم
_نگران نباش حسنا. باور کن اینجوری خستگیم رفع
میشه میبینمت. دو کلمه حرف میزنیم با هم.
_من بخاطر خودت میگم. نمیخوام اذیت بشی با رفت
و آمد زیاد.
دستمو گرفت تو دستش:

_دختر کوچولوی ترسوم به چه چیزایی که فکر
نمیکنه. حسنا هیچ وقت چهره ی دیروزت یادم نمیره
ها.

خودمم از یادآوری ترس دیروزم خندیدم

محمد علی اخم کرد :

_ الان میخندی. دیروز آگه خودتو میدیدی میگفتی اینو

دارن میبرن به قتلگاه

راست میگفت دیروز تا پای مردن رفته بودم.

_ محمد علی

یه لحظه برگشت سمتم:

_ جانم

_ من خیلی تو زندگیم اذیت شدم. این که میبینی هنوز

زنده ام یا خیلی پوست کلفتم یا شانس اوردم.

محمد علی فشاری به دستم داد:

_ حرف بی ربط نزن. خدا خواسته تو بیای بشی همدم

من. حسنا؟

بهش نگاه کردم

_ حسنا من هر وقت خواستی از اونی که باعث آزارت

شد شکایت کنی هستم کنارت. هر وقت که اراده کردی

برا پیدا کردن پدرت هم کنارت هستم.

قدر دان نگاهش کردم. دلم گرفت :

_محمد علی حتی فکر روبه رو شدن با اون آدما
حالمو بد میکنه. زندگیم تازه داره رنگ آرامش رو
میگیره

سر تکون داد:

_میفهمم. فقط خواستم بهت بگم من کنارت هستم
سرم رو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم. لبخند
زدم:

_مرسی از حضورت.

حرفای محمد علی به فکر فرو بردم. واقعیت این بود
که دلم میخواست بابام رو پیدا کنم بعد از این همه سال
ازش بخوام بهم بگه چرا اتهامون گذاشت. چرا حق
منو از زندگی با تنهایی داده بود. اگه منو نمیخواست
چرا باعث شده بود به دنیا بیام. اینا سوالاتی بود که
میخواستم از بابا بپرسم. حتی اگر این دنیا موفق

نمیشدم ببینمش اون دنیا روز قیامت ازش میپرسیدم.
با ترمز محمد علی چشم باز کردم. رسیده بودیم تو
کوچه

_اومدیم خونه. فکر کردم میری دفتر
شیطون خندید :

_دفتر ها؟ باشه میریم. کیه که بگه نه
ترسیدم حرفش عملی کنه.. در رو باز کردم به سرعت
نور در ثانیه رفتم طرف خونه

مامان محمد علی بهم پیام داده بود دهه ی اول محرم
مراسم دارن خواست تا برم خونه شون. به آوا هم
گفته بودم. اما چون کار داشت گفته بود یه وقته دیگه.
جمعه عصر قرار بود برم روضه ی مامان محمد
علی. از همون اول صبح داشتم فکر میکردم که چه
لباسی بپوشم که بر ازنده م باشه
آخرش مجبور شدم نظر همراز رو بپرسم. به کمک

همراز و تلاش خودم لباس مورد نظر من انتخاب کردم و گذاشتم رو صندلی تا خیالم بابت پوشیدنش راحت باشه. مثل دفعه های قبل به مامان گفتم می خوام برم روضه ی خونه دوستم گفتم اگه دوست داره بیاد با هم بریم. اما مخالفت کرد گفت:

_ خونه کار دارم.

نمیدونستم محمدعلی دنبالم میاد یا باید خودم برم. شماره محمدعلی رو که گرفتم تا بلکه سوال کنم ببینم دنبالم میاد یا نه به محض بوق خوردن گوشیشو جواب داد:

_ جان حسنا
- سلام. کجایی؟

_ من تو کوچه م. کی میخوای بیای بیرون. یک ساعته اینجام.

اینو که گفتم دستمو گذاشتم رو قلبم باورم نمیشد این همه مدت منتظر من بوده باشه خدا رو شکر کردم از

حضور محمدعلی تو زندگیم- شاید هر کس دیگه ای که بود اینقدر به دلم راه نمیومد- سریع آماده شدم و با خداحافظی از مامان از خونه زدم بیرون تو کوچه اطرافم نگاه کردم تا مطمئن بشم که کسی نمیبینه وقتی متوجه شدم سریع سوار ماشین محمدعلی شدم بهش گفتم:

_ حرکت کن محمد علی

: خندید :

_ این همه عجله برا چیه؟

دلهره داشتم. نگران گفتم:

_ میترسم کسی ببینمون

: خندید:

_ خب ببینم- مگه ببینه چه اتفاقی میفته؟ نهایت میگه

معرفیش کن. که دیگه معرفی میکنی

پر توقع نگاش کردم:

_ یه چیزی میگی ها محمد علی.

دستم گرفت تو دستش:

سخت نگیر حسنا

مثل دفعه قبل با رعایت فاصله از خونه ی پدری محمد علی ازش جدا شدم. مثل دفعه گذشته در نیمه باز بود. با فشار کوچیکی که به در دادم رفتم داخل. کفشامو یه گوشه کنار هم جفت کردم آرام در ورودی رو باز کردم. اولین نفری که دیدم عمه ثریا بود. دست برام تکون داد اشاره کرد برم کنارش بشینم. فهیمه با صدای مامانش برگشت طرفم با خنده اومد سمتم. دستمو گرم فشرد با لبخند بهم خوش آمد گفت. آرام دم گوشم گفت:

مامانم چشمش به در خشک شد

لبخند زد:

لطف دارن.

برگشت سمت چند تا خانوم گفت:

_ زن دایی حسنا اومده
تازه متوجه مامان محمد علی شد. اومد طرفم بهم دست
داد.

_ خوش اومدی دخترم
_ ممنونم سیمین خانوم.

در نهایت رودرواسی رفتم نشستم کنار عمه ثریا. از
همون لحظه ای که نشستم از محاسن پسرش گفت تا
وقتی که فهمیمه صدام زد. بایه ببخشید از کنارش بلند
شدم. فهمیمه بهم خندید. دم گوشم آروم گفت :
_ تو یه ساعت میشینی کنارش. الان یه ماهه تو خونه
اونقدر که از تو گفته اعتراض بابام هم در اومده. بیا
بریم این آش رو بریزیم تو ظرف برا پذیرایی.
همراه فهمیمه رفتم تو آشپزخونه ای که از همون بدو
ورود میشد فهمید آشپزخونه ی یه هیئته. مامان محمد
علی ظرفای یه بار مصرف رو گذاشت کنار دستم
گفت:

_ تو اینا بریزید

فهمیه خواست برام توضیح بده چه کار کنم که بهش
گفتم بلدم.

تو تمام ظرفا آش ریختیم به کمک یه دختر دیگه با
کشک و نعناع داغ تزئین کردیم. در نهایت همه ی
ظرفا رو مرتب سراسری کنار هم چیدیم رو یکی از
کابینتا

فهمیه کاسه ای چینی گرفت طرفم:

_تو این آش بریز اما کشک نریز
کنجکاو نگاهش کردم

_محمد علی کشک که میخوره معدش میسوزه
غمگین نگاهش کردم. چقدر خوب جزء به جزء رفتار
علائق محمد علی رو میدونست- یعنی ممکن بود
محمد علی هم همینقدر دقیق علایق فهمیه رو بدونه.
حتی از فکر این اتفاق هم حال بد میشد چه برسه به

اینکه در واقعیت به این نتیجه برسم.. نمیدونستم فهیمه داشت راجع به چی حرف میزد. فقط داشتم خیره نگاهش میکردم. دختر خوبی بود. فوق العاده خوب اما واقعیت این بود که من به چشم رقیب می دیدمش. منتظر بودم مراسم تموم بشه از اونجا برم بیرون تا بلکه محمد علی رو ببینم. میخواستم ازش در مورد فهیمه سوال کنم. باید میفهمیدم احساسی که به محمد علی داره دو طرفه ست یا فقط این دختر محمد علی رو دوست داره. عمه ثریا دائم سوال و جواب میپرسید.

خسته شده بودم از سوال و جوابای تکراریش. بعضی از سوالا رو چند بار پرسیده بود. محمد علی با رفتن مهمونا اومد.. عمه ثریا تا دیدش مهربون بهش گفت: شاخ شمشاد داداشم

فرصت رو غنیمت دیدم. بلند شدم گفتم: با اجازتون رفع زحمت کنم.
عمه ثریا مصر گفت:

_ فردا منتظرتم ها. باهات تماس میگیرم.

آروم به محمد علی سلام کردم از کنارش رد شدم. وسایلمو جمع کردم با یه خدا حافظی کلی از همه از مامان محمد علی خدا حافظی کردم.

_ ان شاء الله که به مرادت برسی دخترم.

_ خیلی ممنونم. حاج خانوم من برا فردا شیرینی درست میکنم برا مجلستون میارم. اشکالی که نداره؟
لبخند زد پر شور گفت :

_ چه اشکالی. اتفاقا خیلی هم خوشحال میشم.
پس با اجازه تون.

_ زنگ بزنم آژانس با آژانس بری

_ نه. ممنونم. میخوام یه کمی خرید کنم این اطراف.
خودم آروم آروم میرم.

_ به امان خدا

هنوز جلو در نرسیده بودم که محمد علی پیام فرستاد :

_ برو پیش ماشین تا پیام.
 کلافه گوشی رو گذاشتم تو جیبم.
 همونطور- که گفته بود رفتم کنار ماشین. پنج دقیقه بعد
 با دو اومد طرف ماشین. ریموت رو زد در رو باز
 کرد. اشاره کرد سوار بشم.
 به محض حرکت کردن گفتم :

_ محمد علی میگم...
 برگشت سمتم. اخم کرده بود. عصبی و بدون انعطاف
 گفت :

-میشه هیچی نگی
 ناباور نگاهش کردم:

_ محمد علی جان
 برگشت سمتم. عصبی غمگین پرسید:
 _ به عمه ی منم جان و جون گفتی که دل و دینشو
 بردی؟

رفتی اونجا نشستی کمر همت بستنی کمک دادی، بلند

شدی، نشستی مهربونی خرج بقیه کردی عمه ی منو-

شيفته ی خودت کردی حالا میگی محمد علی جان.

بگو محمد علیه ساده لوحه دیوانه

غمگین گفتم :

-این حرفا چیه. دیوونه شدی

داد زد:

_تو دیوونم کردی. تو چرا به عمم نگفتی متاهلی.

ناباور داشتم نگاهش میکردم. سرعتش زیاد بود

عصبانی بود. نمیخولستم باهاش کل کل کنم. سکوت

کردم. خودشم انگار به این سکوت احتیاج داشت.

میخواستم بعد باهاش حرف بزنم دلیل ناراحتیش رو

بپرسم. همونجور. که دستش رو دنده بود دستمو نا

مطمئن گذاشتم رو دستش. نامطمئن دستشو گرفتم

چون نمیدونستم چه عکس العملی میخواد داشته باشه با

ترس دستمو گذاشتم رو دستش. تو کسری از ثانیه

دستشو کشید کنار. فکر کردم ناراحت شد اما اشتباه

کردم. چون حالت قرار گرفتن دستامون رو محمد علی عوض کرد. حس کردم آروم تر شده بود. این آرامش رو که احساس کردم قلبم آروم شد. چشمامو بستم سرمو تکیه دادم به صندلی.

با توقف ماشین محمد علی چشمام باز کردم. اومده بودیم دفترش.

بهم اشاره که پیاده شم.

آروم گفتم:

_ باید برم خونه

دست گذاشت رو بینیش:

_ هیس. هنوز- عصبانی ام ها. برو پایین.

میدونستم اصرارم برا نرفتن فایده نداره. میدونستم

حرف حرف محمد علی. حرفش همیشه یه کلام بود.

پیاده شدم. همراهش رفتم داخل دفترش. اولین کاری که

کرد روشن کردن کولر بود.. دکمه ی بالای پیراهنشو

باز کرد رفت تو یخچال پاکت آبمیوه رو برداشت با دو
تا لیوان آورد.. کنارم که نشست یه لیوان آب میوه برا
خودش ریخت یه لیوانم گذاشت جلو من..
لیوان آب هلو رو یه نفس خورد.

_چرا نمیخوری؟

_میخورم.

به لیوان اشاره کرد. لیوان رو برداشتم کمی از آب
میوه رو خوردم.
محمد علی چند بار با کف دست زد رو پاش عصبی
صدام زد:

_حسنا، حسنا، حسنا

_جانم، جانم بگو

غمگین گفت:

_به عمه ی منم جان جان گفتی، مهربونی کردی که
شیفته ت شد؟

حسنا تو میدونی محرمی به من یعنی متعهدی، متأهلی

سر تکون دادم:

-میدونم عزیزم

: غمگین گفت :

_تو مرد نیستی بفهمی یکی به زنت نظر داشته باشه
یعنی چی. عمه ی من تو صورتتم نگاه میکنه میگه به
نظرت به فرهاد میخوره؟

اونقدر با مزه ادای عمه ثریا رو در آورد که خنده م
گرفت.

بهش لبخند زد. خیز برداشتم سمتش بغلش کردم

صدا ضربان قلبش زیر گوشم بهترین سمفونی بود.

: ملتمس گفت :

_خودت یه جوری عممو قیچی کن. وگرنه این ول کن

ماجرا نیست حسنا. من بهش گفتم به درد فرهاد

نمیخوره. اما میدونم حرف منو هیچ حساب میکنه.

خودت بهش بگو نامزد دارم. سرمو از رو سینه ش

برداشتم نگاهش کردم. اخم کرد :

__ها میخوای بگی نامزد نداری؟ حسنا من شوهرتم
بفهم. نبین. اینجور مثل کبریت بی خطر نشستم ها..

محرمیت یعنی همون زن و شوهر بودن

خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد! :

__سیس. وایسا. کجا. به حد کافی دلخورم ز دستت
پر توقع گفت :

-دیگه نمیخواد بیای خونه مون. مجلس امام حسینیه یا
بنگاه شوهر یابی.

پشت چشم نازک کردم:

__محمد علی جان ماجرای عمت که مال الان نیست
که. اولین باری که دیدمش بهم گفت.

چونمو گرفت دستشو از پشت کمرم رد کرد. با نوک
انگشت چندبار آروم زد رو شقیقه م:

__حسنا، حسنا، حسنا خودت ماجرا رو تمام کن. واقعا
نمیخوام فکرم آشفته باشه که عمم حتی یه درصد به
این ماجرا دل ببنده.

داشتم نگاهش میکردم. گفتم :

_اینجور نگاه نکن.

بهش لبخند زدم. گفتم :

_محمد علی

نگاهش کردم یعنی میشد این مرد مال من باشه؟؟؟ یه

قطره اشک از چشمم چکید.

غمگین بهم نگاه کرد:

_میدونی حسنا تو هم دردی هم درمون. همیشه ازت

بگذرم. اما آزارم میدی. سر بزنگاه دکمه آزار دادن

منو میزنی. هر کسی دیگه جا من بود یه جور دیگه

رفتار می کرد ها. من به دلت دارم راه میام ها. من

دارم پیش تو وا میدم حسنا. حواست بهم هست.

آروم گفتم :

_چقدر دوست دارم محمد علی. چرا اینقدر

خوشبویی.

با افتخار غرور بهم نگاه کرد. ته دلم ترسیدم. ترسیدم

از اینکه بفهمه اون همه دوستش دارم. از اینکه اون

این همه دوستم نداشته باشه. ترسیدم از اینکه دوست

داشتتم باعثه ضعفم بشه. از اینکه علاقم بشه نقطه

ضعفم برا خودم.

به چی فکر میکنی؟

آه کشیدم:

هیچی. میبریم خونه میترسم دیرم بشه.

سرشو تگون داد:

میبرمت. فقط به فکر در رفتن از دست منی

بهش لبخند زدم. بلند شدم.

محمد علی آینه نیست اینجا. میخوام خودمو ببینم

شیطون لبخند زد

خودم آینه م حسنا. واقعا نگاه میکنی تو چشمام

خودتو نمیبینی؟ من دارم تو رو فریاد میزنم.

قربون این پسر. میدونستم وکیلا زبون بازن ولی نه

دیگه تا این حد ها

خندید بهم. موقعی که خواستم پیاده بشم ازم پرسید:

__ برنامه فردات چیه؟ میای مجلس مامان؟

کلافه گفتم:

__ محمد علی جان من میام که با مامانت دوست بشم که

تو رو ببینم. اگه میگی نیامم که نیامم.

در نهایت نا امیدی آه کشید:

-حسنا من نگرانم. از عمه م هم میترسم

خندیدم. بلند. اخم کرد:

__ میره بیرون صدات حسنا

تو هوا برایش یه بوس فرستادم سریع پیاده شدم..

مامان نشسته بود جلو تلویزیون. بهش سلام کردم.

اونقدر که فکرش درگیر بود جوابمو نداد. رفتم جلوتر.

دستمو گرفتم جلو چشمش تکون دادم. تازه متوجه

حضورم شد

__ اومدی

__ سلام. چی شده؟

سر شو به علامت هیچی تکون داد:

_میخواستی چی بشه. هیچی

تاکیدی صدات زدم

_مامان

اخم کرد :

_میگم هیچی بگو خب.

صورتشو بوسیدم.

_خب. چشم.. تو فقط غمگین نباش

_نیستم حسنا.

نامطمئن پرسیدم :

_با عمو امین بحث کردی

چشم درشت کرد :

_تو امین اینجا میبینی؟

غمگین گفتم:

_دلنتگ پر نیایی. خدا منو بکشه مامان

اخم کرد:

_دیوونه شد باز دختره- برو لباستو عوض کن. پرنیا
رو هم امین امشب میاره

مردد بودم بخاطر رفتن به خونه ی پدر محمد علی. اما
واقعیت این بود اگه نمیرفتم عمه ثریا چون شمارمو
داشت میدونستم دست از سرم بر نمیداشت. محال بود
یه روز بهم پیام نده. شب وقتی محمد علی بهم زنگ
زد خیلی خوش بود حالش. ازش که پرسدم گفت:

_مامان امروز میدونی- چی بهم گفت
کنجکاو پرسیدم:

_چی گفت

میتونستم از پشت تلفنم لبخند رو صورت محمد علی
رو ببینیم.

_بهم گفت حسنا رو برات در نظر گرفتم

ناباور پرسیدم:

_تو چی بهش گفتی

خندید :

_هیچی. هیچی نگفتم. اونم سکوتمو که دید دست کشید
رو سرم گفت :

_میدونم با من هم نظری.

لبخند نشست رو صورتم. محمد علی کم طاقت گفت :

_حسنا فردا میام دنبالت بریم خونمون.

مخالفت کردم:

_نمیخواه. عمه ثریا...

بی خیال گفت :

_عمه ثریا رو من قیچی میکنم. وقتی مامانم گفته این

حرف رو دنیا هم مقابلم باشن مامانم پشتمه..

زیر لب گفتم :

_خدا کنه.

از محمد علی که خداحافظی کردم رفتم انگشترم رو

پیدا کردم انداختم تو دست چپم. اما خیلی زود پشیمون

شدم. چون نمیخواستم این ظن برا مامان محمد علی به

وجود بیاد که من به کسی تعهد دارم فکری که تو

سرش بود بسوزه. حلقه رو در اوردم به جاش تصمیم
گرفتم بدون خجالت به عمه ثریا بگم خودم کسی رو تو
زندگیم دارم تا بلکه کوتاه ببام

روز بعد وقتی با محمد علی رفتم خونشون عمه ثریا
آخر مراسم باز شروع کرد به زدن همون حرفای
تکراری روز های قبل. بهش لبخند زدم محترمانه گفتم
:

_ببخشید من یه تماسی با نامزدم بگیرم قرار بود بیاد
دنبالم

ناباور پرسید :

_نامزد داری

سعی کردم عادی نگاش کنم خندم نگیره. سرمو بردم
جلوتر بهش چشمک زدم:

_البته خواستگارمه. منتظر. اجازه خانواده منه که بیاد
جلو.

گوشی رو برداشتم شماره محمد علی رو گرفتم. سریع

جواب داد :

_جان. چی شده حسنا

خنده م گرفت.

_عشقم کجایی

محمد علی ناباور گفت :

_ها

خنده ام گرفت اما سعی کردم خنده م رو به لبخند تبدیل

کنم

_منم خوبم عزیزم. وقتت آزاده.

محمد علی مشکوک گفت :

_حسنا حالت خوبه!

_من فدات بشم. اومدی. ا. خب باشه. منم میام بیرون

عزیزم. مواظب خودت باش

محمد علی بلا تکلیف گفت :

_والا من که نمیفهمم چی میگی. اونجا همه چی

خوبه. خودت خوبی

خندیدم :

_ آره عزیزم. گفتم که خوبم..باشه باشه اومدم

گوشی رو گذاشتم تو کیفم بلند شدم:

_ حاج خانوم من با اجازتون برم. اومدن دنبالم.

عمه ثریا هاچ و واج نگاهم کرد. مطمئن بودم باور

کرده بود نامزد دارم اما شوکه بود که اون همه یهویی

بهش گفته بودم. میدونستم کم کم بر اش جا میفته دیگه

فکر نمیکنه من عروس رویاهاشم. از مامان محمد

علی خداحافظی کردم. اصرار کرد بیشتر. بمونم. بهش

تاکید کردم اومدن دنبالم

رسیده بودم نزدیک ماشین محمد علی. سوار که شدم

کنجکاو پرسید:

_ حسنا خودت بودی پشت تلفن

خندیدم :

_ آره بابا. عمتو قیچی کردم
گیج نگاهم کرد:

_ ها

خندیدم و دستمو کشیدم رو بازوش
_ عمه تو قیچی کردم. بهش گفتم نامزد دارم الانم داره
میاد دنبالم. خیلی هم دوشش دارم
محمد علی شیطون نگاهم کرد:

_ که نامزد داری، خیلی هم دوشش داری
که داره میاد سراغت. خب محض اطلاعات منم
دوستت دارم. الانم برت میدارم میرم یه جایی که فقط
خودم باشم خودت.
ناباور گفتم:

_ وای محمد علی. نه. مامان که اطلاع نداره. نگران
میشه.

اخم مصنوعی کرد:

_ اطلاع میدی بهش

ناباور گفتم:

_ بگم با دوستم رفتم بیرون

جدی نگاهم کرد:

_ انگار باورت نشده ارتباط ما قانوناً، شرعاً عرفاً به
ارتباطی رسمیه.

نگاش کردم گنگ - چشمک زد بهم :

_ زنگ میزنی آوا. میگی اگه مامان زنگ زد بگه

خونه ی اونی. به مامانتم زنگ بزن بگو رفتی پیش آوا
اخم کردم:

_ من دروغ نمیگم

پر توقع گفتم :

_ خب راستشو بگو

حرصم میداد. عصبی برگشتم سمتش:

_ رد دادی محمد علی.

جدی گفتم:

_ حسنا میخوام با هم باشیم. به آوا بگو باهامون

همکاری کنه
کلافه و بیچاره نگاهش کردم

خودش گوشی رو گرفت طرفم :

_زنگ بزن آوا

گوشی رو نگرفتم تشر زد:

_حسنا زود

دروغ چرا دوست داشتم با محمد علی باشم. خیلی هم دوست داشتم. اما میترسیدم. گوشی رو همونجور نگه داشته بود سمتم. با اخم. با غضب. گوشی رو ازش گرفتم. با ترس، با تردید، با نگرانی. شماره آوا رو گرفتم.

قبل از اینکه حرف بزنم محمد علی گفت:

_بگو شب پیش منی تا فردا

ملتمس اسمشو صدا زدم. دست گذاشت رو بینیش.

خودخواه و خود رأی گفت :

_ همین که من میگم.
 صدا آوا پیچید تو گوشم:
 _ سلام حسنا. خوبی
 درماندهتر از همیشه گفتم:

_ خوبم. آوا میشه اگه مامان زنگ زد بگی پیش تو ام
 امشب
 مکث آوا میگفت داره حرفمو سبک سنگین میکنه. با
 اطمینان گفت :

_ پیش محمد علی هستی درسته؟
 خجالت کشیدم از آوا. اما اروم گفتم :
 _ آره

انگار که اتفاق خاصی نیفتاده باشه:
 _ باشه عزیزم. سلام برسون. خوش بگذره بهت
 نمیدونم چرا خجالت کشیدم با اینکه آوا میدونست با
 محمد علی ام. اما خجالت میکشیدم از حرف زدن راجع
 به محمد علی باهاش. گوشه‌ی رو که قطع کردم محمد

علی مثل بچه ها دستاشو به هم زد

_خب حالا بریم کجا؟

اخم کردم:

_هر کی برنامه میچینه نقشه پیچوندن بقیه رو میکشه

خودشم لابد میدونه کجا بره لابد که هدف داره

محمد علی بهم چشمک زد:

_آره که هدف دارم. چی فکر کردی.

دستامو رو قفسه سینه م قلاب کردم و به آهنگی که

پخش میشد گوش میدادم. محمد علی بی خیال از

دلخوری من داشت رانندگی می کرد. نمیدونستم

مسیری که داریم میریم کجا بود. برام مهم نبود که

کنجکاوی کنم. محمد علی ماشین رو گوشه ی خیابون

نگه داشت. از تو آینه دیدم رفت تو یه مغازه ای و چند

دقیقه بعد با چند تا نایلون بیرون اومد. حرکت که کرد

چشمامو بستم تا وقتی که ماشین ترمز نکرد چشمامو

باز نکردم. از صدایی که به گوشم می رسید حدس زدم ممکنه تو یه جاده ی خاکی باشیم چون صدای سنگ ریزه بوی خاک میومد. وقتی ماشین رو خاموش کرد صدام زد چشمام باز کردم. از دیدن منظره ی اطرافم ناباور پرسیدم :
_ اینجا کجاست؟

در سمت خودش باز کرد:
_ پیاده شو. اوردمت باغمون.
بی حرف دنبالش از ماشین پیاده شدم. پامو که روی زمین گذاشتم نگاهمو چرخوندم به اطراف. تو یه باغ بزرگ با چندین چند درخت متفاوت بودم. خیلی از درختا ثمر دار بودن فضای زیبایی به باغ داده بودن.
محمد علی معترض گفت :

_ اوردمت اینجا که پیش من باشی نه محو چهار تا درخت
_ خیلی قشنگه دوست داشتم.

لبخند زدم بهش. وسایلی که خریده بود رو از ماشین بیرون آورد. خواستم کمکش بدم که اجازه نداد.
 _خودم میارم. تو کلیدا رو بگیر برو در رو باز کن.
 کاری که گفته بود انجام دادم. در باز کردم منتظر شدم تا محمد علی هم بیاد.
 محمد علی اخم کرد :
 _برو داخل کولر هم روشن کن. منم میام.

سر تکون دادم. نمیدونم چرا یه لحظه وقتی پامو گذاشتم داخل خونه یاد خونه ی یاسر افتادم. بدنم لرزید. نمیدونستم چرا این فکر رو کردم، اما فکری بود که به راحتی از ذهنم پاک نمیشد

من اینجا چه می کردم؟ چرا یادم رفته بود بلایی که یاسر سرم آورده بود رو. من زخمی خورده بودم که حالا حالاها نباید یادم می رفت. با محمد علی به کجا رسیده بودم که بی ترس همراهش اومده بودم تو این

باغ درندشت که آگه اتفاقی هم برام میفتاد صدام به هیچ جا نمی رسید. همون یه قدمی که جلو رفته بودم هم برگشتم عقب. برخورد کردم به محمد علی. با دستی که وسیله نداشت گرفتم تو بغل. نگران پرسید :

_چی دیدی عزیزم

بغض کردم :

_من میخوام برم.

اخم کرد. وسایل رو گذاشت رو زمین با اون یکی دستش که آزاد شده بود سرمو بالا گرفت :

_نمیخوای پیش من باشی آوا که گفت به مامانت میگه. داشت گریه ام می گرفت :

_محمد علی بذار برم. تو نشو یاسر. باشه.

نمیدونم تو نگاهم چی دید که دستش از دور کتقم شل شد. رهام که کرد انگار از رو یه بلندی به پایین پرت شدم. سرد بی حوصله گفت :

_برو تو ماشین تا پیام برگردیم.

صدای پارس سگ تو باغ تاریکی هوا دتتهایی خودم
 ترس انداخت به جانم. برگشتم داخل. تو اون گرگ و
 میش غروب محمد علی رو دیدم که رو مبل نشسته بود
 دستاشو هم جک زده بود رو زانوش گذاشته بود رو
 پیشونیش. میدونستم ناراحتش کردم. محمد علی مغرور-
 بود. به روم نمی آورد اما میدونستم این پس کشیدن من
 ناراحتش کرده.

کنارش نشستم. صداش زدم :

_محمد علی

جوابمو که نداد دستشو گرفتم

_محمد علی جانم.

غمگین گفت:

_مگه نمیخواستی بری؟؟ خب برو تو ماشین منم میام

الان. برو تا منم یه کم آروم شم پیام..

صداش زدم:

_محمد علی قهر نکن

_نیستم- برو بیرون تا پیام
 دستشو کنار زدمو سرمو گذاشتم رو قفسه ی سینه ش.
 چشمامو بستم
 _بهم حق بده محمد علی. من میترسم. چشم ترسیده.
 تو که نمیدونی چطور...
 چند ثانیه حبسم کرد تو آغوشش:
 _هیس.. هیچی نگو حسنا. یادآوری نکن برا خودت.
 خودتو آزار نده. تو راجع به من چی فکر میکنی.
 حسنا. که من اونقدر پستم که تو رو اذیت کنم. تو فکر
 کردی واسه من همه چیز خلاصه شده تو ارتباط. اونم
 وقتی که تو از نظر روحی آماده نباشی.
 _ببخشید.
 کلافه گفتم :
 _برو بیرون منم الان میام
 مطمئن گفتم:

_نمیرم- می مونم پیشت- ببخشید دیگه. ناراحت نباش
دست کشید تو سرم:

_پیش من احساس امنیت داشته باش حسنا. از چیزی
هم نترس. من اونقدر وجود دارم که تا خودت نخوای
حتی دستم بهت نخوره حسنا. من نمیخوام به زور با تو
باشم. به اجبار. میخوام به میل خودت باشی. با دل
خودت نه به اجبار من

منطقی حرف میزد مطمئن. واقعیت این بود که منم این
آدم رو میخواستم. تا مدت ها تو همون سکوتی که فقط
با صدای جیرجیرک های تو باغ از هم میشکست کنار
هم نشستیم. آرامش بینمون رو صدای زنگ موبایل
محمد علی خدشه دار کرد. با تعلل گوشی رو از تو

جیبش بیرون کشید تماس رو وصل کرد. خواستم ازش
فاصله بگیرم تا بتونه راحت صحبت کنه. مانعم شد
برم گردوند به همون حالتی که بودیم
_جانم مامان.

_ نه مامان. اومدم باغ. امشب منتظرم نباش
 نمیدونم مامانش چی بهش گفت که غمگین گفت :
 _ نترس مامان. اتفاقی برام نمیفته.
 _ آره عزیز من غذا میخورم. مامان تو کی دیدی به
 شکم بد بگذره.
 _ برو برس به حاجیت. نگران منم نباش. فقط میخوام
 یه کمی تنها باشم.

نمیدونم مامان محمد علی چی بهش گفت که عصبی
 گفت :

_ آره ماما. فقط حاجی حق داره. محمد علی هم
 مترسک سر جالیزه.. مزاحمت نمیشم قربونت برم.
 گوشی رو سایلنت میکنم. نگرانم نباش.
 محمد علی گوشی رو قطع کرد. رادارام فعال شده بود.
 آروم پرسیدم:
 با بابات بحث کردی.

حواسم. بود فقط یه لحظه نفسش حبس کرد. بعد. خیلی
عادی ازم پرسید:

پاشو بیا که میخوام یه کباب بهت بدم که به عمرت
نخوردی.

خواست بلند بشه که دستشو گرفتم. مصر پرسیدم :
با توأم محمد علی.

با یه مکث کوتاه نشست سر جاش

جانم.. جانم. چی شده؟

لجوج گفتم :

تا نگی چی شده کوتاه نمیام ها.

اخماش رفت تو هم. با همون اخمای گره کرده گفت :

با بابام حرفم شد.

سر چی؟

بی حوصله گفت :

نظرشو میخواد بهم تحمیل کنه

شاخکام فعال شد :

-میگه ازدواج کن با اونی که بابات میگه درسته؟

آروم سرشو تکون داد. نامطمئن پرسیدم :

_فهمه

سر تکون داد به علامت منفی

_پس کی

_ننیشناسیش

دو دل گفتم :

_تو فهمه رو میخوای؟

بهم پوزخند زد. انگشتشو زد به شقیقه م:

_چی تو فکرت میگذره حسنا؟ یعنی تو هنوز نفهمیدی

من تو رو میخوام.

نمیدونم شاید راست میگفت که منو میخواد. ولی اگه

اینطوری بود چرا رسماً هیچ اقدامی نکرده بود.

نمیدونستم چی بهش بگم. بهم اشاره کرد بلند شم:

_پاشو عزیزم. من نهارم نخوردم. پاشو یه کباب برات

درست کنم که تا حالا قول میدم نخوردیه.
اونقدر حرص خورده بودم که نه تعریفای محمد علی
راجع به کباب و نه حتی بوی خوش جوجه کباب
زعفرونی دست پخت محمد علی هم حالمو خوب نکرد
اونقدری تو فکر بودم که محمد علی هم فهمید. یه تیکه
از کبابی که تو دستش بود رو گرفت طرفم:

__حسنا

غمگین گفتم :

__جانم

__میشه یه امشب رو به هیچی فکر نکنی؟

سر تکون دادم.

__حسنا به هیچی یعنی هیچ ها. نه بابام، نه بابات، نه
اون الدنگ، نه عمه ثریا و نه هیچ چیز دیگه ای. فقط
محمد علی.

زد رو قفسه ی سینه ش:

__فقط من تمام

سر تکون دادم. دیکتاتور- گفت :

_ نشنیدم بگی چشم.

خود رأی بود دیگه. با همون چشمای درشت و کشیده
منتظر داشت بهم نگاه میکرد. سر تکون دادم:

_ چشم آقا

_ روشن خانوم. پاشو که مردم گرسنگی.

محمد علی به قول خودش این افتخار رو بهم داد تا
بتونم دست پختشو بخورم. میگفت، میخندید اما ته
چشماش غم رو میدیدم. میفهمیدم که ناراحته. خواستم
وسایل شام رو جمع و جور کنم اما بهم اجازه نداد.
معتقد بود که باید بیشتر- از لحظه های با هم بودنمون
استفاده کنیم. اینجور که میگفت دلم میگرفت. یعنی-
ممکن بود یه روزی حسرت این لحظه ها رو بخورم

اون شب تا پاسی از شب کنار محمد علی فیلم دیدیم، با
هم حرف زدیم، درد دل کردیم به قول محمد علی

دل‌مون سبک شد. محمد علی نشسته بود گوشه‌ی
کاناپه.. متکایی که کنارش بود رو گذاشت رو پاش و
اشاره کرد سرمو بذارم رو متکا. چقدر دوست داشتم
اون نزدیکی رو فقط خدا میدونست. در آرامش مطلق
دراز کشیده رو پای محمد علی فیلم نگاه میکردم. وقتی
به خودم اومدم که تلویزیون خاموش شده بود منم
همونجا خوابم برده بود. باید بلند میشدم. نمیخواستم
محمد علی تا صبح اونجوری بمونه. میدونستم طفلکم
خسته میشه. داشتم تو همون تاریک روشن خونه به
صورتش نگاه میکردم. چشمش بسته بود سرش
چسبیده به پشتی کاناپه به خودم نگاه کردم. من زن
شرعی و قانونی این آدم بودم. اما گذشته‌ها رهام
نمیکردن. نمیتونستم بی تفاوت بگذرم از کنار اتفاقاتی
که برام افتاده بود وگرنه اونوقت این همه به خودم
محمد علی سخت نمیگرفتم. نمیدونم، شایدم داشتم در
حقیقت ظلم میکردم. به سر و وضعم فکر کردم. هر

وقت کنار محمد علی بودم همیشه همین مدل بودم. انگار میخواستم برم مهمونی یا خرید. هیچ وقت نتونسته بودم کنارش مثل یه زن شوهر دار رفتار کنم. محمد علی هم هیچ وقت اینو نخواست بود. همیشه، اولویتش رضایتم بود. میخواست بخاطر خودش بخوام کنارش باشم. همین کارها منو شیفته ی محمد علی کرده بود. همیشه ته دلم بخاطر انتخابش خدامو شکر میکردم. میگفتم خدایا محمد علی رو به من ببخش.. بخاطر تمام رنج هایی که تو زندگیم داشتم ببخشش به من. سرمو که بلند کردم تا اذیت نشه. به محض تکون خوردنم چشم باز کرد:

_چی شده حسنا. چی میخوای. نترس پیش منی

_میخوام بلند شم که تو راحت بخوابی عزیزم. اینجور خسته میشی تا صبح.

_خوبه راحت بخواب.

کوتاه نیومدم:

نه می‌گم صاف دراز بکش. کمر درد می‌گیرت تا
صبح محمد علی جان

متکایی رو که زیر سرم بود برداشت گذاشت رو زمین
خودش دراز کشید. آروم دو بار روی بازوش زد:
بیا اینجا دراز بکش.

تعلمو که دید دستمو گرفت کشیدم کنار خودش درازم
کرد:

حالا بخواب. اگه فکر کردی راحت میتونی. از دست
من در بری سخت در اشتباهی.

میدونستم چاره ای ندارم. به قول محمد علی میدونستم
در رفتن از دستش امری بود محال.

چشمامو بستم تا بلکه بتونم بخوابم. محمد علی با همون
صدای خش دار خواب آلود گفت:

بخواب به چیزی فکر نکن. فعلا دارم به دلت راه
میام. تحملم زیاده. اما ظرفیتم که پر بشه محمد علی

میشه لولو.

دقیق متوجه منظورش نشدم اما فهمیدم تهدیدم کرده. میدونستم تهدید های محمد علی به هیچ عنوان تو خالی نیست. ازش ترسیدم. از این مرد آروم کنارم ترسیدم. بخواب حسنا. به چیزی فکر نکن. فعلا که ظرفیتم پر نشده که بخواب عزیزم. مگه من دلم میاد تو رو اذیت کنم...

راست میگفت یعنی؟ دلش نمیومد منو اذیت کنه؟ پس چرا داشت تهدیدم میکرد؟ من یه وقتایی از محمد علی میترسیدم. یه وقتایی که نه، همیشه. زندگی من شده بود ترس. ترس از دست دادن محمد علی. ترس پر شدن ظرفیتش، ترس دونستن بزرگترین راز زندگیم. خودمم میدونستم اشتباه کرده بودم. باید زودتر از این ها ماجرای همراز رو به محمد علی میگفتم. همراز، همراز، همراز. دختر کوچولوی ناخواسته ای که عجیب برام عزیز بود بخاطر اینکه کنارم نبود دلتنگش بودم.

_ داری فکر میکنی به حرفم
محمد علی بود که یهو اینو پرسید
_ نه محمد علی جان.

شیطون گفت :

_ دیگه کار من از جان جون گذشته. مواظب باش
ضامنم در نره.

شیطون خندید من داشتم فکر میکردم چقدر دوست
دارم خنده هاشو. چقدر خنده هاش باعث دلخوشیم میشد

_ ها چیه. حق طبیعیمه. میخوای اینم تو از من بگیر.
خونسرد نگاش کردم:

_ محمد علی جان مگه ما هر روز همدیگه رو
نمیبینیم؟

مثل بچه ها سر تکون داد

_ خب دیگه حرف حسابت چیه

اخم کرد:

_این یه ساعت شد دیدن. انگار همسایه اومده در خونه
از مامان یه سوال آشپزی داره. میگم دیدن یعنی از
عصر تا فردا صبح

اخم کردم:

_نمیشه

لجوج گفت:

_باید بشه. تو میتونی. باید بتونی حسنا. آوا رو بگو
باهامون همکاری کنه. دلم میخواد بیشتر با هم باشیم.
من این آرامش رو نیاز دارم.
تو دلم گفتم خب رسماً اقدام کن..
سکوتمو که دید خودخواه گفت:

_حسنا خودت به آوا بگو باهامون همکاری کنه.

خودمو زدم به نشنیدن. بیا حالا فعلاً برسونم خونه. بعد
راجع به این موضوع با هم حرف میزنیم.

اخم کرد:

_حسنا بعد یعنی چی. وقتی میگم میخوام هفته ای یه بار با هم باشیم یعنی تصمیم جدیه. حالا یا خودت با پا خودت میای یا من به روش خودم میارم.

غمگین ناباور نگاش کردم:

_تهدیدم میکنی محمد علی؟

کلافه سر تکون داد:

_نه عزیز من. این چه حرفیه. فقط میگم دلم میخواد با

هم باشیم هفته ای یه روز. این درخواست زیادیه

زیر لب گفتم نه.

همین نه گفتن محمد علی رو شارژ کرد. خوشحال

وسایل رو جمع کرد از منم خواست آماده بشم تا زودتر

برسونم

حرکت که کردم به آوا زنگ زدم. سریع جواب داد.

نگران پرسیدم:

_چیزی شده آوا. اتفاقی افتاده؟

خندید:

_سلام. نه چه چیزی. خوبی
_خب دیدم زود تلفن رو جواب دادی.

خندید:

_بده پشت خط منتظر نموندی.

_نه ببخشید. نگران شدم

_نباش. میای پیشم نهار درست کنم؟

_نه قربونت. میرم خونه.

مهربون گفت:

_باشه. هر موقع دیگه هم خواستی بری فقط کافیه یه
زنگ بهم بزنی.

چقدر خوب بود این دختر.

_میخواهی پیام دنبالت با هم بریم خونه پیش مامان؟

مخالفت کرد:

_نه بابا زشته. مگه راننده آژانسه بنده خدا

خندیدم برگشتم سمت محمد علی. آروم لب زدم:

_میری دنبال آوا؟

سر تکون داد.

_آوا جان. آماده شو رسیدم زنگ میزنم بیای بیرون.

باشه

_راضی به زحمتش نیستم حسنا

_آماده شو. تعارفم نکن. داریم میایم.

وقتی رسیدیم جلو خونه آوا اومده بود بیرون. قبلا هم

محمد علی رو دیده بود. محمد علی خوش رو بهش

سلام کرد. خواستم پیاده بشم برم کنار آوا بشینم که

محمد علی اعتراض کرد:

_نه دیگه نشد. خواهر تو دیدی منو نادیده بگیری. مگه

راننده آژانسم یکه و یالغوز بشینم شما هم برید عقب.

آوا نگاهم کرد خواست بدونه چی شده:

_هیچی عزیزم. میخوام پیام بشینم کنارت

اخم کرد:

_بیای چیکار. مگه میترسم. بشین همونجا پیش

شوهرت.

اونقدر حرفش به دل محمد علی نشست که پر شور
گفت :

یه بار یکی یه حرف به نفع من زد. چقدر خوبه همه
نسبتاً رو بدونن.

اونقدر با مزه گفت که حتی آوا هم خندید

دیدن یه روز در هفته با همکاری آوا شده بود جزء
برنامه هامون. چون باردار بود طبیعی به نظر می
رسید که یه روز در هفته بخوام برم پیشش و کمک
حالش باشم. همیشه هم بعد از اینکه بر میگشتیم
میرفتیم دنبالش با هم میرفتیم خونه. او اخر شهریور-
بود تازه رسیده بودم خونه. مامان داشت کلافه و
مستأصل آشپزی میکرد. میدونستم کلافه ست. چون
وقتی کلافه بود ظرف ظروف رو محکم ناخواسته به
هم میزد. سلام کردم بهش :

_ خوبی مامان. چی شده؟

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

نامطمئن پرسیدم :

_ چی شده مامانم

_ هیچی میگم. برو لباستو عوض کن.

به حرفش گوش دادم. میدونستم تا خودش نخواد

نمیتونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده. لباسمو عوض کردم

برگشتم پیشش. همراز داشت تلویزیون نگاه میکرد.

آهسته صداش زدم:

_ مامان

بعد از کمی مکث جواب داد

_ هان

فقط وقتایی که بی حوصله بود میگفت هان وگرنه بقیه

روزها میگفت «جانم مادر»

فهمیدم حدسم درست بوده. دستشو آرام گرفتم:

_ چی شده مامانم.

از کنارم سرک کشید بیرون. وقتی فهمید همراز

حواسش نیست برگشت سمتم:

_ امروز یاسر رو دیدم.

اینو که گفت خودمم ترس کردم. نگران پرسیدم:

_ کجا مامان؟ از نزدیک دیدیش؟

سر تکون داد:

_ میگه میخواد باهات حرف بزنه، میگه همراه از بچه ی
اونه.

اخم کردم:

_ غلط کرده. الان اومده؟ الان که همراه از داره به ثمر
میرسه. نه مامانم. من عزیزم. من دخترمو بهش نمیدم.
حتی نمیخوام باهانش روبه رو بشم

مامان آرام گفت:

حسنا. اگه راه داره بهش فکر کن. تو جوونی. باید
از دواج کنی. تا کی آخه. حداقلش اینه که یاسر دوستت
داره. حسنا تو باید تکلیف زندگیتو معلوم کنی.

بغض کردم از حرفای مامان:

_ از دستم خسته شدی مامان. میدونم. اما اجازه بده
خودم برا زندگیم تصمیم بگیرم. مامان اگه فکر میکنی
سربارتم میتونم از اینجا هم برم.
مامان مستأصل نگام کرد... منم حیران و سرگشته بلند
شدم. گوشیم زنگ خورد. محمد علی بود. سعی کردم
در نهایت آرامش جوابشو بدم
_ سلام.

_ سلام حسنا خانوم. احوال شما. خوبی
آروم گفتم :
_ خوبم.

محمد علی نامطمئن پرسید :
_ انگار که نیستی. قراره امروز مون سر جاشه حسنا
صداش زدم. پر از درد استیصال :
_ میشه نیام؟
یک کلام خود رأی جواب داد:

نه. دارم میام دنبالت. آماده باش
 خودخواه بود دیگه. حرف حرفه خودش بود. میگفت
 حقمه هفته ای یه بار. باید تمکین کنی. باید بگی چشم.
 گاهی اوقات با خودم میگفتم خدایا این دیدن های ساده
 و معمولی، این فیلم نگاه کردنا، این آهنگ گوش
 دادنای دو نفره چه لذتی برا محمد علی داشت که به
 همین ها قانع بود.. لباس پوشیدم به مامان گفتم دارم
 میرم خونه ی آوا.

با خواهرت مشورت کن. نظر اونم جویا شو.
 خنده م گرفت. میدونستم هنوز از در بیرون نرفته
 مامان زنگ زده به آوا و تمام ماجرا رو برایش تعریف
 میکنه.. میدونستم به آوا میگه با خواهرت صحبت کن
 بلکه نظرش رو برگردونه.. نمیدونستم چطور میتونم
 مامان رو قانع کنم که حتی فکر رو به رو شدن با
 یاسر هم حالمو بد میکنه چه برسه به اینکه قرار باشه
 باهاش زندگی هم بکنم

محمد علی ایستاده بود تو خیابون اصلی. به محض
سوار شدنم یه بشکن زد جلو صورتمو پرسید:

_چی شده؟ ناراحتیت بخاطره چیه؟

سعی کردم به رو خودم نیارم :

_ناراحت نیستم که.

چشمکی بهم زد:

_با همه آره با منم آره؟

کلافه گفتم :

_هیچی محمد علی جان. میشه تو کوتاه بیای؟ دستشو

به علامت تسلیم بالا گرفت :

_باشه. من هم باهات راه میام هم کوتاه. ولی تو خودت

بگو چی شده.

_میگم بهت حالا بعد..

مثل بقیه روزایی که با محمد علی بودم رفتیم دفتر

محمد علی..

میدونست فکرم درگیره. هر چند ثانیه یه بار صدام
میزد :

_حسنا

بر میگشتم سمتش. پرتوقع میگفت :

_میخوام وقتی اینجایی حواستو بدی به من.

_حواسم بهت هست.

پوزخند بهم زد:

_د نیست. که اگه حواست به من بود باید فقط ذهنت

پیش من می بود. نه هیچ جای دیگه ای. من فقط

حواسم به توئه که میدونم خط قرمزات چیه. که حتی

بی اجازه ی خودت دستم بهت نمیخوره.

زنی اما هیچیمون. مثل بقیه زن و شوهر نیست

بغض کردم:

_منت سرم نذار

بغلم کرد:

_منت نیست. فقط میخوام بهت بگم چقدر برا من

عزیزی حسنا. من همه چیز رو بخاطر راحتیه تو
میخوام.

یه قطره اشک از چشمم
چکید اما حرفی نزدم. به این آرامش نیاز داشتم. محمد
علی هم اینو

فهمیده بود. تا مدت ها به
همون حالت بودیم. اونقدر که من آرام شدم. اونقدر که
محمد علی خیالش راحت شد حواسم فقط به اونه

صبح آوارو جلو خونه ش سوار کردیم. سنگین شده
بود. به سختی خودشو رو صندلی جابه جا می کرد.
محمد علی مهربون نگاش کرد :

_خوبی آجی

_خوبم. خدا رو شکر. شما خوبین.

محمد علی برگشت سمتم لبخند زد:

_اگه حسنا خانوم بذاره بله

پر توقع نگاش کردم:

__ شکایت منو میکنی محمد علی؟ میرسم به خدمتت.
خندید:

__ بنده رو عفو بفرمایید سرورم
جلو آوا از کار محمد علی خجالت کشیدم.
برگشتم سمت آوا:

__ مامان بهت زنگ نزد؟
__ چرا.

__ چی گفت؟ گفت با خواهرت حرف بزن؟
سر تکون داد.

__ حسنا حق بده به مامان. خب تو باید تکلیف زندگیت
معلوم باشه دیگه.

محمد علی دخالت کرد:

__ تکلیف چیه زندگیش دقیقا آوا جان؟
برگشتم سمت آوا. لبمو گزیدم که مثلا آوا حرفی نرنه.
آوا بی توجه به اشاره های من محمد علی رو مخاطب

قرار داد

_ببین محمد علی جان قبول داری حسنا جوونه، آینده داره

محمد علی سر تکون داد. آوا قاطع گفت :

_خدا رو شکر. براتش خواستگار میاد رد میکنه. الانم براتش خواستگار اومده. مامان میگه بذاره بیان. حسنا میگه نه.

محمد علی برگشت سمتم. با دقت نگام کرد. اونقدر که بهش اشاره کردم حواسش به رانندگیش باشه :

_به مامانتون سلام منو. ابلاغ بفرمایید بگید از این نسخه ها برا زن مردم نییچه

محمد علی عصبی نگام کرد :

_لازم باشه میام نسبتمونو. برا مامانت توضیح میدم. آوا حامی گفت :

_حسنا واقع بین باش. تو باید به فکر آینده ت باشی. چه با محمد علی، چه بی محمد علی

تا اینو گفت محمد علی آشوب به پا کرد:

_بی محمد علی؟؟؟؟ نه د. بی محمد علی نداریم. فقط با محمد علی.. با محمد علی تنها.... ولی و اما و شایدم نداریم... آوا میدونی که برام خیلی خیلی عزیزی؟ بیشتر از خواهری که هیچ وقت نداشتم.. اما اینجوری بگی دلخور میشم.. صحبت جدایی بکنی دلخور میشم.. تا خودم نخوام کسی نمیتونه فسخ کنه... تو هم سعی نکن... فقط وصل کن آوا جان... همراه باش.

وصل فقط. کمک کن برسیم به هم نه جدایی بیفته بینمون.

میدیدم رگ گردن محمد علی بر آمده شده بود. دلم میریخت از اینکه ناراحت میدیدمش. صدایش زدم آروم. آوا مهربون گفت:

_من از خدایه که شما دو تا به هم برسین اما خب نباید یه اقدامی بکنی. الان چند وقته همو میشناسید. خب

واقعا اگه قصدت جدیه یه فکری، یه راه چاره ای.
 کیف کردم از لحن حرف زدن آوا.. دوست داشتم
 برمینگشتم عقب ... خودش
 خبر نداشت اما حرف دلمو زده بود. محمد علی
 مغرور نگام کرد :

_ فعلاً که نسبتمون معلومه آوا جان. تا پایان مدت
 محرمیتمونم یه فکر اساسی میکنم. فقط ازت خواهش
 میکنم خودت پدر، مادرتو قانع کن وگرنه مجبور میشم
 خودم پیام بی تعارف باهاشون حرف بزنم..
 آوا حمایتگر دستشو گذاشت رو کتفمو به محمد علی
 گفت :

_ فقط زودتر. منم تا یه زمانی میتونم مامانمو قانع کنم.
 اگه واقعا حسنا رو برا همیشه میخوای اقدام کن تند تر.
 رسیده بودیم تو کوچه. آوا با خداحافظی کوتاهی از
 ماشین پیاده شد. وقتی خم شد تا کیف دستیش رو بر
 داره محمد علی رو مخاطب قرار داد:

هیچ کس به اندازه من دلش نمیخواد شما دو تا با هم
باشین. چون خواهرم باهات خوشحاله. حرفامو هم به
حساب جبهه گیری نذار. بذار به حساب خیرخواهی..
اگه میخوای حسنا رو برا همیشه داشته باشی سریعتر-
ماجرارو علنی کن. خدانگهدار

آوا کمی جلوتر ایستاد. دستم رفت سمت دستگیره.
دستگیره رو که کشیدم دستم توسط محمد علی کشیده
شد. برگشتم سر صندلی:

حسنا

بله

به دستم فشار آورد:

به من نگو بله. بله مال غریبه هاست. به من جان و
جون بگو. از همونا که وقتی مهربون میشی به بقیه
میگی.

با بغض گفتم:

_جانم. جانم

مهربون غمگین. نگام کرد :

_به حرف کسی گوش نده. تو که میدونی من چقدر
میخوامت.. مگه الکیه که از هم جدا بشیم حسنا. گوش
نده به کسی. به علاقه م شک نکن. برا ارتباط مون دو
دوتا چهار تا نکن.

سر تکون دادم با عجله خداحافظی کردم پیاده شدم.
کنار آوا که رسیدم بهم گفتم :

_گولت نزنه ها حسنا. لازم بود بدونه. لازم بود اون
حرفا. بذار اگه میخوادت بیاد جلو. بذار احساس خطر
کنه.. بذار فکر نکنه سهل الوصولی. که قانع باشه به
همین دیدار های پنجشنبه جمعه. میگه خب بسه دیگه.
من وقتی بخوامش هست. دیکتاتورم هستم حرفم
میخونه. پس بمونیم همینجور. من بخاطر خودت میگم

حسنا جان وگرنه من نمیگم بیای بری زن یاسر آشغال
بشی. سگ محمد علی شرف داره به یاسر

میدونم عزیزم. میدونم مهر بونم. تو کی اینقدر خانوم
شدی
خندید :

بودم. چشم بصیرت میخواست. ولی حسنا خدایی ازم
قطع امید کرده بودی که هی میگی کی اینقدر خانوم
شدی

با این حرفش جفتمون زدیم زیر خنده. حق رو به آوا
میدادم. حرفاش همه واقعیت هایی بود که خودمم بارها
و بارها بهش فکر کرده بودم. اما جرأت یادآوری باز
خوانیش رو نداشتم برا خودم که بتونم راجع بهشون با
محمد علی هم صحبت کنم. اما آوا با این سخنرانی غرا
حرف دل منو زده بود
امیدوار بودم محمد علی هم به خودش بیاد

محمد علی از همیشه حساس تر شده بود. هر روز چندین
بار

تماس می‌گرفت. گاهی سوالاتی می‌پرسید که به نظرم
گزارش

لحظه به لحظه بود... کماکان یه روز در هفته با هم
بودیم. به

نظرم حریص تر از تمام ماه‌های گذشته بود. مطمئنش
کرده

بودم که به تنها مردی که فکر می‌کنم خودش اما ته تمام
رفتارهاش میشد نگرانی رو دید..

مامان محمد علی مرتب تماس می‌گرفت، چند باری
دعوتم

کرد خونه محمد علی رو هم مثلاً نگه میداشت تا با هم
روبه

رو بشیم.. میدونستم به عمد کمی با هم تتهامون میذاره تا
مثلا

منو محمد علی بیشتر به چشم هم بیایم. اواخر شهریور-
مامان

محمد علی زنگ زد دعوتم کرد یه سفر بریم
مشهد... تشکر-

کردم گفتم :

__ان شاء الله یه فرصت دیگه

مثل وقتایی که محمد علی کوتاه نمیومد گفت :

__فرصت از این بهتر؟ نه نیار دختر. بیا بریم. قول میدم
با

من بهت خوش بگذره.

خندیدم :

__تو این که شک ندارم. ولی راستش شرایطم جور
نیست.

حرفمو قطع کرد. فکر کردم منظورم از جور نبودن
شرایط

مشکلات مالی بود که گفت :

__گفتم که مهمون منی تا موقعی که برگردی. به چیزی
فکر

نکن.

سعی کردم قانعش کنم. واقعیت این بود که نمیخواستم چند
روز

مدام همراه رو نبینم یا تنها بذارم. اونم در شرایطی که
مامان

سرگرم آوا شده بود:

_میدونید خواهرم دکتر بهش استراحت مطلق داده.
خواهر

کوچیکم مسئولیتش با منه بخاطر همین نمیتونم این سفر
رو

بیام. ان شاء الله یه فرصت دیگه.

محمد علی اومده بود پشت خطم. بی ادبی بود اگه تماس
مامانشو قطع میکردم. میدونستم ناراحت میشه اما
میتونستم

بعد برایش توضیح بدم که داشتم با مامانت صحبت
میکردم

خوشبختانه من یک زنم □□:

جواب که ندادم برام پیام فرستاد :

_منم میام. بگو میای

لبخند نشست رو صورتم. تو کسری از ثانیه دلم خواست همراه محمد علی برم مسافرت اما نمیدونستم چطور میشد به مامانش بگم نظرم برگشته که مامان محمد علی نجاتم داد:

_خب خواهرتم با خودت بیار. لابد امام رضا اونم طلبیده دیگه

از خوشحالی میخواستم پرواز کنم. اما باید یه جوری حرف میزدم که نفهمه چقدر خوشحالم از پیشنهادش. _به مامانم میگم اگه موافقت کرد بهتون اطلاع میدم. مهربون گفت :

_پس خبر از تو. که دیگه امید به خدا تا چند روز دیگه راه بیفتیم. به مامانت بگو ده روز طول میکشه سفرمون

زیر لب چشمی گفتم با خداحافظی کوتاهی گوشه رو قطع کردم..

سریع شماره محمد علی رو گرفتم. میدونستم نزدیک

مامانش بود ولی نمیخواستم تماسش بی جواب بذارم.
 بعد از چند بوق آزادی که تو گوشی بود صدای محمد
 علی پیچید تو گوشم:
 _په لحظه گوشی دستت باشه.

صدای بستن در و بعدش صدای محمد علی اومد که پر
 توقع پرسید :

_چرا گوشیتو جواب نمیدی حسنا
 _سلام. داشتم با مامانت صحبت میکردم.
 _میدونم.

ناباور پرسیدم:

_میدونی؟

_آره اونجا بودم

_خب عزیز من زشت نیست گوشی رو قطع کنم سر
 مامانت بگم برم جواب پسر تو بدم
 لجوج و حق به جانب گفت :

_نه. زشت نیست. میگفتی یه تلفن خیلی خیلی مهمه

بعد با شما تماس میگیرم..
 وقتی حساس میشد خود رأی خواستی تر از همیشه
 میشد.

کوتاه او مدم تا آرام بشه
 _حق با توئه ببخشید. دفعه دیگه اول جواب تو رو
 میدم
 خوشحال گفتم :
 _آره دیگه. همیشه اولویت اولت من باشم. فقط محمد
 علی
 آرام گفتم :

_هستی. تو همیشه اولیتی برام.
 چند ثانیه سکوت کرد
 _حسنا وسایلتو جمع کن که بریم مسافرت.
 با تردید پرسیدم :
 _تو هم میای؟

_ آره. حتما. خودم پیشنهاد سفر رو به مامان دادم.
نگران صداش زدم:

_ محمد علی نکنه تو بهش گفتی منو هم بیاره
خندید:

_ نه. خودش گفت. منم حرفی نزدم. این حرف نزدنم
هم یعنی اینکه موافقم
_ محمد علی

_ جان دیگه چیه؟

_ همراز رو هم میارم

_ بیار. دیگه چی؟

_ زود برگردیم

کلافه گفت:

_ شدی مثل مواقعی که با هم تنهاییم. اونقدر اذیتم
میکنی، رو اعصابم میری که برت گردونم خونه که
زهر مارش میکنی برام
_ خب ببخشید

پدر صاحب منو در اوردی حالا میگی ببخشید...

دیگه اذیتت نمیکنم خب

میدونی این هفته هم نیومدی

لبمو گاز گرفتم.

خب آوا اومده اینجا. چطور پیام.

عیبی نداره. فقط خواستم بهت بگم اینا به حسابت

نوشته میشه. تا یه جا با هم تسویه حساب کنیم

از تهدیدش ترسیدم. اما خودمو از تک و تا ننداختم.

میدونستم دلش نمیاد اذیتم کنه. همیشه میگفت اگه دلشو

داشتم اذیتت میکردم اما دلشو ندارم. منم همین علاقه

ش دستم اومده بود که داشتم برایش ناز میکردم.. قرار

بود اواخر مهر بریم مشهد. به مامان گفته بودم با

دوستام میخوام برم سفر، همراز رو هم با خودم میبرم

تا در دسر مامان کمتر باشه. مامان ناباور گفت:

الان که مدارس باز شده؟ هوا هم داره سرد میشه.

قانعش کردم:

لباس گرم میبریم- سعی میکنم زود برگردم . مامان
واقعا فکر میکنم به این سفر نیاز دارم
مامان کوتاه اومد:

من که مخالف سفر رفتن تو نیستم عزیزم. تو که
قصد سفر رفتن داشتی تیر یا مرداد میرفتی.
میدونم مامان. حق با توئه. الانم دعوت شدم. وگرنه
خودم قصد رفتن نداشتم

آوا داشت جلو تلویزیون موهای همراز رو می بافت.
دور از چشم مامان بهم چشمک زد :

بذار بره مامان جان. برا روحیه ش خوبه با خانومای
از خودش بزرگتر بره سفر
لب گزیدم که آوا ساکت بشه. میترسیدم بند رو آب بده.
آوا دیگه حرفی نزد.

وسایل خودمو همراز رو جمع کردم. اواخر شهریور-
بود مهد حسابی شلوغ بود. چون مدیریت مهد به عهده

بود مسئولیتم زیاد نگرانیم خیلی بیشتر از هر زمان
دیگه ای بود..

سرم که خلوت تر شد شماره ش رو گرفتم. سریع
جواب داد. سرد سلام کرد

_ سلام محمد علی جان. خوبی عزیزم

_ سلام. مرسی

مشکوک گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟

جوابمو که نداد. صداش زدم

_ محمد علی

_ بله.

_ نمیگی چی شده؟

_ چیز خاصی نیست. کارتو بگو تو

دو دل گفتم:

_ میشه نریم سفر.

_ چرا؟

_ محمد علی جان اول مهر داره میشه. اینجا سرمون شلوغه. من نباشم ممکنه بچه ها نتونن کارا رو خوب انجام بدن

سکوت محمد علی میگفت داره فکر میکنه. امیدوار بودم قانع شده باشه. تازه وقتی که شروع کرد به حرف زدن فهمیدم قانع که نشده بود هیچ عصبی تر هم شده بود.

_ دو هفته ست یه روز نیومدی پیش من حالا میگی سفرم نریم... وای حسنا، وای حسنا. اگه تو آخر منو- سخته ندادی.

اخم کردم:

_ حالا چون دو هفته نیومدم با هم فیلم ببینیم، آهنگ گوش بدیم، حرف بزیم باید دعوا کنی؟ تو- اصلا منو- درک میکنی؟

منظورم بد برداشت کرد:

_ تو چی؟ تو اصلاً منه به اصطلاح مرد رو درک میکنی؟ من جرأت ندارم دست زنمو بگیرم زود میترسه، میپره، گریه میکنه. من چه حقی دارم نسبت به تو حسنا. هیچ از خودت پرسیدی. بغض کردم:

_ خداحافظ محمد علی. من زنگ نزدم با تو بحث کنم.. گوشی رو قطع کردم دیگه هر چه زنگ زد جواب ندادم. پیام فرستاد:

_ ببخشید عزیزم. حق با تونه دستمو کشیدم زیر چشمم تا بچه ها متوجه گریه م نباشن

محمد علی یک ریز داشت پیام میفرستاد. پیام های آخرش بوی تهدید میداد. از یه جایی به بعد دیگه پیام نداد. فکرم کمی آرومتر شده بود داشتم کارامو انجام میدادم... پایان تایم کاری که شد وقتی از مهد بیرون رفتم محمد علی رو دیدم جلو مهد. خواستم از کنارش رد بشم که در ماشین رو باز کرد پیاده شد. بدجنس

نگام کرد:

به نفعته که بیای سوار شی وگرنه کاری میکنم که
مجبور بشی دفتر دستکتو از اینجا جمع کنی

میدونستم کاری که میگفت رو انجام میداد. به سواد
تحصیلات و شغل که نبود. محمد علی بود.. دیونه که
میشد هر کاری میکرد. سوار ماشین محمد علی شدم.
زیر لب سلام کردم. عصبی ش کرده بودم که تند
عصبانی بهم گفت:

تلفن رو سر من قطع میکنی؟ ها حسنا؟ سر محمد
علی؟

با دست زد رو قفسه ی سینه ش:

ببرمت یه جایی که دیگه چشم هیچکس بهت نیفته.
منو سر میدوونی حسنا
تا برگشتم سمتش داد زد:

_گریه نمیکنی- ها. گریه نمیکنی- همش منو- اذیت
میکنی بعدشم جرات ندارم چیزی بگم زودی گریه
میکنی.

دست گذاشتم جلو دهنم. بغض کرده بودم. چشم درست
کرده بودم تا مبادا اشکم بریزه- میترسیدم پلک بزدم
اشکم بریزه اون وقت دیگه کسی جلودار اشکام
نبود.. خودمو- کنترل کردم که اشکم نریزه- دلم گرفته
بود. صدای رعدوبرق آسمان و باران رگباری آخر
شهریور بغضم منفجر- کرد. من گریه می کردم محمد
علی میگفت: بسه

همین بسه گفتن آشفته ترم میکرد
آخرشم همونجور که داشت رانندگی میکرد گرفتم تو
بغلش..

من خسته بودم.. از خودم، از زندگیم، از کارم از این
ارتباطی پر از ترس
هنوز ماجرای همراهی من با محمد علی نگفته بودم.
نمیدونستم قراره چه عکس العملی نشون بده...

محمد علی کوتاه او مد:

_باشه حسنا. اگه دلت میخواد نریم نمیریم. دیگه گریه نکن. من زنگ میزنم به مامان میگم نمیتونم پیام اونم مطمئناً حرفی نداره. حالا که دلت نمیخواد عیبی نداره. اشکمو پاک کردم:

_دلم میخواد

محمد علی راهنما زد:

_و ایسا ببینم.

چند متری جلوتر رفت ماشین رو متوقف کرد

شدت بارون زیاد بود نمیتونستم بفهم که کجام. دست گذاشت دو طرف صورتمو سرم بالا گرفت.

_بگو ببینم چته. دلت میخواد بریم یا نه

سر تکون دادم:

_خب؟

خسته م محمد علی. خیلی خسته. دلم میخواد پیام اما

خیلی کار دارم... دستشو اروم کشید رو سرم:

_ نگران نباش. آخر هفته میریم. دو سه روز میتونی.

یکی رو بذاری جا خودت.

سر تکون دادم:

_ مامانت گفت ده روز

مهربون نگام کرد:

_ بگه خب. منم دلم میخواد ده روز با تو یه جا باشم اما

وقتی میبینم اینقدر نگرانی چهار روزم بسه

خوشحال سرمو بلند کردم. اونقدر با عجله سرمو بلند

کردم که سرم خورد تو چونه ی محمد علی آخ ش در

اومد

_ آره محمد علی همون چهار روز خوبه. راضی کردن

مامانتم با خودت

_ آفرین دختر بابا. ها همینه. من این حسنا ی خندون رو

دوست دارم. که

وقتی میخندی چال گونه ت مشخص میشه. اینه

از محمد علی که جدا شدم حالم خیلی بهتر شده بود.. انگار محمد علی تخصص داشت در خوب کردن حال دلم. بد عادت کرده بود. انگار قرار نبود جز خودش با کسی دیگه آروم بشم..

همون شب وسایل خودمو همراه رو جمع کردم... باید تو روزای باقی مانده کارهایی که برا مهد عقب بودم رو کامل می کردم.. مجبور بودم بعضی روزا تا دیر وقت تو مهد بمونم... به یکی از دوستای قدیمیم زنگ زدم ازش خواهش کردم چند روز تو مهد مسئولیت کارا رو به عهده بگیره تا برگردم. در نهایت لطفش پذیرفت. چهارشنبه شب محمد علی همراه مامانش اومد دنبالم

آدرس خونه رو خودم برا مامان محمد علی ارسال کردم. هر چه گفتم نیازی به اومدنتون نیست قبول نکردن. وقتی مامان محمد علی گفت رسیدیم

وسایل خومو همراز رو برداشتم صورت آوا رو
بوسیدم. دم گوش آوا اروم لب زد:

_اونجا برا خودتو جوجه حسابی دعا میکنم
بهم لبخند زد:

_خوش بگذره بهت- حسنا جان...

انگار مردد بود برا گفتن حرفش به سر انگشتش فشار
دادم بلکه حرفشو بزنه زودتر

_بگو هر چی که دلت میخواد

نگران نگاه کرد اروم لب زد :

_سعی کن ماجرا همراز رو بهش بگی. هم حقشه
بدونه هم خودت به آرامش برسی.

سر تکون دادم:

_خودمم دارم چند روزه بهش فکر میکنم- برام دعا کن

آوا دعای زن باردار زود میگیره

مامان غر زد:

_بیا برو دیگه. اون بنده خداها منتظرتن

دست همراز رو گرفتم بیرون رفتم. مامان خواست
همراهم بیاد بیرون اما گفتم بخاطر آوا نمیخواه بیاد. از
عمو امینم خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون.

مامان محمد علی به محض دیدنمون از ماشین پیاده شد.
به دنبالش هم محمد علی. به هر دوشون سلام کردم..
همرازم مثل همیشه مودب و متین سلام کرد. محمد
علی با لبخند نگاهش کرد. همراز برگشت سمتش:
_سلام آقا. شب بخیر

اونقدر با مزه شب بخیر گفت که محمد علی رو مجبور
کرد به خندیدن. من و سیمین خانوم هم خندیدیم.. محمد
علی وسایل منو همراز رو گرفت به مادرش اشاره
کرد سوار ماشین بشیم...

سیمین خانوم خواست بیاد عقب کنار منو همراز بشینه
اما مخالفت کردم سعی کردم یه جوری قانعش کنم.
هدایتش کردم به طرف صندلی جلو و گفتم:

بفرمایید بشینید. هم راحت ترید جلو. هم آقا محمد
 علی داره رانندگی میکنه یه هم صحبتی میخواد. جاده
 طولانیه و ما هم بد موقع داریم میریم. پس جلو
 بشینید...

انگار قانع شده بود که سوار شد. خواستم سوار بشم که
 محمد علی مانع شد:

اجازه بدید من پیاده بشم در رو براتون باز کنم. این
 در امروز خراب شده.

یه کم فاصله گرفتم تا محمد علی پیاده بشه. کنارم که
 قرار گرفت آروم دم گوشم گفت:

خوب لمه مامان من دستته ها
 لب گزیدم حرص خوردم:

میشنوه، میشنوه

دیگه حرفی نزد. در رو خودم باز کردم سوار شدم. به
 محض حرکت کردنمون هم از خواست تا سرمو
 بیارم پایین تا بتونه درخواستشو تو گوشم بگه:

_ من خوابم میاد

بوسیدمش. پاره ی تتم بود.. هیچ گناهی نداشت برا به
دنیا اومدن. دستمو آروم رو پام زدم گفتم:

_ بخواب رو پا خودم

_ خسته میشی

بهش لبخند زدم:

_ نمیشم. بخواب

محمد علی متوجه بحثمون شد. به پشت سرم اشاره
کرد:

_ اون پشت هم متکا هست هم پتو مسافرتی. بهش بده
بذار راحت بخوابه

متکا رو که گذاشتم زیر سر همراز راحت گرفت
خوابید. هوای سرده اواخر مهر ماه از پنجره ی ماشین
محمد علی میخورد به صورتم. سیمین خانم برگشت
سمتم:

_ شام خوردی مادر؟

_ بله. جاتون خالی

_ اگه شام نخوردی محمد علی می ایسته یه جا یه چیزی میخوریم.

_ ممنونم سیمین خانوم. خوردم

حواسم به محمد علی بود که داشت از تو آینه نگاه م میکرد.. انگار میخواست بفهنه واقعا شام خورده بودم یا نه.

چشمامو یه بار باز بسته کردم تا به محمد علی بفهمونم که شام خوردم خیالش راحت باشه. سیمین خانم دیگه حرفی نزد. هر از گاهی به محمد علی یادآوری میکرد که آروم رانندگی کنه.

بار آخری که به محمد علی گفتم آروم رانندگی کن محمد علی معترض برگشت سمت مادرش:

_ آخه مادر من، عزیزم کنترل ماشین تو دست منه. حواسم هست

سر عتم سرعت مطمئنه هست. نگران نباش بی خود.
بگیر خواب.

سیمین خانوم مهربون گفت:

من خوابم میاد آخه. دلم طاقت میاره من خوابم تو
پشت فرمون.

محمد علی خندید:

خواب مامان آهنگ دارم گوش میدم. صبح زودم
بیدار شدی ظهرم استراحت نکردی. خواب مامان.
تو بحثشون دخالت کردم:

شما خوابید سیمین خانوم. من بیدارم. حواسم هست
انگار انگار قانع شد که برگشت سمتمو. نامطمئن پرسید
:

پس اگه خوابت گرفت بیدارم می کنی؟ بهش لبخند
زدم:

اره حتما. شما بگیر خواب. هر وقت من احساس
خستگی کردم شما رو بیدار می کنم بعد خودم می
خوابم

انگار مامان محمد علی قانع شد که بهم گفت:

_ حسنا جان. یکی از اون پتوها رو به منم میدی

_ بله. چشم

یه پتو دادم مامان محمد علی. پتو رو کشید رو خودش

صندلیشو خوابوند به طرف عقب. محمد علی کمی

چرخید سمت مامانشو پتو رو مرتب کرد روش. با

لبخند بهش نگاه کردم. همیشه اینجور محبت زیرپوستی

میکرد. چقدر من این مرد رو دوست داشتم. گاهی به

خودم میگفتم این آدم جان منه. همونقدر مهم، همونقدر.

بی تکرار. نمیدونستم آخر و عاقبت ارتباطم با محمد

علی چی میشه اما میدونستم هر اتفاقی که بیفته من آدم

فراموش کردنش نیستم... نگاهم بین همراز و محمد

علی می چرخید... عزیزم بودند هر دو... خدا رو

صدا زدم... بیچاره... در نهایت التماس... از خدا

خواستم اتفاقی بیفته که مجبور نباشم بینشون یکی رو

انتخاب کنم... من آدم انتخاب کردن نبودم.. یاسر- رو
 من انتخاب نکردم. اصرار خودش بی کسی من باعث
 شد بگم بله... محمد علی هم انتخاب نکردم... محمد
 علی سر نوشتم بود... تنها انگیزه م برا ادامه دادن تو
 دنیای بدی که داشتم زندگی میکردم..
 دست چپ محمد علی از پشت صندلی او مد طرفم از
 فکر بیرون اوادم. کمی خودمو جلوتر کشیدم تا بهش
 نزدیک بشم. دستش همونطور مونده بود منتظر- بهش
 نگاه کردم. از داخل آینه با لبخند بهم نگاه کرد.
 منظور شو- فهمیدم. به مامانش اشاره کردم میخواستم
 بفهمه میترسم از بیدار شدن مادرش. سرشو به علامت
 منفی تکون داد. دستمو گذاشتم تو دستش که هنوز
 منتظر بود. سرمو هم تکیه دادم به صندلی محمد علی.
 دستمو که روی شونه ش گذاشتم سرشو کج کرد کف
 دستمو بوسید... دلم گرفت. دلم گرم قرص باشه به همین
 تپش های

منظم. دم صبح بود که همونجا پشت صندلی محمد
 علی خوابم برد.. با تکون خوردن محمد علی دستمو از
 روی قفسه ی سینه ش برداشتم سرمو به شیشه تکیه
 دادم.. انگار میخواست بنزین بزنه. تو پمپ بنزین
 ایستاده بودیم.. از ماشین پیاده که شد سیمین خانم هم
 چشمشو باز کرد

_ بیداری مادر

_ آره بخواب شما من بیدارم.

انگار همین حرفم بر اش کافی بود که از بیدار بودنم
 مطمئن باشه، دوباره پتو رو کشید رو خودش خوابید.
 محمد علی پول بنزینی که زده بود حساب کرد سوار
 شد. به محض نشستن محمد علی پرسیدم :

_ آقا محمد علی میشه من برم سرویس بهداشتی؟

_ آره حتماً فقط و ایسا خودم پیاده بشم.

مخالفت کردم به مامانش اشاره کردم:

_ مرسی خودم میام.

صدا سیمین خانم که گفت :

_ بذار باهات بیاد مادر. یه دختره تنها، یه مرد باهات باشه خوبه

فهمیدم بیداره. لبمو گزیدم دیگه هم حرفی نزدم. کمی که از ماشین فاصله گرفتیم به محمد علی تشر زدم:
_ اگه پته منو جلو مامانت رو آب نریختی حسنا. اگه لومون ندادی خندید :

_ بذار بفهمه. آخرش که چی؟؟؟ میفهمه خب بهش غر زدم:

_ میدونی چیه محمد علی؟؟ واقعا، واقعا من حریف تو نمیشم. فقط یه جوری رفتار نکن که فردا روز مامانت بگه از اعتماد من سواستفاده کردی پسر مو از راه به در کردی. خندید:

_ نمیگه. از خداهشه. تازه تو رو دوست داره خیلی

کلافه سر تکون دادم:
 _حریفت نمیشم عزیزم.

دلم قنچ میرفت از این مالکانه حرف زدنش. ما زن ها
 بیچاره ترین موجوداته کره ی زمین هستیم به نظرم....
 پای عشقمان که وسط باشه خودمونو هم نادیده
 می گرفتیم... دلگرم میشدیم به چهار تا حرف از کسی
 که دل دین دنیامان رو به انحصار خودش در آورده
 بود.. با این حال چقدر خوب بود که زن بودم... چقدر
 خوب بود که بی بهانه عشق میورزیدم.... اما اون ته
 ته های دلم میترسیدم... از عاقبتی ماچرا میترسیدم...
 من زنی بودم که هر جای زندگیم میخواستم نفس
 راحت بکشم اونقدر پشت پا میخوردم که خودمم
 نمیفهمیدم چطور باید خودمو جمع و جور کنم...
 امیدوار بودم این بار دیگه زندگیم پر از حسرت نشه..
 هر چه تلاش کردم دیگه نتونستم بخوابم.. رسیده بودیم
 ورودی مشهد.. قرار بود تو یکی از هتل های نزدیک

حرم ساکن بشیم.. از دور که حرم رو دیدم بغض

کردم. اشکم روون شد.. دستمو گذاشتم رو قلبم با همون
دل شکسته م گفتم :

_یا امام رضا این دفعه دیگه دلم نشکنه.. من دیگه
تحمل ندارم. نعوذ بالله معصوم که نیستم صبور باشم.
صبرم حدی داره.. نذار دست خالی برگردم.. نا امیدم
نکن.

مامان محمد علی داشت زیر لب دعا می کرد. نگاهم با
همون چشمای گریون از تو آینه ی ماشین افتاد به
محمد علی ای که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد...
بهش لبخند زدم.... تصمیم قطعی بود. باید قبل از
برگشتن راجع به همرا از هم با خودش، هم با مامانش
صحبت میکردم. حق داشتن بدونن..
محمد علی وسایلمونو گذاشت تو لابی خودش رفت تا
برامون اتاق بگیره.

مامانش با ذوق رفتنشو نگاه کرد

_قربون قد بالات بره مادر.

لبخند زدم بهش:

_خدا حفظش کنه براتون

مهربون نگاهم کرد:

_حسنا دلم میخواد عروسم بشی

اینو که گفت هنگ کردم. همیشه در لفافه حرف میزد،

اما این بار واضح گفته بود. مستقیم. بهش لبخند زدم

_ان شاء الله که خوشبخت بشه آقا محمد علی سیمین

خانوم

اخم کرد:

_بهم بگو مامان، بگو خاله. احساس غریبی میکنم بهم

میگی سیمین خانوم

لبخند زدم بهش:

_باشه مامان سیمین

سر ذوق اومد:

_ آها. همینہ۔ من همینو میخوام۔۔ همینقدر خودمونی..دیگہ ہی سیمین خانم بہم نگو. مگہ خانوم براتی ہمسایہ کناریمونی۔ کہ بہم میگی سیمین خانوم..

_چی میگیں بہ ہم ہی میخندین.

محمد علی بود کہ اینو گفت. مامانش با لبخند بہش گفت :

_یہ چیز مادر دختری بود کہ تصویب شد. تو دخالت نکن.

_چشم سیمین خانوم

منو مامان محمد علی نگاہ کردیم بہ ہمو خندیدیم. ہمز از چادر مو کشید. خم شدم سمتش:

_جانم

_گشمنہ، دستشویی ہم دارم.

_باشہ عزیزم. الان میریم تو اتاق

قانع شد. ہمیشہ اہل آرایش بودم. لباسی ہم کہ می پوشیدم راحت بود. اما از وقتی با محمد علی آشنا شدہ

بودم طرز لباس پوشیدنم عوض شده بود. به نظرم این خاصیت عشق بود. وگرنه چه دلیلی داشت اون همه پوششم تغییر-کنه. منی که تا قبل از اون فقط برا رفتن به زیارتگاه ها چادر سر می کردم. سیمین خانوم نگاهم کرد:

_چشه مادر؟

_گرسنش، دسشویی هم میخواد بره.

محمد علی دسته ی ساک من مامانشو گرفت گفت :

_بریم بذارمتون، تو اتاق که برم به فکر صبحانه برا

همراز خانم باشم

همراز با لبخند نگاهش کرد :

_مرسی عمو

محمد علی خندید :

_خواهش میکنم خانوم خوشکله.

من همراز مامان سیمین تو اتاق بودیم، محمد علی هم

تو یه اتاق دیگه. وقتی وسایل رو برامون آورد تو اتاق
تو راهرو تنها گیرم انداخت. با شیطننت گفت :
_بیا مامان و همراه رو بذار پیش هم تو بیا با من
لب گزیدم :

_میشنوه محمد علی. اگه آبرو برام گذاشتی
خندید :

_زنمی. برا بودن با زنم باید به تمام دنیا جواب پس
بدم؟

سر تکون دادم:

_وقتی نمیدونن بقیه بله. به فکر منم باش. منو شرمنده
ی مامانت نکن.

محمد علی خودخواه پرسید:

کی میای اتاقم

خواستم جیغ بزوم:

_برو تا مامانتو صدا نزدم.

خندید :

__ باید بیای. کار و بارمو ول کردم برنامه سفر چیدم که
چند روز فقط ور دل من باشی
در باز کردم به بیرون هلش دادم:
__ برو دیگه مامانت اومد.
با خنده و صدای بلندی گفت :

__ مامان کاری داشتی زنگ بزن. میرم یه چیزی بگیرم
برا صبحانه
تو هوا برام بوس فرستاد بیرون رفت.
وسایلمونو- جا به جا کردم دوش گرفتم تا بلکه خستگی
راه از تنم دور بشه. از حمام که بیرون اومدم محمد
علی رو دیدم که داشت وسایلی که خریده بود رو روی
میز میچید. سرشو بلند کرد با لبخند نگاهم کرد. یه
شومیز بنفش تنم بود با شلوار مشکی. حوله رو هم
دور سرم گرفته بودم. مامان سیمین به محض دیدنم به
کنار خودش اشاره کرد:
__ عافیت باشه مامان جان. بیا بشین.

_ممنونم

وسط مامان سیمین همراز نشستم. محمد علی هم کنار همراز و دقیق رو به روی من نشسته بود

چند باری که به محمد علی نگاه میکردم نگاهش خیره به طرف خودم دیدم.

مشخص بود فکرش درگیره بدون اینکه صبحانه بخوره بلند شد رفت به طرف در اتاق. مادرش مخاطب قرار داد :

_په استراحتی بکنید، ناهار بخوریم بعد میریم زیارت. من میرم تو اتاقم یکم دراز بکشم. گذاشتم به حساب خستگی. وسایل صبحانه رو جمع کردم تلویزیونی که تو اتاق بود رو برا همراز روشن کردم. همراز مامان سیمین داشتن تلویزیون نگاه میکردن. گوشیمو از رو تخت بر داشتم تا به محمد علی پیام بدم. قبل از اینکه من بهش پیام بدم خودش

پیام داده بود:

__ به عکس بگیر برام بفرست

لبخند او مد رو صورتتم. مامان سیمین همرا از داشتن
تلویزیون نگاه میکردن. گوشی رو گرفتم مقابلم از
خودم عکس گرفتم. قبل از اینکه پشیمون بشم عکس
رو برا محمد علی ارسال کردم. به محض سین کردن
برام پیام فرستاد :

__ ظالم

لبخند زدم به پیامش. جوابشو که ندادم پیام فرستاد باز:

__ تو الان باید اینجا پیش من باشی نه ور دل مامانم.

خنده م گرفت. براش تایپ کردم :

__ حسود

__ بیا تصویری حرف بز نیم

نوشتم:

__ جیغ میزنم ها. جلو مامانت چه حرفی داریم که

بز نیم؟

داشت تایپ میکرد. این آدم کوتاه بیا نبود.

_ هندزفری بذار. زنگ میزنم حرف بزنیم.

_ همین جا بگو خب

خودخواه برام پیام فرستاد :

_ عمق فاجعه زیاده. اینجور تو به عمق عصبانیتم پی

نمیبری.

_ محمد علی

با تاخیر جواب داد:

_ دلبری میکنی بعد میکشی کنار حسنا؟ یکی باشه

طلبت. به وقتش

اگه میگفتم از تهدیدش نترسیدم دروغ میگفتم. محمد

علی اونقدر جذبه داشت که گاهی اوقات ازش

میترسیدم. موقع خوردن نهار محمد علی هنوزم سر

سنگین بود. سعی کردم به رو خودم نیارم.. بعد از

نهار وضو گرفتیم رفتیم حرم زیارت. از همون خیابون

منتهی به حرم اشکم سر از زیر شد دست همراز رو گرفته بودمو زیر لب دعا میکردم. مامان محمد علی هم چند قدم جلوتر از ما در حال راه رفتن بود. با احساس سنگینی چیزی برگشتم عقب. محمد علی بود که با همون چهره ی عبوس نگاهم میکرد:

_چادرت افتاد رو زمین. این چه حجاب گرفتتیه.

خم شد رو زمین همراز رو بغل کرد. همراز لب برچید:

_خودم میتونم راه پیام عمو
بهش لبخند زد:

_میدونم عزیزم. میترسم گم بشی. اینجا شلوغه ما هم باید یه کم تند راه بریم
همراز قانع شد دیگه اعتراض نکرد..

قدم هامو کند کردم تا کمی از محمد علی فاصله بگیرم.
کمی که جلوتر رفت ایستاد تا بهش برسم

_زودتر راه بیا. برو جلوم که حواسم بهت باشه.

_تو تندتر- برو برس به مامانت، من خودم میام
 اخم کرد:

_مامانم خودش داره میره- تو بیا برو جلوم کسی بهت
 تنه نزنه اینجا شلوغه

فهمیدم دردش چیه. محمد علی بود دیگه. منطق خاص
 خودش رو داشت. نمیخواستم باهاش کل کل کنم. تندتر
 رفتم تا رسیدم به مامان سیمین- متوجه حضورم که شد
 با لبخند بهم گفت :

_از امام رضا خواستم تو زن محمد علی بشی. حاجی
 برایش کسی دیگه رو زیر نظر داره. من راضی نیستم.
 محمد علی هم فکر نمیکنم راضی باشه، چون همش
 برا باباش داره دلیل میاره الان موقع ازدواجش نیست.
 اما وقتی بهش گفتم تو رو برایش در نظر گرفتم هیچی

نگفت. هنوز جدی باهاش حرف نزدم حسنا جان. اما
 میدونم محمد علی دلش با توئه. این سفر موقعیت
 خوبی بود تا یه کم با اخلاق و رفتار هم آشنا بشید.

دلم گرفت.. اینجور که می گفت غمگین میشدم..
 نمیدونستم اگه به مامان سیمین ماجرای همراز رو
 میگفتم بازم همین نظر رو راجع بهم داشت همینقدر
 خیال پردازی میکرد درباره آینده پسرش با من یا نه

موقع زیارت کردن محمد علی دست همراز رو
 گرفت:

_ مامان شما برید منو همرازم با هم میریم. یک ساعته
 دیگه همینجا من شما رو میبینم.
 نامطمئن گفتم :

_ همراز جان میخوای بیای با من
 سرشو به نشانه ی «نه» تکون داد..

_ خب پس باشه. دختر خوبی باشی عمو رو اذیت
 نکنی

سر تکون داد:

_ باش

با محمد علی صمیمی شده بود. میگفت، میخندید.
 با مامان سیمین رفتیم زیارت کردیم. نماز خوندم برا
 هر کسی که میشناختم دعا کردم. از امام رضا
 خواستم قلبمو آروم کنه، راه بذاره جلو پام. عاقبت
 زندگیمو، عاقبت ارتباطم با محمد علی رو ختم به خیر
 کنه..

یک ساعت بعد وقتی بیرون رفتیم محمد علی و
 همرازم همون جایی ایستاده بودن که از هم جدا شدیم.
 سلام که کردم محمد علی بی توجه به حضور مادرش
 به سر وضع اشاره کرد:

__چقدر گریه کردی. چشمات شدن کاسه ی خون
 لبخند زدم به روی محمد علی :

__دلِتنگ بودم

سر تکون داد دیگه هیچی نگفت. برگشتیم هتل. تو
 مسیر دوباره به همون شیوه ی موقع رفتن رفتار کرد
 ازم خواست جلوترش حرکت کنم. باز هم همرازم رو
 بغل کرده بود پشت سرمون راه میومد.. برگشتیم هتل.

محمد علی وقتی میخواست وارد اتاقشک بشه تأکید کرد اگه چیزی نیاز داشتید یا خواستید جایی برید خبرم کنید.. رفتیم تو اتاق. دلتنگ بودم. خیلی خیلی دلتنگ بودم. انگار اون همه اشکی که ریخته بودم سبکم نکرده بود.. همراز خوابش برده بود. پتو رو کشیدم روش..

مامان سیمین داشت با تحسین بهم نگاه میکرد:
_ برا خواهرت که این همه محبت میکنی برا بچه خودت چیکار میکنی.

بهش نگاه کردم. مهربون بهم گفت :
_ به محمد علی فکر کن. برگردیم حتما یه روز میام با خونوادت آشنا میشم.

نگاهم بین مامان سیمین همراز بود.
همراز پاره ی تتم بود اما مامان سیمین هم حق داشت که بدونه همراز تو زندگیم وجود داره. قبل از اینکه

علاقم به محمد علی و ترسم به از دست دادن رو
نظرم تاثیر بذاره بهش گفتم :

_مامان سیمین- همراه از دختر منه

گیج نگاهم کرد. لبخند رو لبش خشک شد. میدونستم
موقعی که بفهمه تعجب میکنه. اما باید میفهمید
آروم گفتم :

_همراه دخترمه مامان سیمین- حاصل همون بلاهایی
که اون نامردا سرم آوردن. وقتی متوجه حضورش
شدم که قلبش میزد. هر چه تلاش کردم نشد از بین
ببرمش. نه نصیحت های بقیه، نه منطق خودم
هیچکدوم باعث نشد همراه رو از بین ببرم
گفتم گفتم گفتم تا آروم شدم. از یه جایی به بعد حرفام
گریه میکردم. ماماندسیمین هیچی نگفت. تو. سکوت
مطلق حرفامو شنید. یه لیوان آب گرفت طرفم:

_هر چی قسمت باشه حسنا جان

لیوان آب رو از دستش گرفتم گذاشتم کنار. دستشو

گرفتم تو دستم:

_قصدم پنهانکاری نبود. نمیخواستم ذهنیتتون راجع به من خراب بشه. شما دوستی هستید که دوستیتون برام مهمه. ازتون چیزای خوبی یاد گرفتم. بهم لبخند زد:

_او هم دختر خیلی خوبی هستی. این اتفاقی هم که برات پیش اومد ممکنه برا هر کسی پیش بیاد پس هیچ وقت خودتو سرزنش نکن. مطمئن باش تو زندگیت خدا شخصی رو سر راهت قرار میده که جبران میکنه تمام سختی هایی رو که کشیدی. توکلت به خدا باشه دخترم. اونقدر مطمئن حرف میزد که خودمم دلم آروم شد. بلد شدم. دست و صورتمو شستم. آروم شده بودم. فقط مونده بودم گفتن ماجرا به محمد علی.. امیدوار بودم محمد علی هم به راحتی مامان سیمین موضوع رو بپذیره

موقع شام محمد علی به محض دیدنم پرسید:

_اتفاقی افتاده

سرمو به علامت نه تکون دادم.

سکوت مامان سیمین تو ذوق میزد. اونقدر که محمد علی هم فهمید مامان سیمین همیشگی نیست. مامان سیمین شام رو با بی میلی خورد. میدونستم فکرش درگیره حرفای منه. میدونستم از اینکه اون ایده آلی که میخواست نبودم ناراحت بود. ساعت از یازده گذشته بود

داشتم همراهی رو قانع میکردم که وقته خوابش شده. برا خوابیدن مقاومت میکرد. مامان سیمین بهش مهربونی نگاه کرد:

_برو بخواب مامان جان. منم میخوام برم حرم. فردا صبح بیدار شدی منم میام. غمگین نگاهش کرد:

_منم ببر. من میخوام با تو بیام.

_نمیشه عزیزم. تو باید بخوابی

مصر پا به زمین کوبید :

_ میخوام پیام باهات مامان سیمین. خوابم بیاد میخوام
تو بغلت.
عصبانی گفتم:

_ همراز داری دختر بدی میشی ها. گفتم بیا بخواب.
مامان سیمین نمیتونه تو رو ببره
همین که بلند شدم برم طرفش دوید سمت مامان سیمین
ملتمس گفت :

_ منم ببر با خودت. قول میدم نخوابم
مامان سیمین بهش لبخند زد. من اما اخم کردم:
_ آهان یعنی به محض رسیدنت نمیگی من خوابم میاد
تخس و لجوج گفت :

_ نوچ
خیلی خودمو کنترل کردم که نخندم. مامان سیمین اما
خندید. همرازم که خنده ی مامان سیمین رو دید آروم
بهش گفت :

_مامانمو- راضی کن دیگه قول میدم دختره خوبی باشم. خوبه واقعی. کاری نمیکنم که سرسام بگیری مامان سیمین

مامان سیمین به حاضر جوابیش لبخند زد:
_خیله خب. برو آماده شو تا مادرتو راضی کنم.

مامان سیمین به پتوی سبکی که رو تخت بود اشاره کرد:

_اینو بذار تو یه ساک بده ببرم براتش خوابش برد بکشم روش سرما نخوره. نامطمئن پرسیدم:

_میخوااین خودمم بیام که اذیتتون نکنه تا اینو گفتم همراز سریع جبهه گرفت :

_نه مامان سیمین بگو نه.. حسنا نیاد. حسنا بیاد حالا هی میگه همراز بشین، همراز دست نزن، همراز دور نشو از من. بگو نیاد

اونقدر با مزه ادای منو در آورد که هم من هم مامان
سیمین خندیدیم. مامان سیمین به حرفش گوش داد:
_حسنا نیا تو

زیر لب چشم گفتم لبه ی تخت نشستم..
داشتن آماده میشدن. هر چه خواستم لباس تن همراز
کنم اجازه نداد. میگفت:

_خودم بلدم.

مامان سیمین ازم خواست برایش کمی خوراکی آب
بذارم. موقع رفتن ازش قول گرفتم که مامان سیمین
رو اذیت نکنه از مامان سیمین دور نشه. در نهایت
لجاجت بهم گفت:

_اون دیگه یه موضوعیه بین منو مامان
سیمین. خودمون حلش میکنیم

مامان سیمین بهش لبخند زد. در باز کرد گفت:

_بیا بریم مامان جان

در پشت سرشون بستمو رو تخت دراز کشیدم. نگران

رفتن همراه بودم. میدونستم مامان سیمین مراقبشه اما با این حال نگرانش بودم.
 تازه چشمم گرم شده بود که صدا زنگ پیامک گوشیم بلند شد. فکر میکردم مامان سیمین باشه اما نبود. محمد علی پیام داده بود. میخواست بدونه بیداریم یا نه.

شماره ش رو گرفتم. سریع جواب داد.

_سلام محمد علی. چی شده

سرخوش خندید:

_محمد علی جان؟ چه عجب نترسیدی مامانم بشنوه

خندیدم:

_مامانت با همراه رفتن زیارت

ناباور پرسید:

_واقعا؟ تو چرا نرفتی

_خسته بودم. ترجیح دادم بمونم استراحت کنم

در نهایت تعجبم گفت :

_ در باز کن میخوام پیام اونجا

ملتمس گفتم :

_ وای نه محمد علی

سریع جبهه گرفت:

_ ها حسنا، ها. تا من گفتم پیام دکمه آفتو زدن.

نمیخورمت بخدا. حلالمی، حلال تر از هر حلالی.

محرمی. بفهم.

با محمد علی نمیشد از در قلدری حرف زد. لحنمو

آروم کردم:

_ مامانت میاد آبروم میره.

_ نمیاد، نمیاد. تا بعد از اذان صبح نمیاد. میشناسم

اخلاقشو

_ همراز رو برده میترسم بیاد

چند ثانیه مکث کرد. انگار داشت فکر میکرد.

_ خب تو بیا اینجا. پاشو

نالیدم:

_محمد علی جانم محمد علی همیشه. لباس مناسب نیست.

انگار منظورمو چیز دیگه ای برداشت کرد که شیطون گفت:

_باز کن در رو اومدم. طالب شدم ببینمت الان گفت گوشی رو قطع کرد. محمد علی بود دیگه. همیشه حرف حرفه خودش بود.. بلد نبودم قانعش کنم، نرمش کنم. تا زمانی که در اتاق رو نزد امید داشتم که پیشمون بشه. تو آینه ی قدی روی دیوار نگاهم افتاد به خودم. لباس ساحلیه گل‌بهم بی نهایت اندازه ی تتم

بود. موهام دورم ریخته بود اومدن محمد علی این فرصت رو ازم گرفت تا بتونم موهامو حتی جمع کنم چه برس به زدن گل سر یا برس کشیدن.. در رو باز کردم کنار ایستادم تا داخل بیاد. به محض اینکه در رو بست بهش غر زدم:

_خدا خودخواه تر از تو هم بنده ای خلق کرده محمد
علی؟؟

محمد علی در سکوت کامل داشت با لبخند نگاهم
میکرد. اخم کردم بهش خواستم از جلو محمد علی رد
بشم که دستمو گرفت مانع شد.. چسبوندم به دیواره
پشت سرم. اونقدر با عجله که کمرم محکم خورد به
دیوار اخم در اومد.

_آخ. محمد علی کمرم..

_محمد علی آروم. صدات میره بیرون. دستمو گرفت
میخواستمش.. من این مرد رو با بند بنده وجودم
میخواستم.. خودشم اینو فهمیده بود. محمد علی تنها
آدمی بود که با دلم راه اومده بود.. خودش ادیت میشد
اما باعث آزارم نمیشد.. همیشه که لازم نبود آدم دوست
داشتنش رو فریاد بزنه.. گاهی آدم از رفتار شخصی
میفهمید که چقدر بهش علاقه داره..

_حسنا

خوابم میومد. با همون صدای گرفته از خواب جوابشو
دادم:

_ هوم

_ موهات چرا اینقدر نرمن حسنا. ابریشمی

خوشبو

بی حوصله گفتم :

_ ساعت دو و نیم شب اصول دین می پرسى

خندید:

_ خوابت میاد؟

حاضر جواب گفتم:

_ معلوم نیست؟

_ لباس یقه اسکی نیوردی با خودت؟

_ لباس یقه اسکی برا چی؟

شیطون گفت :

_ خب بیوشى

بهم خندید:

_ حسنا خواستم بیدارت کنم که بیدارت کردم. خواستم

خواب از سرت بپره.

_ در اینکه تو خبیثی که شکی نیست.

_ نگران نباش.

_ تو میخوای چیکار کنی؟

رو بهم گفت:

_ می مونم تا وقتی که خوابت برد بعد میرم تو اتاق
خودم میگیرم میخوابم. نگران نباش، نمیونم اینجا که
مامانم بیاد ببینم.

پتو رو بیشتر رو خودم کشیدم و به محمد علی شب
بخیر گفتم

_ محمد علی.

جدی بهم گفت:

- گفتم میونم تا بخوابی. نزدیکت.. نه با یه متر
فاصله.. نزدیکت یعنی دقیقاً همین جایی که من
دراز کشیدم... چشمامو بستم تا بلکه بتونم بخوابم..
صبح وقتی بیدار شدم محمد علی کنارم نبود.

همراز مامان سیمین اومده بودن هر دو خواب بودن. بلند شدمو آروم بی صدا رفتم داخل سرویس بهداشتی. تو آینه ی حمام اولین چیزی که توجهمو جلب کرد کبودی های روی تنم بود. امیدوار بودم تا زمان بیرون رفتن مامان سیمین خواب بمونه. وگرنه نمیدونستم چطور میتونستم خودم رو تبرئه کنم. سریع دوش گرفتم بیرون رفتم. پوشیده ترین لباسی رو که با خودم برده بودم پوشیدم.. وقتی مطمئن شدم چیزی از شاهکار هنری محمد علی پیدا نیست رو تخت دراز کشیدم..خنکای ملحفه ی روی تخت حس خوبی بهم میداد... گوشیمو برداشتم نت گوشی رو روشن کردم. پیام داده بود. میدونستم بیداره. در نهایت خباتت برام فرستاده بود:

_مامانم اثر هنری ای که خلق کردم رو دید؟
حرصم میداد. برایش تایپ کردم:

تا نیومدم نشونت بدم اثر هنری چیه خودت محترمانه ساکت شو.

استیکر خنده فرستاد پررو برام نوشت :

بیا، بیا. اون وقت کاری نمیکنم که با یقه اسکی بتونی مشکلات رو حل کنی. اون وقت کاری میکنم که هنرم قشنگ تو دیده مامانم باشه که بگه دست مریزاد به پسر بزرگ کردم براش تایپ کردم

پررو.

نت گوشی رو بستم دیگه هم جوابشو ندادم.. من اگه جلوی این مرد رو نمیگرفتم میتونست منو رو یه انگشتش بچرخونه

ده دقیقه بعد صدای در اتاق اومد. روسریم سر کردم از تو چشمی در نگاه کردم تا ببینم کی پشت در ایستاده. از دیدن محمد علی که مطمئن شدم در رو باز

کردم. قبراق سر حال سلام کرد. به پیراهنم اشاره کرد
شیطون لبخند زد

_صبح بخیر. مامانم بیداره؟

بهش اخم کردم. سعی کردم خودمو جدی نشون بدم

_خوابن. اگه کارشون دارید بیدارشون کنم

_نه فقط بذار بخوابه

صدا بیدارم گفتن مامان سیمین لبخند آورد رو لب

محمد علی. آبروش رو بالا انداخت به داخل اتاق اشاره

کرد. خودمو کنار کشیدم تا بیاد داخل. میترسیدم مامان
سیمین بفهمه من با محمد علی

ارتباط دارم. خجالت میکشیدم از روزی که این ماجرا

علنی بشه..

محمد علی به همراز اشاره کرد :

_بیدارش کنم صبحانه بخوریم؟

مامان سیمین گوشیش رو به شارژر وصل کرد رفت

طرف سرویس بهداشتی.

_نه مادر تازه دم صبح خوابید. دیشب با من حرم بوده

شرمنده گفتم :

_ اذیتتون کرد مامان سیمین

_ نه مادر. کلی با هم حرف زدیم.

فقط یه لحظه ترسیدم از اینکه راز زندگیمونو به مامان سیمین گفته باشه. بعد که یادم اومد خودم ماجرا رو بهش گفته بودم نفس راحتی کشیدم..

داشتم وسایل صبحانه رو آماده میکردم که محمد علی اومد کنارم ایستاد. دستش که رو کمرم قرار گرفت هول و دستپاچه برگشتم سمتش. نگران اطرافمو نگاه کردم. از نبود مامان سیمین که مطمئن شدم توپیدم به محمد علی

_ محمد علی به جان خودت، به جان خودت قسم اگه مامان سیمین بفهمه یا آبروم جلوش بره دیگه حتی اسم منو هم نیاری

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد.

_باشه بابا. نگران نباش. اومدم بگم دارم میرم نون
بربری بگیرم صبحانه بخوریم.

_باشه. زود برگرد. چای هم بیار.

_باشه. وسایل صبحانه رو آماده کن زود میام

_مراقب خودت باش

جلو در بود. برگشت عقب پر مهر نگاهم کرد...

مامان سیمین وقتی اومد بیرون محمد علی رفته بود.

وسایل صبحانه رو آماده کرده بودم که محمد علی هم

اومد..

صبحانه رو که خوردیم محمد علی برگشت اتاق

خودش.

مامان سیمین دراز کشیده بود تا بخوابه.

منم داشتم با محمد علی چت میکردم..

موقع نهار همراهِ مامان سیمین بیدار شده بودن. بعد از

ناهار محمد علی نرفت تو اتاق خودش همونجا پیش ما

موند. اذان مغرب بود. مامان سیمین برا نماز

میخواست بره حرم. محمد علی هم همراهش رفت..
 یک ساعت بعد مامان سیمین محمد علی که برگشتن
 همراز به مامان سیمین اعتراض کرد:
 _چرا تنها رفتی مامان سیمین- رفیق نیمه راه شدی
 اونقدر جدی و بامزه گفت که همه خندیدیم.

_حالا شب با هم بریم مامان سیمین؟
 مامان سیمین دست کشید تو سرش:
 _نه مامان جان سرده.. فردا صبح دخترمو میبرم.
 همراز قانع شد. محمد علی رفت تا به قول خودش
 استراحت کنه. داشتم همراز رو میخابوندم که محمد
 علی پیام داد.
 گفته بود

_بیا با هم دو نفری بریم زیارت.
 _نمیشه محمد علی جان. مامانت بیداره
 وقتی برام تایپ کرد :
 _مامانمو- بیچون بیا با هم بریم

خنده م گرفت. اما خودمو کنترل کردم. گوشه رو گذاشتم کنار.

_مامان سیمین
برگشت سمتم

_مامان سیمین حواست به همراه هست برم حرم برگردم؟ سعی میکنم زود برگردم.
سر تکون داد:

_برو مادر. من حواسم هست.

سریع به محمد علی پیام دادم:

_مامانتو پیچوندم، دارم آماده میشم.

لباس پوشیدم خیلی طول نکشید. گوشه و چادرمو برداشتم آروم از اتاق بیرون رفتم...

اونقدر سریع آماده شدم و بیرون رفتم که فکر میکردم محمد علی هنوز تو اتاقش باشه..

اشتباه میکردم. محمد علی تو خیابون فقط چند متر

دورتر از من منتظر ایستاده بود. به محض دیدنم کمی
جلوتر راه افتاد. کنارش که قرار گرفتم متعجب گفتم:
_چه زود آماده شدی
خندید:

_چه زود مامان منو پیچوندی.
هر دو خندیدیم..

مغازه هایی که تو مسیر بودن اکثراً باز بودن. به نظرم
مشهد و مخصوصاً خیابون های منتهی به حرم تنها
جایی بود که ساعت دوئه شبش هم آدم برا رفت و آمد
احساس امنیت میکرد
. باد سردی که می وزید چادر مو تکون میداد. محمد
علی آروم پرسید:
_سردت نیست؟
_نه خیلی.

دستمو گرفت تو دستش. چقدر حس خوبی بود. چقدر
احساس امنیت، حمایت و مهم بودن داشتم. دلم

میخواست اون خیابون تا قیامت ادامه داشته باشه.
زیارت که کردیم به امید پیدا کردن جای خلوت کلی
راه رفتیم. رو به روی خوابگاه خادم ها خلوت ترین
جایی بود که پیدا کردیم..

کنار هم در سکوت مطلق نشسته بودیم... نگاهم به
محمد علی بود. دستمو تو دست گرفته بود... به زبونم
اومد تا ماجرای همراز رو بهش بگم. میترسیدم از
اینکه خوب برخورد نکنه. سرزنشم کنه. محمد علی
فشاری به دستم داد. گنگ نگاهش کردم.
_حواست به من هست حسنا؟

سر تکون دادم. دروغ میگفتم. حواسم به هر چیزی بود
جز محمد علی.. فکرم درگیر بود. خیلی خیلی فکرم
درگیر بود. اونقدر. که حتی تکلیفم با خودمم معلوم نبود

_حسنا چند وقت دیگه مهلت محرمیتمون تمام میشه.
میای همین جا تو حرم محرمیتمون رو تمدید کنیم؟

اینو که گفت یه قطره اشک از چشم افتاد رو گونه م.
دستمو گرفت :

_حسنا تمدیدش کنیم همین جا

اشکم رو پاک میکردم اما بازم قطره های اشکم بی
اجازم رو گونه م می افتادن پایین... همونجور که
نشسته بودم سرم رو گذاشتم رو زانوم.

محمد علی صدام زد. نگاهش کردم. عمیق، خیره. مثل
مادر به بچه ش، مثل ماهی به آب. سر تکون دادم..
پرسید

_مهریه چی بزنییم؟؟

واقعا نمیدونستم چه فکری پیش خودش میکرد. که مثلا
مهریه برا من مهمه. وسط گریه کردن بهش لبخند زدم
سرم رو از بیچارگی تکون داد. محمد علی کلمات
عربی رو درست دقیق ادا میکرد. آخرش هم خودش
مهریه رو یه سفر حج تمتع گفت.
_مبارکمون باشه حسنا جان.

از امام رضا خواستم کمکم کنه بتونم ماجرای همراهِ
رو بهش بگم. اما نمیشد، نمیتونستم. از عهدم خارج
بود. چند بار خواستم لب باز کنم بگم ماجرا رو اما هر
بار بیشتر. از بار قبل میزدم زیر گریه. هق هقم بند
نمیومد. محمد علی مهربون بهم گفت :

این همه گریه برا چیه آخه عزیز من. دست انداخت
دور مو به شوخی ازم پرسید:

نکنه پشیمونی روت همیشه بگی حسنا. ها؟ بهت بگم
ها راه فرار نداری. تا یک سال دیگه..

مدت محرمیتمون یک ساله بود. دلم میخواست مادام
العمر تمدیدش میکرد. من این مرد رو برا شش ماه
یک سال ده سال نمیخواستم... من این مرد رو برا

همیشه میخواستم... کجا میتونستم بهتر آقاتر از محمد
علی پیدا کنم... محمد علی برا من بی تکرار بود.
اونقدر باهام حرف زد، سر به سرم گذاشت تا خندیدم.
آخرش هم جرأت گفتن پیدا نکردم. به خودم قول دادم

به محض اتمام سفر و برگشتن به خونه همه چیز رو
بهش بگم

تمام روزهای باقیمانده تا انتهای سفرمون رو به تفریح
گردش خرید کردن گذروندیم. برا همه هدیه خریدم برا
کوچولوی آوا که هنوز به دنیا نیامده بود هم لباس
خیلی قشنگی که دیده بودم رو انتخاب کردم. از تصور
اینکه این لباس رو تن بچه آوا ببینم هم ذوق میکردم.
بعد از یک هفته تصمیم گرفتیم که برگردیم. از اون
روزی که ماجرای همراز رو برا مامان سیمین تعریف
کرده بودم دیگه راجع به اینکه من با محمدعلی ازدواج
کنم یا آینده رو کنار همدیگه باشیم صحبتی نکرد..
بهش حق میدادم. دوست داشت پسرش با دختری که

ایده آتش بود ازدواج میکرد. من با شرایطی که داشتم
ایده آل محمد علی که نبودم هیچ، میشدم وبال گردنش.
اگه تا اون روز شک داشتم به گفتن ماجرای همراز

به محمد علی، تو اون سفر فهمیدم بهترین کار گفتن واقعیت بود. حداقلش این بود که تکلیف ارتباطمون مشخص میشد. حقش بود که محمد علی بدونه....

برا آخرین بار رفتم زیارت. با چشم گریون از امام رضا خواستم دلمو آروم کنه. همه چیز رو به خودش سپرده بودم راضی به رضای خودش بودم. همون آخرین زیارت آرومترم کرد. بارونی که می بارید سر عتمونو کمتر کرده بود. محمد علی هر از گاهی از تو آینه نگاهم میکرد. با لبخند بهش نگاه کردم چند بار از خودم پرسیدم آیا من آدمه گذشتن از این مرد هستم؟

حتی فکرشم لرزه به جانم می انداخت. محمد علی پاداش تمام زجرهایی بود که دیده بود... پاره ی تتم بود... مثل موقع رفتن مامان سیمین و محمد علی تا جلو خونه رسوندنمون... دلم برا همه ی خونوادم تنگ شده بود... همه حتی گوشه و کنایه های عمو امین.. پرنیا

هم او مده بود خونه.. همراز تا دیدش بقیه رو فراموش کرد.. هر چه عمو امین بهش گفت:
 _ بیا پیش بابا ببینم هم بهش توجه نکرد رفت تا با
 پرنیا بازی کنه...

روز بعد اول وقت از خونه بیرون زدم. خبری از محمد علی هم نبود... یه فکری مثل خوره افتاده بود به جونم. میترسیدم مامان سیمین مسئله ی همراز رو به محمد علی گفته باشه... خدا خدا میکردم حدسم اشتباه باشه. چون دلم میخواست اولین نفر خودم ماجرا رو بهش بگم.

سر کار که رفتم بهش زنگ زدم. بهم رد تماس داد نوشت خودش تماس میگیره. از صبح که از خونه بیرون زده بودم دلم آشوب بود.. میترسیدم از فهمیدن محمد علی.. اما..... اتفاقی بود که بالاخره باید می افتاد.. باید میفهمید.. پس چه بهتر- که از زبون خودم میفهمید.

هر چه منتظر بودم زنگ نزد، اما عصر که بیرون رفتم از مهد منتظرم ایستاده بود. سوار شدم با ترس بهش سلام کردم. مهربون دستاشو به علامت تسلیم بالا برد

_من شرمندتم حسنا. تمام امروز گیر بودم. نتونستم بهت زنگ بزنم. اما الان تمام وقتم مختص به توئه خیالم راحت شد که اتفاقی نیفتاده هنوز..

تمامط طول دو ساعتی که با محمد علی بودم تصمیم گرفتم بهش بگم اما نگفتم.. ترسیدم بگم و محمد علی رو از دست بدم. فهمیده بود میخوام چیزی بهش بگم اما دست دست میکنم. چند بار پرسید طفره رفتم... وقتی که خواستم از ماشین پیاده بشم چشمکی بهم زد شیطون گفت :

_یادت باشه بهم نگفتی ها

بهش تلخند زدم زیر لب خداحافظی کردم..
وارد خونه که شدم اولین چیزی که دیدم چشمای سرخ

مامان بود. میدونستم حداقل یک ساعتی رو گریه کرده. بهش سلام کردم
_چی شده مامان

با صدای گرفته شده از گریه گفت :
_هیچی.

دقیق نگاهش کردم. کنارش نشستم دستشو گرفتم تو
دستم

_مامانم چی شده؟ پرنیا رفته ناراحتی؟ آوا کجاست
سر تکون داد:

_آوا خوابه. پرنیا و همرازم با امین رفتن خرید کنن

دکمه های مانتومو باز کردم چهار زانو جلو مامان
نشستم:

_خب بهم بگو چی شده

مثل تمام دفعاتی که گریه میکرد چونه ش میلرزید
چونش لرزید گریه کرد. تو همون حالت گریه سعی

کرد صدایش بالا نره

_ مهوش زنگ زد بهم

تلاش کردم که بفهمم مهوش کیه و مامان داره راجع به

کی حرف میزنه و گریه میکنه.

نداشت زیاد منتظر. بمونم:

_ عمه ت

اخم کردم:

_ من عمه ندارم

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت بهم نهیب زد:

_ بشین حسنا.. راجع به پدرته

پوزخند زدم. دستمو گذاشتم دو طرف صورتش شمرده

شمرده بهش گفتم :

_ من پدر ندارم. اگه پدر داشتم ولمون نمیکرد بره. پدر

من همین عمو امین

که منو گرفت زیر بال پر خودش. برا دخترم داره

پدري میکنه حالا هرچند که گاهی اوقات شبا حرفاش

آزارم داده اما در مقابل لطف هاش به چشمم نمیاد.
مامان غمگین گفت:

مریضه حسنا. میخواد ببینت.
متعجب مامان رو نگاه کردم:

الان تو چرا داری گریه میکنی؟ کم اذیتمون کرد، کم
بهمون بی محلی کرد
هق زد:

من برا زندگی خودم گریه میکنم که اگه پدرت این
کار رو نمیکرد ما اینقدر زجر نمیکشیدیم.
همون روزایی که ولمون کرد رفت یادت بیاد. کار
کردن تو خونه های مردم بایه بچه ی کوچیک
آروم گفت:

مریضیش لاعلاج مادر
بهش لبخند زد:

کمترین تقاصیه که میتونست ببینه. دیگه هم الکی
گریه نکن. دلسوزی هم نکن برا کسی

رفتم تو اتاقم.. از وقتی مامان راجع بهش گفته بود
 فکرم درگیر شده بود. میخواستم بی تفاوت باشم اما
 نمیشد... من آدم بی تفاوت بودن نبودم... این خون
 لعنتی که تو رگ هام بود منو می کشوند
 طرفش... همین هم خونی لعنتی منو میکشوند طرفش.
 وگرنه منو چه به دلسوزی برا کسی که نادیده گرفته
 بودمون... محمد علی داشت زنگ میزد.. حوصله
 حرف زدن نداشتم. اما دلم نمیومد پشت خط نگهش
 دارم. تماس رو وصل کردم
 _حسنا. چرا اینقدر دیر جواب دادی
 بی حوصله سلام کردم.
 نمیدونم چی تو لحن صدام بود که محمد علی سریع
 پرسید :
 _چی شده؟
 _هیچی. خوبی

هیچی حسنا؟ واقعا هیچی؟ تو نفس که کم زیاد میکشی
 من میفهمم. حالا به من میگی هیچی. بگو خودت
 آهسته لب زدم
 بابام مریضه

چند ثانیه مکث کرد. نمیدونستم داره راجع به چی فکر
 میکنه.

خوب میشه حسنا

میخواه منو ببینه محمد علی

گریه م گرفت. خودمم نمیدونستم گریه م بخاطر
 بیماریشه یا بخاطر اینکه گفته بود میخواد منو ببینه.
 محمد علی دلداریم داد:

فعلاً اصلاً به این موضوع فکر نکن. بعد با هم
 تصمیم میگیریم. بیا بهت یه چیزی بگم
 اونقدر پرشور گفت که کنجاوم کرد.
 جانم. بگو

حسنا من دارم عمو میشم، تو هم زن عمو

میدونستم داره یه کاری میکنه که ذهنم از اتفاقات پیش
اومده منحرف بشه وگرنه میدونستم خبر بارداری زن
برادر محمد علی اونقدرها خاص نبود که محمد علی
بخواد راجع بهش اون همه پرشور توضیح بده.

__حسنا

دلَم ضعف میکرد وقتی اونجور صدام میزد. به نظرم
تو اون لحظه بهترین اسمی که شنیده بودم اسم خودم
بود

__حسنا حق نداری وقتی من نیستم غصه بخوری. الان
به این موضوع فکر نکن. فردا صبح خودم میام
دنبالت. با هم حرف میزنیم راجع بهش. باشه؟
سکوت کرده بودم. محمد علی صدام زد

__باشه حسنا؟

آروم گفتم :

__باشه عزیزم.

_ قول؟

مطمئن نبودم در صورت قول دادن به قولم عمل کنم
اما هر چه که بود نمیتونستم باعث نگرانی محمد علی
باشم. نامطمئن جواب دادم

_ قول

با محمد علی خداحافظی کردم. رفتم بیرون تا بلکه
خودمو سرگرم صحبت با آوا بکنم. مامان هنوزم تو
فکر بود. هیچ وقت نفهمیدم دلیل جدایش از بابا چه
بود، چون هر زمان خواستم سوال کنم طفره رفته بود
بحث رو عوض کرده بود.. اما میدیدم که همیشه غصه
خورده بود. مامان تو زندگی گذشته ش شکست خورده
بود. نمیدونم شایدم تنها کسی که هیچ وقت نخواد بابا
رو ببخشه مامان بود... به نظر حق هم داشت... یه زن
جوون که با یه بچه ی کوچیک تو شهر پر از گرگ
قرار بود زندگی کنه. نمیدونم.. اما شایدم میبخشید.
مامان بود دیگه.... زن صبوری که تونسته بود در

نهایت تمام بديها اطرافيانش رو ببخشه. هيچ وقت از خانواده ي بابا بد نگفت... هيچ وقت مانع اين نشد كه رفت و آمد باهاشون نداشته باشم. اما خودم نخواستم. دلم نميخواست ببينمشون. مهم پدرم بود كه ناايدده گرفته بودمون ديگه ارتباط با بقيه خانوادش چه اهميتي برام ميتونست داشته باشه. صبح وقتي بيدار شدم سر درد داشتم. تا نزديك صبح بيدار بودم فكر كردم. آخرش هم به نتيجه ي دلخواهم نرسيدم. اميدوار بودم محمد علي بتونه كمكم كنه كه بهترين تصميم رو بگيرم.

محمد علي هميشه منطقي حرف ميزد. تصميم هايي كه ميگرفت همه از روي منطق بود، به همين خاطر ميدونستم بهترين راهكار ها رو بهم ميده تا بتونم به بهترين نحو ممكن تصميم بگيرم.

از خونه كه بيرون رفتم اولين چيزي كه ديدم ماشين محمد علي بود كه با خاموش، روشن كردن چراغا بهم

علامت داد منتظر مه. هوا ابری بود سرد. سوار ماشین
 که شدم گرمای ماشین رایحه ی خوش و رساچه ش
 باعث شد نفس عمیقی بکشم چشمامو ببندم. محمد علی
 تو اون پیراهن راه راه آبی و سفید مردونه خوش پوش
 تر از همیشه به نظر میرسید. بهش با لبخند نگاه کردم
 _ دادگاه داری؟

برگشت سمت نگاهم کرد. فهمیدم متوجه منظورم نشده.
 جمله مو کامل کردم:

_ زیادی به خودت رسیدی. گفتم لابد دادگاه داری

اخم کرد:

_ آدم واسه دیدن زنش خوشتیپ باشه بده

_ نه فدات بشم من.

خندید:

_ خب دیگه

_ سلامتیت

دستمو گرفت تو دستش مثل پدري که دليل کار بچشو

سوال کنه پرسید:

_خب حالا بگو ببینم ماجرای پدرت چیه که اون همه ناراحت بودی دیشب.

شروع کردم به گفتن. تمام ماجرا رو، حرفای مامان رو، حال روحی خودم رو، اینکه نمیتونستم تصمیم قطعی بگیرم نمیتونستم چیکار باید بکنم. اونقدر گفتم که دیگه حرفی برا زدن نمود برام محمد علی دستمو گرفته بود تو دست.

_ببین حسنا جان، بعد از این همه وقت فهمیدم که چقدر مهربونی و دلت نمیخواه باعث ناراحتی کسی بشی. اون آدمم پدرته. پدری که حال خوبی نداره. شاید الان بگی برام مهم نیست هر اتفاقی هم که بیفته چون ازش ناراحتی. اما بعد ها خدایی نکرده اگر اتفاقی افتاد اون وقت نمیتونی خودتو ببخشی که چرا همون موقع نرفتی ببینیش. به حرفام فکر کن حسنا. من برا انجام کاری مجبورت نمیکم. اما به حرفام فکر کن. اگه دیدی حرفام عقلانیه اونوقت تصمیم بگیر

بازو شو محکم گرفتم:

_مرسی که هستی

_محمد علی

برگشت طرفم. سکوت که کردم مشکوک پرسید:

_چی میخواستی بگی؟

از گفتن حرفم پشیمون شدم.

_هیچی. یادم رفت.

مشکوک نگاهم کرد

_واقعا؟

رسیده بودیم جلو مهد. دستم رفت سمت دستگیره.

برگشتم سمت محمد علی

_بعد بهت میگم عزیزم. مواظب خودت باش

مهربون بهم لبخند زد:

_تو هم مواظب خودت باش.

_چشم.

صدام زد

حسنا؟

چرا وقتی اینجور صدام میزد اسمم به نظرم زیباترین اسم بود. یه جوری که انگار فقط محمد علی بلد بود اسممو اونجور ادا بکنه

جانم عزیزم

بهم لبخند زد

میگم مواظب خودت باش منظورم این نیست موقع رد شدن از جاده مواظب باشی. منظورم اینه مواظب چشمت، قلبت، احساسات باش که به جز من برا کسی نلرزه.

دلَم میخواست تو همون خیابون داد بزَنم بگم این مرد سهم من از زندگیه. این آدم پاداش خدا برا صبوری هاییه که در مقابل بلاهایی که به روزم اومد خدا بهم داده. تصمیمم برا گفتن ماجرای همراز قطعی بود. باید میگفتم تا از تصمیمش برا ادامه دادن مطلع میشدم وگرنه اگه بیشتر از این وابسته میشدم زندگیم تباه

میشد. هر چند تو همین حالت هم بسیار وابسته شده بودم. من آدمی بودم که دیگه چیزی برا از دست دادن نداشتم جز همین محمد علی

زدم به شیشه ماشین. شیشه رو پایین کشید و شیطان بهم گفت:

_ به همین زودی دلت برام تنگ شد؟
دلم ضعف میرفت برا اینجور حرف زدنش. بهش گفتم :

_ عصر میای دنبالم؟ باید باهم حرف بزنیم.
سر تکون داد:

_ آره عزیزم. قبل از اینکه ساعت کار تموم بشه همینجا منتظرتم.

ازش خداحافظی گرفتمو دیگه نایستادم. میترسیدم با ایستادنگ نظرم برگرده و بهش بگم نمی خواد بیاد سراغم. چون تصمیم گرفته بودم واقعیت رو بهش بگم

دیگه تعلل جایز نبود. بالاخره باید میفهمید تا همین جا هم خیلی طولش داده بودم برای گفتن و اقعیت. تمام ساعت ها و دقیقه هایی که تا زمان پایان کارم میگذروم به اندازه سالها طول کشید و سخت بود. خودمم نمیدونستم عکسالعمل محمدعلی در برابر این حرفهایی که قرار بود بهش بزنم چیه. می ترسیدم از اینکه محمد علی رو از دست بدم. نمیدونستم از پنهان کاریم ناراحت میشه یا از حضور همراه تو زندگیم و تعهدی که نسبت بهش داشتم. با دست و پای لرزان و سایلیم رو جمع کردم از مهد بیرون زدم. محمدعلی طبق قولی که بهم داده بود تو ماشین منتظرم بود. نگران غمگین سوار ماشین شدم سعی کردم ناراحتیم رو به روی خودم نیارم اما نمیشد. محمدعلی به محض دیدنم پرسید:

چی میخوای بگی؟ چی شده؟ از همون صبح که پیاده ت کردم تا الان دارم فکر می کنم میخوای راجع

به چی باهام حرف بزنی.

غمگین بهش نگاه کردم گفتم:

_ بهت میگم. بریم یه جایی که ماشین رو خاموش کنی

با هم حرف بزنینم. میدونستم مسیری که میریم مسیر

دفتر محمد علی. آروم بهش گفتم:

_ محمد علی جان دفتر نه. یه جایی همینجا تو خیابون

ماشین رو نگه دار. اخماش تو هم گره کرد برگشت

سستم _ نمیبینی هوا بارونیه؟ تو این هوا کجا باید

بایستیم. میریم دفتر هم راحتتر حرف میزنیم هم از تو

ماشین بودن خیلی خیلی بهتره

دیگه مخالفت نکردم چون میدونستم محمد علی

تصمیمش رو گرفته بود تا نمی رفتیم دفتر و حرفش

به کرسی نمی نشست کوتاه بیا نبود. تمام مسافت باقی

مانده که تا دفتر محمد علی زمان داشتم داشتم با خودم

فکر میکردم که چطور موضوع رو بهش بگم. وقتی

کلید انداخت در رو باز کرد از اینکه بهش گفتم می
خوام باهات حرف بزnm پشیمون شده بودم. برگشتم
سمتش.

-محمدعلی میشه برگردیم؟ منو برسون خونه.

متعجب نگاهم کرد:

_ حسنا تو حالت خوبه؟ چی شده میگی می خوام
حرف بزnm.. الان اومدیم اینجا با هم حرف بزنیم بعد
به من میگی برگردم خونه. چی شده حسنا؟
راهی برا برگشت نبود. محمدعلی در پشت سرم بست.
گیج بیچاره رفتم نشستم روی یکی از مبل های دفتر
محمدعلی. چراغ رو روشن کرد اومد نشست روبروم.

منتظر بود که حرفامو بزnm. خودش رو به سمت جلو
متمایل کرده بود و منتظر بود تا حرفامو بشنوه. وقتی
که گفت:

_ خب.

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم سر تکون داد:

_ نمیخواهی حرف بزنی؟ میخواستی حرف بزنی، از چی رو نمیدونم. ولی شروع کن. من سراپا گوشم. آب گلوم رو به سختی قورت دادم میدونستم اگر الان حرف نزنم دیگه هیچ وقت نمیتونم حرف بزوم. سرمو آروم تکون دادم گفتم:

_ محمدعلی حرفهایی که الان می خوام بزوم نذار به حساب اینکه نمی خواستم بهت بگم یا دروغ بگم خودت میدونی چقدر برام عزیزی. میدونی چقدر دوستت دارم.

نگران دستشو کشید تو صورتش:

_ حسنا داری نگرانم میکنی. چی شده؟ چشم بستم قبل از اینکه پشیمون بشم لب زدم:

_ همراز دختره منه.

ناباور هیستریک خندید:

_ همراز؟ خواهرت

دستمو به علامت ایست

گرفتم طرفش:

_ آره محمد علی جان، آره عزیزم. همراه دخترمه،
خواهرم نیست. همراه حاصل همون اتفاقه

به آنی چهره محمد علی فرو ریخت. چشم بست سر
تکون داد. چند بار زد رو زانوش و شماتت بار زمزمه
کرد:

_ چرا همون موقع بهم نگفتی؟ الان چرا؟ چرا تا الان
طولش دادی؟ حسنا میدونی. ما چند وقته باهمیم؟ الان
باید مسئله به این مهمی رو بفهمم؟
گریه م گرفت. با خجالت به محمد علی نگاه کردم
گفتم:

_ محمد علی جان، اگه نگفتم چون نمیخواستم تورو از
دست بدم. قصدم پنهان کاری نبود. میترسیدم تورو از
دست بدم. میترسیدم تو نتونی. با این موضوع کنار
بیای.

متأسف سر تکون داد. بلند شد رفت به طرف پنجره.
پنجره رو که باز کرد هوای سرد آبان ماه به صورتم
خورد.

محمدعلی برگشت سمتم غمگین نگاهم کرد :

__حسنا فکر می کنی الان منو- از دست ندادی؟ من الان
نمیدونم با خودم با تو با این ارتباط چند چندم. چرا
همون موقع به من نگفتی. من به عنوان یه طرف این
ماجرای حق داشتم که بدونم.

بی توجه به حضور محمد علی زدم زیر گریه. راست
میگفت. حق داشت... من همون لحظه، تو دفتر محمد
علی میدونستم که محمد علی رو از دست دادم.
گریه کردن فایده نداشت. صورتمو تمیز کردم و از
روی مبل بلند شدم.

__منو- ببخش محمد علی. به خاطر اینکه دیر بهت گفتم.
نه اینکه نمی خواستم بگم یا پنهان کاری کنم. نه... من
فقط می ترسیدم تورو از دست بدم. هر تصمیمی که

بگیری به تصمیمت احترام میزارم. خداحافظ..
 قبل از اینکه قبل از اینکه از مبل فاصله بگیرم صدای
 محمدعلی توجا میخکوبم کرد:

_ صبر کن

همون جایی که بودم ایستادم. محمد علی از پشت
 پنجره کنار اومد. پنجره رو بست سوئیچ رو از روی
 میز برداشت. در رو باز کرد قبل از من از دفترش
 بیرون رفت. آروم سلانه سلانه به دنبال محمد علی از
 دفترش بیرون رفتم. تو آسانسور به فاصله چند سانتی
 از همدیگه ایستاده بودیم. اگه هر وقت دیگه ای که بود
 محمد علی باهام حرف میزد با شوخی هایی که می
 کرد در نهایت صدای خندم تو آسانسور میپیچید.. اما
 این بار هرکدوم فکرمون مشغول به چیزی بود.
 محمدعلی رو نمیدونستم به چی فکر میکنه اما خودم
 داشتم به این فکر میکردم که من محمدعلی رو برای
 همیشه از دست دادم و باید با این موضوع کنار بیام..

فضای ماشین وحشتناک سنگین بود. نمیدونستم چطور
میشد از دل محمد علی در آورد. صدایش زدم
_محمد علی جان

حواسش پرت بود. جوابمو نداد. دستشو گرفتم تا
نگاهش بهم برگرده. انگار از فکر بیرون اومد که
جدی بی مهر بهم نگاه کرد:

_دارم رانندگی میکنم، دستمو ول کن
همین بی مهری محمد علی برا بغض کردنم کافی بود،
همین حرکت محمد علی کافی بود تا صورتم غرق
اشک بشه

هر وقت دیگه ای که بود دلیل گریه کردنم رو می
پرسید اما این بار هیچی نگفت.. تمام طول مسیر داشتم
با خودم فکر میکردم آیا این آخرین بار که من دارم
محمد علی رو میبینم محمد علی اونقدر گارد گرفته بود
که هزار تا فکر و خیال به ذهنم رسید. اول تا آخرش
هم می رسیدم به اینکه برا همیشه محمد علی رو از

دست دادم..

وقتی تو کوچه از ماشین پیاده شدم مثل همیشه منتظر-
 نمودم تا برس خونہ. گاز ماشین گرفت از کنارم رد
 شد. با فکر درگیر شانه های افتاده رفتم خونہ. اولین
 کسی که پی به حالم برد مامان بود تا دیدم بهم گفت :
 _چی شده؟ چرا پریشونی؟

به گفتن خوبه اکتفا کردم. اگه ماجرا رو هم می گفتم
 کاری از دست نه مامان بلکه هیچ کس دیگه ای ساخته
 نبود. محمدعلی مرد جدی و سختی بود که به راحتی
 نمی شد این موضوع رو باهاش حل کرد. میدونستم تا
 خودش دلش نخواد هیچ کاری انجام نمی شد. نه مامان
 من نه مادر خودش و نه هیچ کس دیگه...

مشکل از من بود که اونقدر به محمدعلی وابسته شده
 بودم که حتی فکر کردن به قهر محمدعلی هم حالمو بد
 می کرد چه برسه به این که واقعا بخوام محمدعلی رو
 از دست بدم.

آوا تا دیدم سرشو به علامت چی شده تکون داد. رفتم
 نزدیکش پیشونیشو- بوسیدم آروم در گوشش گفتم:
 _ به محمد علی همه چی رو گفتم.
 _ خوب کاری کردی. حسنا نگران نباش. شاید اولش
 بهت سخت بگذره اما تو آدمی نیستی که محمد علی
 ازت بگذره. محمد علی نه الان، نه هیچ وقته دیگه تو
 رو نمیتونه فراموش کنه. ببین کی بهت گفتم.
 ته دلم از خدا خواستم حرف آوا واقعیت داشته باشه و
 محمد علی نتونه ازم بگذره

بلند شدم لباسامو عوض کردم اما حالم به هم ریخته
 بود. دلم میخواست بیشتر- تنها باشم. حتی حوصله
 همراز رو هم نداشتم. دائم حواسم به گوشی بود یا
 گوشی رو چک میکردم. امیدوار بودم پیامی یا زنگی
 از محمد علی داشته باشم. اما هیچ..... دریغ از یه
 میس کال. چند بار دستم سمت گوشی رفت تا بهش

زنگ بزنگ اما لحظه آخر پشیمون شدم. میخواستم ببینم
تصمیمش چیه. میخواستم ببینم آخرش با خودش میتونه
کنار بیاد یا نه؟ همه اینها کنار هم بود که از زنگ
زدن بهش صرف نظر میکردم. خودم رو با آهنگ
گوش دادن سرگرم کردم. از خودم می پرسیدم که
محمد علی رو دوست داری اما به چه قیمت؟

به قیمت این که خودتو کوچیک کنی و بری
سراغش؟؟؟؟

شاید اگه مطمئن بودم محمد علی با کوچک شدن من به
من برمیگرده این کار رو انجام می دادم. اما میدونستم
اگه خودش نمیخواست بازم اتفاق خاصی بینمون
نمیافتاد.

اون شب هیچ خبری از محمدعلی نبود. بر خلاف تمام
شبهای گذشته نه پیامشب بخیر داشتم و نه روز بعد
با پیام صبحبخیر محمدعلی از خواب بیدار شدم..
بی حوصله و از سر ناچاری آماده شدم تا برم سرکار.

باز هم گوشی رو چک کردم اما خبری از محمد علی نبود. عصبی و ناراحت گوشی رو خاموش کردم و انداختم ته کیف. بدون خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون. میدونستم ضعف میکنم اما برام مهم نبود. حوصله هیچ چیز رو نداشتم. از وقتی که از سفر برگشته بودیم خبری از مامان سیمین هم نبود میدونستم پشیمون شده چون از وقتی که ماجرا رو بهش گفته بودم حتی یه بار هم نگفته بود دوست داره که عروSSH بشم. جمله ای که بارها و بارها قبل از از گفتن ماجرا از مامان محمد علی شنیده بودم.. به خودم دلداری میدادم. میگفتم اتفاقی بود که دیر یا زود می افتاد. محمد علی حق داشت تصمیم بگیره. هر کس دیگه ای هم که بود آدمی رو میخواست که هیچ وابستگی نداشته باشه نه زنی مثل من که دختری داشت که دست و پاش رو می بست.. من به محمد علی حق میدادم....میدونستم این جدایی بی خبری برام

سخت بود اما من میتونستم.. من خوشبختانه یک زن بودم... در دای بدتر از این رو تحمل کرده بودم هنوز نفس میکشیدم.... من حسنا بودم

وقتی که نه تو کوچه خبری از محمد علی بود نه جلو مهد تازه به عمق فاجعه پی بردم. گوشه رو روشن نکردم. وقتی محمد علی باهام تماس نمیگرفت گوشه میخواستم چه کار کنم. دلتنگ بودم غمگین. همش دور خودم میچرخیدم. دلم میخواست گریه کنم.. بارها و بارها گفتم خدایا من چه گناهی مرتکب شدم که تمام آزمونهای الهی رو داری به من نشون میدی.. خدایا

نعوذبالله من صبر ایوب ندارم ها... من یه آدم معمولی ام. معمولیه معمولی... اشکی که اومد زیر چشم رو پاک کردم. به خودم نهیب زدم:

خفه شو حسنا. جمع کن خودتو. چته دختر. تو حسنایی، تو یه زن قوی هستی که نه رفتن پدرت نه

طعنه های شوهر مادرت، نه بلاهایی که یاسر سرت
 آورد نه هزار و یک مشکل ریز درشت دیگه تو رو
 از پا در نیورد. مطمئن باش به نبودن محمد علی هم
 عادت میکنی. حسنا تو به این زخم خو میگیری. زمان
 میبره اما خوب میشی. تو الهه ی زخم های پر درد
 رنجی حسنا. الانم مثل همیشه. بالاخره خوب میشی...
 لبخند بزن... به اجبار... بخاطر مادرت... بخاطر
 همراز... لبخند بزن رو صورتت اما از داخل غم
 خودتو داشته باش... غمتو بذار برا تنهاییات. نذار بقیه
 بفهمن غمتو... نباید بفهمن.

دلدار ی میدادم خودم.. مجبور بودم.. میدونستم محمد
 علی رو از دست دادم... عشقی که منو بدجور مبتلا
 کرده بود.....

محمد علی رو نمیتونستم فراموش کنم...

امیدوار بودم محمد علی هم گاهی منو- وسط روزمرگی
 هاش به خاطر بیاره- هر روز صبح که می رفتم سر

کار مثل دیوونه‌ها کوچه‌رو نگاه میکردم. خبری نبود.... هیچ کس نمیتونست حدس بزنه چقدر بهم سخت میگذشت روزهام.

آوا رفته بود خونه‌ی خودش ساعت برا من کند تر از همیشه می گذشت. داشتم ظرفا رو میشستم که صدای مامان حرفی که زد باعث شد بشقاب از دستم پرت بشه تو سینک.

_میگم امین نظرت چیه این خونه رو بدیم رهن خودمون بریم یه خونه بگیریم نزدیک آوا. تا زایمان کنه و یه کم بچه‌ش بزرگ بشه.

عمو امین مثل تمام دفعاتی که حرف مامان رو تایید میکرد سر تکون داد گفت:

_من حرفی ندارم. اگه اینجور راحت تری باشه.

_آره عزیزم. هم نزدیک بچمون باشیم، هم یه تنوعی میشه برامون خونه جدید

_باشه. فردا میسپارم به بنگاه. خودمم میرم نزدیک خونه آوا دنبال خونه میگردم

خانواده مازیار شهرستان بودند عملاً آوا جز منو مامان کسی رو نداشت که ازش مراقبت کنه..زودتر- از حد تصورم عمو امین قرارداد خونه ی جدید رو امضا کرد کمک مامان مشغول جمع کردن وسایل شدم. تمام مدتی که داشتم وسایل رو بسته بندی میکردم با خودم فکر میکردم حالا که محمد علی آدرس خونه ی جدید رو نمیدونه از کجا میخواد منو- پیدا کنه... در نهایت به این نتیجه رسیدم که آدرس محل کارم رو میدونه...به حال خودم افسوس خوردم. حسنا ی ساده لوح. محمد علی رفته بود. برای همیشه. نادیده م گرفته بود. نمیدونم شاید از اولم قصدش رفتن بود ماجرای همراز صحه گذاشته بود به تصمیمش. حق داشت... حق میدادم.... محمد علی آقا بود.... مرد بود.... همه چیز تمام بود... شک نداشتم دست رو هر دختری بذاره بدون لحظه ای درنگ بهش جواب مثبت میده.

آخرین جمعه ی آذر ماه بود. باربری از صبح زود
 اومده بود تا وسایل رو جابه جا کنیم. دقیقا یک ماه و
 نیم بود که از محمد علی بی خبر بودم. خدا رو شکر
 کردم که همین جابه جایی و کار کردن باعث شده بود
 که فکرم از محمد علی پرت بشه... حالا هر چند گاهی
 وسط آشپزی کردن یا جمع کردن وسایل شیشه ای تو
 جعبه حواسم پرت محمد علی میشد اونقدری که اوا بهم
 چشمک زد:

_نگران نباش یا خودش میاد یا نامه ش

غمگین بهش نگاه کردم. لب زد

_خبری ازش نشد

چشم بستمو سرمو هدایت کردم به طرف بالا:

_هیچ.

_از کجا میدونی حسنا؟ شاید دورادور میبینت

غمگین نگاهش کردم. چونه م لرزید. نمیخواستم جلو

آوا گریه کنم.

رومو ازش برگردوندم دلخور گفتم :
 _دور ادور به درد من نمیخوره. من از نزدیک
 میخوامش. مثل این میمونه یه خوردنی خوشمزه رو
 بذاری پشت یه ویترین به بچه بگی مال توئه اما نباید
 بهش دست بزنی. اینجوری به چه دردی میخوره؟ من
 محمد علی رو از دور نمیخوام آوا. تو زنی میدونم که
 حرفمو میفهمی
 آوا لبخند دلگرم کننده بهم زد:
 _درست میشه خواهری
 آروم لب زدم:
 _امیدوارم

نزدیک به دو ماه بود که از محمد علی خبری
 نداشتم..یه روز هر چه کردم دلم طاقت نیاورد.. وقتی
 به خودم اومدم که تو خیابونی بودم که دفتر محمد علی
 توش بود. میخواستم فقط از دور نگاهش کنم.. به همون

از دور دیدن قانع بود..... شاید سهم من از محمد علی همین نگاه کردن از دور بود.. ایستاده بودم تو خیابون.. جلو ساختمونی که دفتر محمد علی بود... جلو ساختمونی که با محمد علی کلی خاطره داشتم....

خاطراتی که حتی یادآوریشونم لبخند میورد رو صورتم... لبخندی که با دیدن محمد علی خشک شد رو صورتم. دیدمش که اومد بیرون.. تنها نبود.... شونه به شونه ی فهیمه ای داشت با لبخند بهش نگاه میکرد... دلم ریخت... پاهام سست شد. چقدر زود جام پر شده بود... بخاطر همین بود که محمد علی سراغم نیومده بود.. چقدر زود جام پر شده بود....

با قدم های بی اراده راه افتادم.. امیدوار بودم بتونم تا یه مسیری برم. نمیخواستم به اون زودی برم خونه. میترسیدم از حالم با خبر بشن... کمی که راه رفتم مسیرم رو به سمت پارک کج کردم. باید کمی اونجا وقت تلف میکردم.. نشستم، فکر کردم، فکر کردم و

فکر کردم. محمد علی برام تموم شد.. همونجا جلو ساختمون دفترش تمام شد. در نهایت درد به خودم گفتم چقدر به هم میان.

هوا داشت تاریک میشد که رفتم خونه. آوا تا دیدم ازم پرسید :

_چی شده؟ خبری از محمد علی شده دستمو به علامت استپ نگه داشتم

_آوا. من محمد علی رو برا همیشه فراموش کردم. دیگه راجع بهش حرف نزن بهم اخم کرد:

_آدم شوهرشو فراموش نمیکنه بهش پوزخند زدم :

_دلت خوشه آوا..محمد علی هیچ تعهدی به من نداره.. دیگه برام وجود نداره.

دروغ میگفتم. بخدا دروغ میگفتم.. اگه میومد با سر می دویدم طرفش... من محمد علی رو دیوونه وار

میخواستم... جگر گوشه م بود. مگه آدم میتونست از جگر گوشه ش بگذره. جگر گوشه ای که نادیده م گرفته بود

کنار همراز دراز کشیده بودم. بوسیدمش... اگه قرار بود محمد علی منو بخاطر همراز ترک کنه همون بهتر که همیشه تنها بمونم. اما اگر بخاطر پنهانکاریم

بود بهش حق میدادم... من بخاطر همراز از خودم گذشته بودم چه برسه به عشق محمد علی.

داشتم فکر میکردم فردا قبل از رفتن سر کار می ایستادم جلو دفتر پیشخوان برا خودم یه سیمکارت جدید میخریدم تا محمد علی هیچ راه ارتباطی با من نداشته باشه. تصمیم داشتم با مؤسس مهد صحبت کنم تا انتقال بده به یکی از شعبه های دیگه. نمیخواستم محمد علی حتی آدرس محل کارم رو هم پیدا کنه.

خانوم قادری با درخواستم موافق بود. وقتی بهم گفت

فردا برم اون یکی مهد اونقدر خوشحال شدم که بغلش کردم.

مهربون بهم لبخند زد:

_فکر نکن بخاطر تو انجام دادم ها. میخوام بری اوضاع اونجا رو هم سر سامون بدی.

دوباره بوسیدمش. سپاسگزار بهش نگاه کردم:

_به هر دلیلی که باهام موافقت کردی ممنونم از همکاریتون..

بهم لبخند زد :

_خیره حسنا جان. از فردا دیگه اینجا لازم نیست

بیای. به خانم محبی میگم باهاتش جا به جا شدی.

تشکر کردم ازش. عصر وقتی برا آخرین بار از مهد

بیرون رفتم با دقت اطرافمو نگاه کردم. چه خوش

خیال بودم که فکر میکردم محمد علی ممکنه اومده

باشه سراغم...دلم گرفت بخاطر امید واهی پوچی که

به خودم داده بودم. محمد علی یه رویا بود...یه خواب

کوتاه که دیده بودم.. و اقعیت همینی بود که من داشتم
لمس میکردم با پوست گوشتم..

شماره جدیدم رو به مامان آوا دادم خط قبلی رو
خاموش کردم.

آوا مشکوک نگاهم کرد بهش لبخند زد
_هر چیزی که منو- ممکنه به محمد علی وصل کنه
رو کنار گذاشتم
ناباور بهم نگاه کرد:

_دیوونه شدی؟ به همین زودی کم آوردی

نفسمو پر صدا بیرون فرستادم
_آوا جان.. خواهر گلم... و اقعیت اینه منو محمد علی به
همدیگه نمیرسیم. دلیلی نداره که من شمارشو بزارم تو
گوشیم اون شماره منو داشته باشه که هر از گاهی
بخواد بهم زنگ بزنه یا بهش زنگ بزنم تا هوایش کنم
من. ازش فاصله میگیرم تا اونم تکلیفش با خودش

معلوم بشه. آوا من همه چی روبه محمدعلی گفتم. می دونم که برایش پذیرش این مسئله سخته به خاطر همینم من خودمو کنار بکشم خیلی خیلی بهتره برا جفتمون. اینطوری محمدعلی راحتتر می تونه قضیه رو تمام شده بدونه.. آوا غمگین بهم نگاه کرد.

_حسنا جان یه طرفه تصمیم گرفتی.. محمد علی یه طرف این ماجراست قبول کن حق داره که بدونه تو میخوای کنار بکشی.

جدی به آوا نگاه کردم و در حالی که سعی می کردم صدام بلند نشه با خنده گفتم :

_آوا مسخره می کنی منو؟ من دارم خودمو کنار میکشم؟ یا محمدعلی که الان ۲ماهه هیچ خبری ازش نیست- تو راجع به من چی فکر می کنی آوا؟ من آدمی

ام که خودمو به زور آویزون کسی کنم؟ اگر آدم آویزون کردن بودم آوا میگذتم پدر همراز رو پیدا میکردم. فکر نکن نمیتونستم ها. چرا اتفاقا خیلی هم

می تونستم. اونم با یه آزمایش dna ساده.. اما
 نخواستم... من نخواستم که بدونم پدرش کیه.. مطمئن
 باش اگه نخوام محمد علی رو ببینم هرکاری انجام
 میدم.. عوض کردن تلفن که سهله.. خدا رو شکر نه
 آدرس خونمونو دیگه بلد نه تلفن و نه محل کارم رو.
 چشمای آوا به اندازه توپ تتیس درشت شد. ناباور بهم
 گفت:

_ دیگه سرکارم نمیری؟

بهش خندیدم :

_ چرا اتفاقا سر کار میرم. اما یه جای دیگه. جایی که
 محمدعلی اصلا نمیدونه کجاست.

فقط بهم نگاه کرد. در حالی که سعی می کردم خودمو
 بی خیال نشون بدم گفتم:

_ بهش فکر نکن آوا جان بالاخره اتفاق می افتاد.

اشتباه من این بود که همون روز اول ماجرای همراز
 رو به محمدعلی نگفتم. اگر شاید خیلی قبل تر از این
 اتفاق افتاده بود تا حالا من هم بیخیال شده بودم و تمام

ماجرای او فراموش کرده بودم اما حالا که شده هم دیگه
 همیشه کاریش کرد
 انگار او را قانع کرده بودم که دیگه حرفی نزد.
 مطمئنا او هم میدونست حق با منه.

روزگارم خاکستری می گذشت.. نه راحت سفید، نه
 سخت سیاه.

یه هفته از رفتم به محیط کاری جدید میگذشت. جا
 افتاده بودم تو محیط کار. داشتم وسایلمو جمع میکردم.
 دکمه‌ی کنار گوشی رو زدم تا ساعت رو ببینم که اسم
 محمد علی رو بالا گوشی دیدم.. شماره م رو نداشت
 اما تو تلگرام پیام داده بود. یادم رفته بود دلایت اکانت
 کنم... نمیدونم... شایدم هنوز امیدوار بودم یه راهی
 بر ارتباط میخواستم نگه دارم. دستمو چند لحظه رو
 صفحه گوشی نگه داشتم تا بلکه پیام محمد علی رو
 بدون سین کردن بخونم. برام نوشته بود:

_ مگه سر کار نیستی؟ هر چه چشم میچرخونم نمیبینت دلم گرفت... محمد علی بعد از سه ماه اومده بود سراغ من.. چقدر غمگین بودم دلشکسته.. نمیدونستم باید چه کار کنم. دست دلم به جواب دادن نمیرفت.. در نهایت ناباوری یه پیام دیگه هم فرستاد. برام نوشته بود:

_ به مامانم زنگ بزن حداقل. باهات کار داره. شمارت خاموشه. نگرانته

جالب بود که مامان محمد علی نگرانم بود اما خودش نه. نمیدونستم الان بخاطر مامانش بود که بهم پیام داده بود..

هر چه خواستم جوابشو ندیدم نشد. صفحه چتم با محمد علی رو باز کردم برایش تایپ کردم.

_جناب سلمانی سلامم رو خدمت مادر محترمتون ابلاغ بفرمایید و بگید خوشبختانه زنده ام هنوز.

اینو که ارسال کردم سریع دو تیک خورد به دنبالش

محمد علی تماس صوتی برقرار کرد. جواب دادم... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم... دلم برا صداش تنگ شده بود. الو که گفتم حواسم بود بغضم نشکنه.

مثل همیشه تو سلام گفتن پیشقدم شد حالمو پرسید
_خوبی

با بغض جواب دادم:

_عالی

میدونستم اگه ادامه بده اشکم در میاد.

_چرا خفت خاموشه؟

_حوصله زنگ زدن پیام دادن نداشتم. این گوشی رو هم بخاطر نتش گرفتم درس

_ما هم این وسط برگ چغندر بودیم گوشی رو خاموش کردی سرمون.

چشمامو بستم تا بتونم خودمو کنترل کنم..

لبمو محکم گرفتم زیر دندونم تا چونم نلرزه. میدونستم

لرزیدن چونه م مساوی بود با ریزش اشکام. آروم گفتم:
 _ شما بعد از سه ماه یادت افتاده خبر بگیری از من..
 از پشت تلفنم میتونستم لبخند رو صورتش رو ببینم

_ ها. پس داری گلایه میکنی.

_ گلایه نمیکنم فقط میخوام دلیل کارمو بدونی.

_ حسنا

هر وقت دیگه ای که بود بهش میگفتم جانم اما اون
 لحظه یه بشکه ی پر از باروت بودم. منتظر یه اشاره
 بودم.

_ بله

_ حالا که خودت سر نخ گلایه رو در آوردی بهت
 میگم میدونی خیلی از دستت ناراحتم؟ گوشه رو
 خاموش کردی. خبری ندادی. حسنا انگار یادت رفته
 منو تو زن و شوهریم.. من اونقدر ازت عصبانیم که
 فقط خدا میدونه.....

نفسمو از هوای سرد بهمن ماه پر کردم

سعی کردم خونسرد باشم. امیدوار بودم با همین لحن
 خونسردم بتوانم فقط یه کم محمد علی رو آزار بدم
 _ بودیم جناب سلمانای. از نظر من محرمیت فسخه
 اینو که گفتم گر گرفت. . سعی میکرد صداش بالا نره
 اما نمیتونست. فریاد زد :

_ د آخه تو چه کاره ای که برا فسخ محرمیت تصمیم
 بگیری حسنا.

حاضر جواب بهش گفتم :

_ همه کاره. . انگار باورت همیشه نصف ماجرا دست
 منه

داد زد:

_ حسنا خفه شو. به علی قسم عصبانی بشم سوزن
 بشی تو انبار کاه، روغن بشی بری تو زمین میام
 پیدات میکنم اونوقت وای به حالته حسنا. حسنا اونوقت
 کاری میکنم که تا آخر عمر بیفتی دنبالم التماسمو بکنی
 داد زدم:

_منو- تهدید نکن محمد علی. منو تهدید نکن. همین
تلگراممو هم پاک میکنم حالا بشین به تماشا

گفتم گوشی رو قطع کردم. گوشی رو قطع کردم خودم
های

های گریه کردم. مثل دیوونه ها تو خیابون راه میرفتمو
گریه

میکردم. با همون حال پریشون رفتم خونه. مستقیم رفتم
تو

اتاقمو گفتم کسی داخل نیاد میخوام بخوابم..

دروغ میگفتم. اون وقت روز خوابم که نمیومد هیچ،
مطمئن

بودم شبم تا صبح بیدارم.

سمیه همکارم پیام داده بود که میخواد باهام حرف بزنه..
فکر

میکردم راجع به کارهای مهد. اما وقتی گفت کار
شخصیه

مهمیه نگران بهش زنگ زدم. با دومین بوق گوشی رو برداشت

_ سلام سمیه جان. خوبی جانم

_ سلام حسنا.. خوبی.

_ زنده باشی عزیزم. جانم سمیه جان. اتفاقی افتاده

خوشبختانه من یک زنم □□:

خندید _ : اینو که تو باید بگی دوست جونیم

متعجب گفتم:

_ چی رو من باید بگم؟

خندید _ : حسنا نامزد کردی بی خبر؟

سوالش رو تکرار کردم. یه جایی خونده بودم اگه میخوای

طرف ادامه حرفش رو بزنه سوالش رو دوباره تکرار کن تا

جواب بده. حرفشو تصدیق کرد:

_ آره دیگه نامزد کردی. امروز اومده بود مهد.

وقتی خانم قادری بهش گفت که از اونجا رفتی اون قدر عصبانی شد که حد و حساب نداشت. آدرس محل کار جدیدتو

خواست. بهش گفت اجازه نداریم این کار رو انجام بدیم. اونقدر عصبانی شد با خانم قادری صحبت کرد که خانم قادری هم صداشو برایش برد بالا. بهش گفت آگه زودتر از اینجا نره زنگ میزنه نیروی انتظامی بیاد.

خوشبختانه من یک زنم □□:

از حرفهای سمیه تعجب کردم بعید بود با شخصیتی که از محمدعلی سراغ داشتم بخواد بره اونجا و سروصدا بکنه. _سمیه واقعا؟

خندید: ها ببین پس یه خبری هست. بی معرفت چرا نگفتی؟

کلافه گفتم: عزیزم چیز مهمی نیست. من که هنوز ازدواج

نکردم. اون آقا هم نامزدمه.

خندید: یه چیزی میگی ها.. اونقدر عربده کشید زنم زخم گفت

که ما همه متعجب فقط داشتیم بهش نگاه میکردیم.

وقتی که خانم قادری بهش گفت حسنا نگفته ازدواج کرده با

داد و فریاد گفت:

_ می خوام برم سند بیارم نشونتون بدم.

خلاصه امروز با عصبانیت رفت اما وقتی که میخواست بره

بیرون، برگشت به خانم قادری گفت:

_ من رفتم، اما فردا باز برمیگردم. این دفعه آدرس ندی از

راه قانونی اقدام می کنم.

خجالت میکشیدم از اینکه میشنیدم محمدعلی این کار رو انجام داده نمیخواستم برا خانم قادری یا بقیه بچه های مهد

مشکلی پیش بیارم. اگر همین طور پیش میرفت مجبور-
 میشدم استعفا بدم و دیگه سر کار نرم دودل پرسیدم:
 _ سمیه جان پس چرا خانم قادری امروز به من چیزی
 نگفت.

سمیه نفس عمیق کشید و گفت:

_ راستش حسنا به ما هم اولتیماتوم داده بود کسی بهت
 چیزی نگه اما خوب من فکر کردم بهتره که بدونی
 نامزدت

اومده بود مهد. به خاطر همین گفتم بهت بگم
 _ خوب کاری کردی عزیزم. در واقع بهترین کار ممکن
 رو
 انجام دادی.

خوشبختانه من یک زن □□:

سمیه مشکوک گفت: حالا بگو ببینم مشکلات باهات چیه؟
 چه

مشکلی باهات داره با کار کردن مخالفه؟ .

نه سمیه جان. خودم هنوز دو دلم برای اینکه ببینم
باهاش

ادامه بدم یا نه به خاطر همینم خواستم ازش بهم فرصت
بدیم

تا من بتونم با خودم کنار بیام. سمیه خندید :

والله حسنا اون آدمی که من دیدم این همه زنم زنم
میکرد

به این راحتیا کوتاه بیا نیست.

عصبی سر تکون دادم لب زدم

مجبور که کوتاه بیاد سمیه جان. بالاخره خسته میشه

می دونستم الکی میگم این آدمی که من می شناختم

کوتاه بیا نبود. وقتی نت گوشی رو روشن کردم باز تو

تلگرام برام پیام فرستاده بود برام نوشته بود میخواد

منو ببینه. دستم برا تایپ کردن شروع به کار کرد. یه

پیام بلند بالا برام محمدعلی نوشتم در نهایت اما

پشیمون شدم و پاکش کردم. با همون تلگرام شمارشو

گرفتم تا بتونم حرفامو بهش تو تماس صوتی بزنم

سریع تر از حد تصور هم جواب داد انگار گوشی به دست منتظر- تماسم بود. تمام تلاشم رو کردم که عصبانی نباشم اما به نظرم بی فایده بود با همون حس عصبانیت تو صدام بهش گفتم:

_ جناب سلمانی من و شما که نسبتی با هم نداریم یه محرمیت بود که اونم از نظر من فسخه. اینو که گفتم آتیش گرفت. سعی کرد صداش بالا نره اما نمیتونست. میدونستم تو خونه هست و نمیتونه به راحتی داد و فریاد کنه. با همون صدای آروم بهم گفت:

_ حسنا به خدا قسم، به خدا قسم دست من به تو برسه من میدونم و تو تو راجع به من چی فکر کردی. نذاشتم حرفش کامل کنه سریع گفتم:

- محمدعلی تو راجع به من چی فکر کردی. من یه میوه خوشمزه م که گفتم بیام یه نوک بز نم برم من آدمی نیستم که تو بخوای بیای یه دفعه از من

کام بگیری شارژ بشی بعدش دیگه تموم شد
رفت...

اینو که گفتم آتیش گرفت. فریاد زد:

حسنا تو واقعا یه دختر بی شعور و شخصیتی من از
تو کام گرفتم؟ من اگه پست بودم ما روز ها در نزدیک
ترین شرایط ممکن با هم بودیم. من حتی به خودم
اجازه ندادم دست تو رو بگیرم.

تو راجع به من چه فکری کردی حسنا.
داد زد:

-آدرس خونتونو بده

زیر لب گفتم:

متاسفم. نمیتونم. شب بخیر

تماس رو قطع کردم تا دیگه مجبور نباشم جوابش رو
بدم.

تلفن رو که قطع کردم خودم زدم زیر گریه. همیشه
همینجور بودم. خود دار بودم جلو بقیه اما در نهایت

وقتی تنها میشدم بغضم میشکست

با همون خط جدیدی که خریده بودم به مامان محمد علی پیام دادم. میدونستم شمارمو بی اجازه خودم به محمد علی نمیده. مگه اینکه محمد علی بی اجازه شماره رو از گوشیش برداره. هر چند خیلی هم برام مهم نبود. چون نهایتش یه خط دیگه میخریدم.. به مامان سیمین گفتم یه مقدار درگیرم در اولین فرصت باهاش یه قرار میذارم که ببینمش.

قبول کرد.. بر خلاف پسرش زود قانع شد.... خودمو وقف کار و تکالیف همرازم کرده بودم تا کمتر فکر و خیال کنم. آوا هنوز در حال رفت و آمد بود. ماههای آخر بود حسابی سنگین شده بود. کنارش نشسته بودم داشتم عکس سرویس سیسمونی- یه پیج رو نشونش میدادم. دستمو تو دستش گرفت آروم بهم گفت :

_محمد علی رو ببخش. کوتاه بیا

بهش لبخند زدم :

بخشیدم عزیزم

سرشو انداخت پایین غمگین گفت :

اگه بخشیده بودی خو هنوز به من پیام نمیداد
گیج و متعجب آوارو نگاه کردم. دستشو گرفتم تو
دستم:

مگه به تو پیام میده؟

با حالت با مزه ای سر تکون داد:

هر روز. گاهی روزی چند بار

کلافه سرمو تکون دادم

حرف حسابش چیه

شماره تو، آدرس محل کارت، آدرس خونه جدید

اخم کردم:

آوا یه وقت...

حرفمو قطع کرد :

نگران نباش. مگه بچه ام. تا زمانی که خودت

نخوای به هیچ عنوان این کار رو انجام نمیدم
بهش لبخند زدم :

_میدونم عزیزم. خیالم راحتہ.
خواستم از کنارش بلند بشم که دستمو گرفت متوقفم
کرد:

_حسنا اگہ راه دارہ ببخشش. محمد علی جوون بدی
نیست. دوستت دارہ. خودشم میدونہ تند رفتہ
خم شدم سمت آوا. نشستم دقیق رو بہ روش. چشم ریز
کردم تا بہ دقت حرفاشو بشنوم:
_خب. حالا بگو چی گفتہ
خندید :

_هیچی بہ جان مامان. از اینکہ قهر کردین با ہم
ناراحتہ.

سرشو آورد نزدیک تر آروم دم گوشم پچ زد:
_میترسہ فراموشش کنی بری با یکی دیگہ

در نهایت بدجنسی به آوا لبخند زدم:
 _ اتفاقاً تو فکرش هستم. در اولین فرصت یه موقعیت
 خوب که خودمو همراه رو با هم قبول کنه از فکر
 محمدعلی میام بیرون.

آوا اخم کرد:

_ حسنا این چه حرفیه میزنی؟ هم من، هم تو، میدونیم
 که تو محمدعلی رو بیشتر از هر کس و هر چیزی
 دوست داری الکی نگو محمد علی رد فراموش می
 کنی. محمد علی برا تو فراموش شدنی نیست. راست
 می گفت اونقدر بیچاره و خوار شده بودم که آوا هم
 فهمیده بود محمدعلی برا من فراموش شدنی نبود.
 نمیتونستم به راحتی قیدشو بزخم به قول سوپر
 استارهای توی سینما محمدعلی حق من بود...
 رفتم تو اتاقم تا تو تنهاییم کمی فکر کنم. در نهایت به
 این نتیجه رسیدم که به مامان سیمین پیام بدم. شماره ش
 رو تو گوشیم سیو کردم و بهش پیام دادم..

اونقدر سریع جواب داد که افتادم به یاد محمد علی...
میدونستم چون دیر وقته تماس نمیگیره. بخاطر همینم
خیالم راحت بود.. بهش قول دادم در اولین فرصت برم
دیدنش.

وقتی تایپ کرد :

فردا منتظرتم بیای خونه.

نمیدونستم باید چی جواب بدم. خودش دوباره پیام
فرستاد :

بیا مادر تتهام.

براش تایپ کردم :

_چشم

میدونستم وقتی میگفت تتهاست واقعا تتها بود..
روز بعد تعطیل بود مهد نمیرفتم. میتونستم کمی
دیرتر بخوابم. تصمیم گرفتم کمی شیرینی درست کنم تا
فردا با خودم برا مامان سیمین شیرینی ببرم... شیرینی
هایی رو که درست کرده بودم تو جعبه گذاشتم چهار
طرفش رو چسب زدم تا باز نشه. خیالم که از بابت

شیرینی ها راحت شد رفتم کنار همراز دراز کشیدم..
محمد علی پیام فرستاده بود:

باید ببینمت

دستم رو با مکث رو صفحه چتم با محمد علی گذاشتم
تاریخچهی گفتگو رو پاک کردم.

من با محمد علی یه ارتباطی هدف دار رو میخواستم.
وگرنه از نظر من ارتباطی به این شکل میشد ارتباط
هایی که تهش هیچی معلوم نبود، هیچ تعهدی نبود
آدمای ارتباط بخاطر تنهایی با هم بودن هیچ تعهدی به
هم نداشتن با اومدن یه آدم جدید همه چیز از اول
شروع میشد این میان کسی که باخته بود اونی بود که
بیشتر وابسته شده بود.. اتفاقی که برا من افتاده بود....
وقتی داشتم آماده میشدم به آوا گفتم:

دارم میرم خونه پدر محمد علی.

آوا ناباور بهم نگاه کرد:

_بسم الله. جادو شدی حسنا

من دیشب بهت گفتم ببخشش نگفتم خودت بلند شو برو.
بهش لبخند زدم:

_با مامانش قرار دارم. کسی اونجا نیست. تنهاست.
آوا شیطون نگاهم کرد:

_آهان. با مامانش قرار میذاری اما به خودش شماره
نمیدی

چادرمو سر کردم:

_مامانش دوستمه، تنهاست. به هم صحبتیم نیاز داره.
خودش سرش گرمه این طرف و اون طرف. منو
میخواد چیکار

آوا سر تکون داد:

_میگم دلت سریده نگو نه. حواست باشه نه چک زدیم
نه چونه عروس اومد تو خونه نشی

برو بابایی بهش گفتمو. با برداشتن جعبه شیرینی
خداحافظی کردم از خونه بیرون رفتم..

دلّم آشوب بود.. نگران بودم. نمیدونستم کاری که داشتم انجام میدادم درست بود یا نه... حتی تا وقتی که آیفون رو زدم مامان سیمین برام در رو باز کرد بازم نگران بود. مامان سیمین خودش اومد استقبالم. بغلم کرد گلایه کرد:

رفتی حاجی حاجی مکه. آخه دخترم اینقدر بی معرفت

بهش لبخند زدم:

ببخشید، حق دارید. میدونم. ولی خب گرفتار بودم... گرفتاریت به کنار. همه ماها گرفتاری داریم یه پیام یا زنگ نمیتونستی بزنی بهم.

دستمو گذاشتم رو صورتم به علامت شرمندگی
حق با شماست. ببخشید
حندبد:

خدا ببخشه. ولی قول بده دیگه تکرار نشه.
اونقدر مامان سیمین رو دوست داشتم که همونجا بهش

قول دادم دیگه بی خبرش نذارم.....

صدای زنگ گوشی مامان سیمین رو کشوند طرف
موبایلش.

نمیدونستم کی پشت خطه اما از باشه، باشه گفتن های
مامان سیمین حدس زدم داره راجع به موضوع مهمی
صحبت میکنه. گوشی رو قطع کرد اومد پیشم

_حسنا جان مادر

یه قدم رفتم نزدیک تر

_جانم مامان سیمین

_مادر من باید برم تا خونه ی امیر برگردم. یه کار

مهمه

نگاهش کردم تا حرفشو کامل بزنه

_زود میام عزیزم

_باشه. بفرمایید. من میرم یه وقت دیگه میام

اینو که گفتم اخم کرد:

_ این چه حرفیه عزیزم. تو بمون منم زود میام. غذام رو اجاقگاز. حواست بهش باشه تا من زود بیام.
_ چشم. بفرمایید
مامان سیمین سریع آماده شد.

_ نیم ساعته اوادم همراه از
_ باشه.. برید خیالتون راحت..
چادرمو گذاشتم رو مبل یه پرتقال برداشتم تا برا خودم پوست بگیرم...
حسی عجیب و ادارم میکرد برم تو اتاق محمد علی...
دلنتگش بودم. چند ماه بود ندیده بودمش.. آگه
میخواستم با خودم روراست باشم دلم میخواست محمد
علی هم اینجا بود که حداقل بعد از چند ماه چهره ش
رو از نزدیک می دیدم..... به سرم زد که قبل از
اومدن مامان سیمین از اونجا برم بیرون. آخه من که
میخواستم محمد علی رو فراموش کنم پس اونجا چیکار
میکردم؟؟؟

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا به غذای مامان سیمین سر بزنم. از تو سالن بوی خوش قورمه سبزی و برنج خوش عطر ایرانی به مشام می رسید. تو آشپزخونه بوها به مراتب بیشتر بود. از وسایلی که روی کابینت بود حدس زدم مامان سیمین قصد درست کردن سالاد رو داره. تو کابینت ظرف مناسب سالاد رو پیدا کردم شروع کردم به درست کردن سالاد. تمام مدتی که داشتم کار میکردم فقط به این موضوع فکر کردم روز تعطیل محمد علی کجا رفته بود. فکرهای مختلف مثل خوره افتاده بودن به جانم. هر فکری به ذهنم میرسید رو تحلیل کردم در نهایت به هیچی نرسیدم

صدا باز شدن درب ورودی خونه اومد. حدس زدم مامان سیمین برگشته باشه. ولی تعجب کردم از این همه زود برگشتنش.
 _تو آشپزخونه ام.

چای ریختم گذاشتم رو میز خودم مشغول آماده کردن بقیه مواد سالاد شدم. با خودم فکر کردم چی میشد اگه من زن محمدعلی می شدم الان به عنوان عروس تو خونه پدر محمد علی راه میرفتم..

محمد علی... محمد علی... محمد علی... چه کردی با منو خودت؟ خودمو کنترل کردم تا بغض لعنتی که تو گلوم گیر کرده بود به اشک تبدیل نشه. هر جایی که میرفتم وجود محمدعلی رو کنار خودم احساس میکردم. بوی ادکلن محمدعلی

پیچید تو بینیم. بلند شدم شیر ظرفشویی رو باز کردم تا دستامو بشورم و برم داخل سالن. همیشه از اینکه تو ظرفشویی صورتمو بشورم بدم میومد اما چون نمی خواستم اثر گریه رو صورتم باشه و مامان سیمین بفهمه گریه کردم به صورتم آب زدم شیر آب رو بستم با احساس ایستادن شخصی پشت سرم تکون سختی خوردم. بدنم منقبض شد امیدوار بودم حدسی که

میزدم اشتباه باشه.. اما محال بود من اشتباه کنم. بوی ادکلن محمد علی و دستی که روی دستم بود سری که از روی شونه آورده بود و دقیق گذاشته بود کنار سرم رو محال بود اشتباه کنم. برای اطمینان سرمو کمی کج کردم تا ببینم خودشه یا نه. صورتش رو تو چند میلیمتری صورتم دیدم. داشت نگاهم میکرد تو نگاهش چندین و چند معنا و مفهوم بود. نمی تونستم نگاهشو تحلیل کنم. نمی دونستم چیزهایی که میبینم تو چشمای محمد علی چقدر میتونه و اقعیت داشته باشه..

بزرگترینش عصبانیت بود. عصبانیتی که همراه با دلگیری بود. پلک که زدم اشکام چکید رو صورتم.

لب زدم:

_ مامانت گفت خونه نیستی.

چشماشو بست و همونجایی که سرشو گذاشته بود رو بو کشید عمیق. با همون صدای بغض دار گفتم :

_ ولم کن برو کنار مامانت میاد میبینم

غمگین نگاهم کرد.

_ خونه عوض میکنی؟

برگشتم سمتش تا ازش فاصله بگیرم. اجازه نمیداد.

حبسم کرده بود

_ خط رو من خاموش میکنی؟

آروم گفتم :

_ برو عقب آقای سلمانی

اخم کرد :

_ از محمد علی جان رسیدم به آقای سلمانی

داشت گریه ام میگرفت:

_ برو کنار برم بیرون. مامانت میاد میبینه. زشته

چسبیده بودم به سینک ظرفشویی. نمیتونستم کاری

انجام بدم.

محمد علی اخم کرده بود.

چونم رو گرفته بود تو دستش

_مامانمو- دنبال چیزی که فرستادم حالا حالاها نمیاد
 متعجب بهش نگاه کردم
 _تو فرستادی...
 دستشو کشید رو لبم..
 _وقتی جواب خودمو میدی- مجبور میشم گوش و ایسم
 ببینم مامانم میگه کی قراره بیای. مجبورم بگم نیستم
 که بیای...- مجبورم مامانمو بفرستم خونه ی امیر
 واسه یه مدرکی که نه مدرکی وجود داره نه خونه ی
 امیر کسی هست
 دوباره گفتم :
 _میخوام برم. برو کنار
 چونمو داشت خورد میکرد. اشک ریختم:
 _چونم شکست، دستم شکست، کمرم درد گرفت
 زد رو پیشونیش:
 _منو- رو انگشتت نچرخون حسنا.. برا من ننه من
 غریب بازی در نیار. چهار ماهه منو رو انگشتت

چرخوندی... چهار ماهه هر سوراخ سمبه ای که با هم
بودیم سرک کشیدم. دیگه تمام شد حسنا... دیگه اینجا
خونه ی آخره

جیغ زدم:

_ولم کن.

زدم با مشت رو قفسه ی سینه ش

_ولم کن محمد علی سلمانی. ولم کن پسر حاجی. قسم
میخورم دستت بهم بخوره قیامت به پا کنم.

اینو که گفتم لبش نشست رو لبم. صدامو خفه کرد. خفه
شدم. چشماشو بسته بود.. پلک که زدم اشکم چکید.

دستشو گذاشته بود پشت سرم... نگاهم نمیکرد...

میدونستم اگه نگاهم کنه عقب میکشه اما نگاه نکرد.

چند ثانیه طول کشید تا فاصله گرفت... اونقدری که

بتونه تو صورتم نگاه کنه... پیشونیش جسبیده بود به

پیشونیم... بی رحم گفت :

_قیامتو من حق دارم به پا کنم. منی که ماهه ازم

دوری

هق زدم:

_ولم کن....میخوام برم..

بهم پوزخند زد:

_بری؟؟؟؟ کجا بری؟؟؟؟ انگار یادت رفته زنی.. زن

همین محمد علی که روبه روته. چهار ماهه من جن

بودم تو بسم الله.... چهار ماهه تمکین نکردی.. چهار

ماهه خودتو قایم کردی حالا میگی برم؟

عصبی چونمو- گرفت تو دستش، سرمو کشید جلو، تو

همین گیر دار کشیده شدن موهام زیر دست محمد علی

درد انداخت به تمام جانم...

تو صورتم لب زد:

_تا حالا به سازت رقصیدم حسنا. هر چی گفتی گفتم

چشم، اما از حالا به بعد منم که حرف میزنم، منم که

میگم چی، تویی که میگی چشم....بعد این همه سال

زن نگرفتم که امروز متأهل باشم چهار صباح بعد
عزب او قلی بیفتم دنبالش ببینم کجاست. که فکرم هزار
جا بره

نگاهش کردم... چقدر دیر یادش افتاده بود زنشم..
چقدر دیر یادش افتاده بود منو داره.. سرمو گذاشته بود
تو بغلش.. دلم میخواست تا همیشه به همون حال می
موندم. دلم میخواست فقط مرگ میتونست از هم
جدامون کنه.... گوشیش زنگ خورد. فرصت خوبی
بود ازش فاصله بگیرم، قبل از اینکه تکون بخورم
دستشو محکم نگه داشت پشت کمرم گوشی رو جواب
داد. صدای مامان سیمین رو تشخیص دادم

_محمد علی مادر

صداشو صاف کرد:

_سلام حاج خانوم. جانم.

_مادر من الان جلو خونه امیرم. زنگ زدم جواب
ندادن. به برادرتم زنگ زدم میگه تا پیام خونه یه
ساعته دیگه ست. چیکار کنم. من مهمون دارم مادر.

اون طفل معصوم رو گذاشتم تنها تو خونه و
اومدم. زشته محمد علی

سرمو بلند که کردم لب محمد علی نشست رو لبم.
دوباره سرمو گذاشت رو سینه ش. شیطان گفت
_ حاج خانوم من میخوای برم خونه از مهمونت
پذیرایی کنم تا برگردی

_ استغفر الله محمد علی. نا محرمه.

محمد علی خندید:

_ باشه پس زود برو منم دارم میام. نشیم پنبه و آتیش
مامان سیمین بهش نهیب زد:

_ بسه محمد علی. خدا حافظ.

گوشی رو که قطع کرد خواستم ازش فاصله
بگیرم. اجازه نمیداد. قفل شده بودم... واقعیت این بود
که خودمم دلم نمیخواست از بغلش بیرون بیام

_نمیدونه محرمیم

نگاهش کردم. گوشیش بازم زنگ خورد. همونجور. که نگهم داشته بود تو بغل شماره رو نگاه کرد. اسم فهیمه رو دیدم رو گوشیش. تمام شاخکام فعال شد. همه ی وجودم شده بود چشم گوش.. فکر میکردم گوشی رو میذاره رو پخش اما نه... اشتباه میکردم. با یه دستش منو بغل گرفته بود، با یه دستش گوشی رو گذاشت رو گوشش.. چسبیده بودم به محمد علی.. صدای فهیمه رو قشنگ میشنیدم.

_کجا گذاشتی رفتی؟

دست کشید رو کمرم

_یه کاری برام پیش اومد.

_نهار نمیای یعنی؟

_نه. یه فرصته دیگه.

فهیمه نق زد:

_بی معرفت.

_قول میدم دیگه. ببخشید عزیزم.

دلم میخواست گوشه موبایلش رو میشکستم... بدم میومد به فهیمه می گفت عزیزم. نگاهش کردم. منتظر بودم بگه با کی حرف میزد، اما نگفت. دلم میخواست مثل وقتی که داشت با مامان سیمین حرف میزد گوشه رو روی پخش میذاشت تا منم صدای فهیمه رو بشنوم...

با محمد علی رفتم تو سالن بهم گفت:

_میرم بیرون یکی دو ساعت دیگه میام باشه.

حدس میزدم میخواد بره سراغ فهیمه. برام مهم نبود.

اصلا برام مهم نبود. وقتی ده دقیقه بعد مامان سیمین

اومد خونه من آماده جلو در بودم.

با تعجب بهم نگاه کرد:

_کجا مادر؟

شرمنده نگاهش کردم:

_مامانم زنگ زد گفت همراه داره بهونه میگیره. من

برم. یه فرصته دیگه میام پیشتون.

میدونستم از این که میخواستم برم ناراحت بود اما به رو خودش نیورد.

_باشه عزیزم. برو به امان خدا

صورتشو بوسیدم تو دلم محمد علی رو لعنت کردم. مثل دیوونه ها راه میرفتمو بر میگشتم پشت سرم رو نگاه میکردم.. میترسیدم محمد علی همون اطراف باشه. میترسیدم بیاد دنبالم آدرس خونه رو پیدا کنه و باز روز از نو روزی از نو. وقتی رسیدم خونه آوا متعجب نگاهم مرد. ماجرا رو که بهش گفتم متاسف سر تکون داد:

_به خدا قسم که تو دیوانه ای حسنا.

شاید حق با آوا بود، اما منم به خودم حق میدادم... میدونستم دیر یا زود محمد علی هم میفهمه و بهم پیام میده. نت گوشیمو روشن کردم منتظر پیام محمد علی موندم. پیامی که میدونستم همراه با دعوا و استتطاقه.

داشتم لباسمو عوض میکردم که محمد علی تماس صوتی برقرار کرد.. جواب ندادم. اونقدر جواب ندادم تا قطع شد. دوباره زنگ زد. گوشی رو همونجا

گذاشتم رو تخت رفتم بیرون. تو اتاق آوا که رفتم متوجه شدم گوشیش داره زنگ میخوره. گوشی رو گرفت طرفم. شماره محمد علی بود. در اتاق رو بستم به آوا اشاره کردم جواب بده. آروم لب زدم:
_بذار رو بلند گو

کاری که گفتم رو انجام داد. تماس که وصل شد. صدای عصبیه محمد علی پیچید تو اتاق. به آوا اشاره کردم صدا گوشی رو کم کنه. کاری که خواسته بودمو انجام داد

محمد علی عصبی بود اینو از لحن صحبت و صداش میفهمیدم

_آوا خانم میدونی حسنا چیکار کرد.
دستم رو به علامت نمیدونم تکون دادم. آوا سریع

منظورم رو گرفت گفت :

_حسنا قرار بود امروز بره خونه یکی از دوستاش

محمد علی عصبی گفت :

_با مامانم قرار داشت. بهش گفتم بمونه تا برگردم.

الان اومدم میبینم نیست- میبینی تو رو خدا

آوا سعی کرد قانعش کنه، اما محمد علی اونقدر

عصبانی بود که فقط حرف خودشو میزد. از اتاق آوا

بیرون رفتم.. چندین و چند بار هم زنگ زده بود. باید

باهاش حرف میزدم. نمیخواستم با زنگ زدنش به آوا

بهش استرس وارد کنه.. تماس صوتی برقرار کردم.

سریع تر از حد تصورم جواب داد. تا گفتم سلام عربده

کشید

_حسنا منو- قال میذارى. به خدا قسم، به علی قسم فقط

دستم بهت برسه.. حسنا به جان مادرم قسم فقط دستم

بهت برسه

از تهدیداش میترسیدم. اما نمیتونستم بگم ترسیدم
 آروم بهش گفتم :

_ داد نزن

بلند فریاد زد:

_ حق ندارم داد بزنی؟ او مدم میبینم جا تره بچه هم
 نیست.. خوب بود گفتم بمون تا پیام... گفتم یا نه

فریاد کشید :

_ گفتم یا نه.

با همون صدای بلند اسممو گفتم

_ حسنا اینقدر چوب تو لونه من نکن. من دیوونه بشم

شدم ها.. منو مسخره میکنی بچه

آروم گفتم :

_ میشه منم حرف بزنی؟

سکوت که کرد فهمیدم قانع شده که من هم حرف بزنی.

آروم بهش گفتم

_ میخوام باهات منطقی صحبت کنم

داد زد:

__ تو سرت از منطق همیشه حسنا

سر تکون دادم:

__ همیشه محمد علی جان. همیشه عزیزم. محمد علی من

نمیتونم اینجور ادامه بدم. چهار روز دیگه که من

بیشتر از این وابسته بشم اون وقت چی. تکلیف من

چی. این ارتباط هیچ رسمیتی نداره.

محمد علی بدون تعلل گفت:

__ رسمیت میخوای؟! آدرس بده مرد نیستم اگه تا یک

ساعته دیگه با خونوادم اونجا نباشم.

صداش زدم

__ محمد علی

سکوت کرده بود.

__ من تنها نیستم. من با همرازم. اگه منو میخوای باید

همراز رو هم بخوای. پس بشین خوب فکر کن. لازم

باشه با کسی مشورت کنی مشورت کن. بعد بهم بگو.

من نمیتونم اینجوری قایمکی و پنهانی ادامه بدم.
 هر وقت فکر کردی میتونی با این شرایط کنار بیای
 بهم بگو.
 گفتم گوشی رو قطع کردم

امیدوار بودم محمد علی فکری به حال به سرانجام
 رسوندن این ارتباط بکنه. ترجیح میدادم همونطور- در
 بی خبری مطلق از محمدعلی بمونم. اواخر اسفند بود.
 تصمیم داشتم خرید کردن برا همراه از ماکول کنم
 به روزهای پایانی سال. خبری از محمدعلی نبود.
 حدس میزدم همون جدی حرف زدنم باعث شده باشه
 که عقب کشیده باشه، به خاطر همینم زیاد کنجکاوی
 نمی کردم. سخت ترین روزهای عمرم رو میگذروندم.
 حتی سخت تر از روزهایی که به خاطر بلایی که
 یاسر و اون حیوونا سرم آورده بودن تو بیمارستان
 بودم.. پرنیا اومده بود خونه و همراه سر از پا

نمیشناخت.. تازه از سر کار برگشته بودم. آخرین روز کاری بود حسابی خسته شده بودم. مامان داشت رو سیب زمینی هایی که برا همراه و پرنیا سرخ کرده بود سس می ریخت که گوشیش زنگ خورد. نگاهم کرد متعجب گفت :

_گلرخه

خاله گلرخ مامان مژگان بود. خواهر بزرگتر- مامان.. مامان گوشی رو جواب داد. سلام که کرد نگران به خاله گفت :

_چی شده گلرخ. چرا صدات یه جوریه؟

مامان ناباور گفت :

_کی، کجا، چه جور؟.

داشتم مامان رو نگاه میکردم نمیدونم خاله گلرخ داشت با مامان صحبت می کرد مامان اون همه نگران سوال و جواب می پرسید آخرش هم به خاله و خودتو ناراحت نکن توکل به خدا گوشی رو قطع کرد منتظر-

شدم تا خودش حرف بزمن اما انگار که مامان قصه حرف زدن نداشت نامطمئن گفتم مامان چی شده حالا برو داشت حرف میزد مامان با دست راست دو سه باری و پشت دست چپ خودش زیر لب گفت خودتو خونه خراب کردی دختر مادر تو بیچاره کردی دختر وای از دست تو آدم بی فکر وای از دست تو نگران گفتم مامان داری راجع به چی حرف میزنی؟! خب دقیق بگو ببینم چی میگی. مامان کلافه سر تکون داد و گفت:

_ مژگان خودشو آتیش زده. با سوختگی ۷۵ درصد بردنش بیمارستان. خدا میدونه آخر عاقبتش چی میشه..

خبر کوتاه بود تلخ.... تنها چیزی که گفتم این بود:
_ چوب خدا صدا نداره.
به نظرم کمترین اتفاق ممکن همین بود... مژگان قبل

از اینکه خدا تو آتیش جهنم بسوزونش خودش داشت به
 پرونده گناهان خودش رسیدگی میکرد..
 مامان لب گزید زیر لب زمزمه کرد:
 _بچه داره حسنا، نگو اینجور مادر گناه داره. گلرخ
 بیچاره.

چهار زانو نشستم رو به روی مامان. عصبی دستشو
 گرفتم تکون دادم. صورتشو با دستم گرفتم طرف
 همراز.

-من گناه ندارم مامان؟ میبینی همراز رو؟ همراز گناه
 نداره؟ چرا اینقدر ساده ای زن. اینا چوب همین آدمه
 که ما داریم میخوریم.

یه قطره اشک از چشم مامان چکید رو صورتش.
 گونه ش رو بوسیدم در نهایت بی رحمی بهش گفتم :
 _دنیا دار مکافات مامانم. مژگان داره تاوان میده. دلم
 نمیسوزه بر اش مامان.. دلم برا خاله گلرخ نمیسوزه...
 دخترشو خوب تربیت نکرد، دخترشو خوب تحویل

اجتماع نداد. این چوب همون آدمه که من دارم
میخورم.

مامان مثل همیشه مهربون لب زد:
_خدا شفا بده همه مریضا رو.

به دل رحمی مامان تأسف خوردمو سر تکون دادم.
غمگین نگاهم کرد:

_حسنا اولاد خواهرمه، جگر گوشه خواهرمه. دلم
میسوزه.

_پ چرا اون دلش برا من نسوخت مامان... نه مامان
جان... همیشه شعبون یه بارم رمزون...
من دلسوزیامو نگه. میدارم برا بی پناهی و بی کسی
خودمو همراز....

مامان آهسته گفت :

_میخواد تو رو ببینه.

خندیدم. عصبی و هیستریک

_مامان نمیدونم چرا جدیداً عزرائیل سراغ هر کی
میخواد بره اون طرف میخواد منو ببینه.

گلرخ گفت، مژگان گفته بگو حسنا بیاد.

بی رحم گفتم:

میخواه حلالیت بگیره. حلال نمیکنم. مژگان بره
دنبال بخشش از خدا....

واقعا برام مهم نبود حال بدش. اگه میدیدمش زل میزد
تو چشماتشو بهش میگفتم حلالیت نمیکنم. بیخیال تمام
صحبت هایی که تو خونه راجع به اتفاق پیش اومده
برا مژگان بود، تمام روزهای آخر سال رو به خرید
کردن برای خودم همراه از گذروندم. سر سفره هفت
سین فقط از خدا آرامش عاقبت بخیری خواستم. وقتی
صورت مامان رو بوسیدم و بهش تبریک گفتم آرام
بهم گفت :

حسنا، مادر. برو مژگان رو ببین. فردا اگه اتفاقی
افتاد خودت غصه میخوری. دستشو گرفتم تو چشماتشو
زل زدم گفتم :

_مامان من هیچ وقت برای کسی که باعث شد زندگیم نابود بشه غصه نمیخورم. همین که بدونه با نرفتم از

دستش دلخورم خودش برام دنیایی ارزش داره. باید بدونه چقدر در حق من ظلم کرده.

مامان دیگه حرفی نزد. میدونم میدونست که حق با منه.

به خاطر شرایط آوا هیچ کس قصد مسافرت رفتن نداشت. مازیار نگران آوا بود و با کوچکترین حرکتی

که انجام می داد سریع همه رو به صف می کرد و

فکر میکرد که ممکنه موقع تولد بچه باشه. دکتر

صادقی گفته بود اگه علائم خاصی داشت یا درد های

مداوم میتونه بره بیمارستان تا اونم خودش رو برسونه.

پنجم فروردین بود. صبح زود مازیار با استرس

نگرانی همه رو از خواب بیدار کرد گفت :

_آوا درد داره

میترسید. ترس تو تک تک اجزای صورتش معلوم

بود. اونقدری که امو امین بهش تشر زد:

_چته مرد گنده. خودش که عین خیالش نیست. خب
موقع تولد بچه شده. درد هم طبیعیه. نگران نباش.
داشتم کمک مامان با عجله لباس تن آوا می کردم.
همونطور. که دکمه بالای مانتو. ش رو میبستم دستمو
گرفت نگران گفت :

_مگه تو نمیای؟

صورتشو بوسیدم:

_نه فدات بشم. مامان هست، مازیار هست. من بمونم
پیش بچهها.

آوا جیغ زد از درد :

_تو بیا

_آوا تو برو. مامان برگرده بیاد خونه من میام. بابا
امین تنها نمیتونه اینا رو کنترل کنه..

عمو امین نگران گفت :

_برو حسنا ، باهاشون برو. من بچه ها رو نگاه
میدارم. بهش استرس ندین. بذارید خیالش راحت

باشه..

سر تکون دادم. صورتشو بوسیدم:
_تا تو سوار بشی منم اومدم آوا جان

سریع آماده شدم... آوا درد داشت. دستشو گرفتم تو
دستم:

_نفس عمیق بکش عزیزم. نفستو نگه دار بعد رها کن
نفستو

هر کاری میگفتم انجام میداد اما دردش زیاد بود.
مازیار هر چند ثانیه یه بار نگران بر میگشت عقب آوا
رو نگاه میکرد. مامان بهش تشر زد
_حواست به جلو باشه.

مازیار اعتراف کرد:

_نگرانم خیلی

مامان خودشم نگران بود، اما از من و مازیار خوددار
تر بود.

_هیچ زنی تا حالا بچه ش تو شکمش نمونده. مطمئناً متولد میشه. این دردم طبیعیّه. ضمن اینکه دخترا من قوی تر از این حرفان.

از شانس خوبه آوا دکتر صادقی همونجا تو بیمارستان بود. معاینه ش کرد دستور داد اورژانسی ببرنش اتاق عمل. مازیار با دستای لرزون برگه ای که پرستار گذاشته بود جلوش رو امضا کرد نشست رو یکی از

صندلی های پشت در اتاق عمل.. هر دعایی که بلد بودم رو خوندم، هر ذکری که بلد بودم گفتم در نهایت به ائمه متوسل شدم. بیشتر از یک ساعت بود که آوا داخل اتاق عمل بود... در بخش باز شد. دکتر صادقی همراه یه پرستار بیرون اومد. با عجله بلند شدیم رفتیم طرفش. مامان نگران گفت :

_دکتر چی شده؟ حالش چطوره
دکتر صادقی عینکشو در آورد :

_خدا رو شکر خوبه. تا یک ساعت دیگه میاد تو

بخش بچه هم خوبه. کارای اولیه که انجام بشه بچه رو
تحویلتون میدن
مامان زیر لب خدا رو شکری گفت. مازیار بلند شد
اومد سمتمون.

_حسنا من برم شیرینی گل بخرم. یه هدیه هم برا آوا
با لبخند بهش نگاه کردم.. چقدر خوب بود که فهمیده
بود این پسر. یاد زایمان خودم افتادم.. چقدر فرق
داشت... چقدر تنها بودم.... به نظرم مهمترین لحظه
برا یه زن وقتی بود که زایمان میکرد و از اون مهمتر-
زمانی بود که بعد از زایمان همسرش رو کنارش
داشت.. چیزی که من ازش محروم بودم

آوا رو آوردند داخل بخش. درد داشت نمیتونست تکون
بخوره. حتی وقتی نیم ساعت بعد از اومدن آوا بچه رو
آوردن نمیتونست بچه رو بغل کنه، چه برسه به شیر
دادن.... مامان پوشک بچه رو عوض کرد گذاشتش

داخل تختی که کنار تخت آوا بود داشت پتو رو رویش مرتب میکرد که مازیار هم اومد.. به من و مامان سلام کرد و رفت طرف آوا شد پیشونی آوا رو بوسید و جعبه کادویی کوچک را می گرفت طرف آوا جعبه شیرینی و دسته گل با هم گذاشت روی همون کمدی که کنار تخت آوا بود. آوا از درد نمی تونست کاری رو انجام بده، خندیدم و گفتم:

_ ببینم آقا مازیار برات چی خریده.

لبخند پر درد آوا علامته اجازه دادن بود. جعبه رو از دستش گرفتم و باز کردم. گردن آویز شیکی بود که اسم آوا روی اون حکاکی شده بود. لبخند زدم:

_ مبارکت باشه عزیزم

جعبه شیرینی رو باز کردم رفتم طرف مامان و مازیار. پیشونی آوا رو بوسیدم و گفتم:

_ تو تا شب نباید چیزی بخوری عزیزم سرشو تکون داد و لبهای خشک شده رو به هم زد

__ آب تشنمه

__ میدونم عزیزم. فقط میتونم دستمال خیس کنم بذارم روی لبت. دکتر گفته فعلا نباید چیزی بخوری. گوشه مامان زنگ خورد. با گفتن کی؟ وای خدا.. ای خدای.... خواهر بدبختم زد زیر گریه.

شیرینی که دستم بود رو گذاشتم تو جعبه و رفتم طرفش. دو طرفه بازوهاشو گرفتم و گفتم :

__ مامان چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ گریه مجال نمیداد که حرف بزنه. دستمال کاغذی از زیر تخت بچه برداشتمو دادم دست مامان سعی کردم ارومش کنم:

__ قربونت برم صورتت رو پاک کن بگو ببینم چی شده. کی بود که بهت زنگ زد؟ گوشه رو از دستش

گرفتم آخرین شماره رو نگاه کردم. زن دایی محبوبه زنگ زده بود.

__ قربونت برم زن دایی چی بهت گفت که حالت بد شد؟ مامان با گریه گفت :

_ مژگان تموم کرد.

ناباور مامان رو نگاه کردم دستمو گرفتم جلوی دهنم
متعجب گفتم :

- مامان یعنی مژگان فوت کرده؟

سرشو تکون داد و با گریه گفت:

_ حسنا میخواست باهات حرف بزنه. نرفتی ببینیش.
صورتش رو بوسیدم و گفتم:

_ خودتو ناراحت نکن مامان. مرگ حقه... قبول کن
همین مرگ سخت کمترین کاری بود که میتونست به
روز مژگان بیاد. من میبخشمش مامان. اونم فقط و
فقط و فقط به خاطر تو اما یادم نمی ره کاری که با
زندگیم کرد. خودتو ناراحت نکن مامان. برو خونه
استراحت کن. من اینجا پیش آوا هستم.

مامان با گوشه روسری صورتش رو پاک کرد:

_ باید برم پیش خالت. خواهرم الان داغ داره بیشتر. از

هرکسی به حضور من احتیاج داره.
 درکش میکردم.. من مشکلی با خاله نداشتم
 _ باشه مامان برو.. من اینجا هستم نگران نباش.
 به مازیار اشاره کردم بیاد جلوتر.
 کنارم که ایستاد بهش گفتم:
 _ آقا مازیار میشه مامانمو ببری خونه خاله م؟
 مازیار چشم گفت، رفت کنار آوا. پیشونیشو بوسید
 بهش گفت:
 _ زود برمیگردم.
 مامان همراه مازیار رفت. به چهره ی قرمز نوزاد آوا
 نگاه کردم
 _ میخواین اسمشو چی بذارین.
 لبخند زد:
 _ آرام

با انگشت لپشو لمس کردم بهش لبخند زدم:
 _ خوش نام باشه آرام جانم. زیر سایه ی پدر و مادر

بزرگ بشه ان شاء الله.

آوا لبخند زد.

_ حسنا. میگم گوشیم کجاست؟

رفتم سمت تختش

_ فکر کنم تو ساک لباسا. لازمش داری

لبخند زد:

_ محمد علی بدبخت. اونقدر پیام داده حالا. نگران

میشه.

ناباور بهش نگاه کردم. خندید

-فقط میگه آدرسه حسنا، آدرسه خونه

مبهوت نگاهش کردم :

_ تو چی میگی بهش؟

_ میگم حسنا بفهمه میکشم آقا محمد علی. ازم کار

سخت نخواه

پشت چشم نازک کردم :

-چه زود قانع میشه

_ آره حسنا. خیلی زود قانع میشه. در واقع میشه گفت سوپاپ اطمینانشی- یه جورایی ضامن محمدعلی حساب میشی به نظرم.
 اخم کردم:

_ نه قربونت برم خیالت راحت باشه. محمدعلی آبش نیست وگرنه شناگر ماهریه کی به من محل میزاره.
 _ نه دیگه حسنا بی انصاف نباش. محمد علی دوست داره. هم تو اینو میدونی- هم من. فقط نمیخواهی بپذیری.
 صدا گریه آرام حرفمون رو قطع کرد. از آوا فاصله گرفتم رفتم کنار تخت آرام

خبری از مامان نبود. از مازیارم خواستم بره خونه. موندنش تو بیمارستان فایده ای نداشت. آوا به کمک داروهایی که گرفته بود خوابیده بود... چون شیر آوا کفاف سیر شدن آرام رو نمیکرد مجبور شدم برایش تو شیشه شیر درست کردم. آخر شب دکتر صادقی اومد،

وضعیت آوا رو چک کرد گفت :

_کم کم شروع کن بهش آب میوه بده. بعدشم اگه

میخواه مرخص بشه باید راه بره..

اول صبح از آوا خواستم بلند بشه تا با کمک هم کمی

راه بره..

آوا با درد از تخت اومد پایین. به زور چند قدم راه

رفت. درد داشت نمیتونست قدمهای تند تری برداره.

دست گرفت به دیوار ایستاد ملتمس بهم گفت :

_بسه حسنا. بریم رو تخت. دیگه نمیتونم راه برم.

برش گردوندم رو تخت. آرام بیدار شده بود. کمک

کردم بهش شیر بده. موقعی که همراز به دنیا اومد

اونقدری حال بد بود که هیچ وقت نتونستم بفهمم روز

اولی که همراز به دنیا اومده چه شکلی بود. اونقدر از

لحاظ روحی افسرده بودم که هیچ کدوم از اون روزایی

که همراز رو بغل گرفته بودم رو به خاطر

نداشتم... فقط تنهایی بود غم بود استرس. همه همین

اتفاقات کنار هم. بود که نخواسته بودم مژگان رو

ببینم.. همه همین اتفاقات بود که نمیخواستم فراموش کنم... بخاطر مامان حلالش کرده بودم اما فراموش نمی‌کردم... میدونستم خدا تقاص تمام تنهاییام، دردم، نگرانی‌هایی که داشتم رو هم از مژگان، هم از اون چهار تا حیوون میگرفت... و من امیدوار بودم به همین تقاصی که خدا میگرفت از شون... مژگانی که تقاصش رو تو همین دنیا داده بود با خودکشی‌ش اون دنیا رو هم از دست داده بود... مطمئن بودم یاسر و اون سه تا حیوون دیگه هم تو همین دنیا تاوان کارشون رو خواهند داد یه جایی خونده بودم هر تیری که بندازی تو هوا بر میگرده و یه جایی از زندگی‌ت فرود میاد. به نظرم راست میگفت... خیلی هم راست میگفت

خبری از مامان نبود... به پرنیا که زنگ زدم گفت مامان رفته خونه خاله. میدونستم خاله گلرخ رو تنها نمی‌داشت. حق میدادم. خواهرش بود. تو این شرایط

سخت به حضور همدیگه احتیاج داشتن. آوا بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شد.. مازیار کارای ترخیص رو انجام داد آوا رو بردیم خونه. عمو امین پیشونی آوا رو بوسید بهش تبریک گفت.

حسنا بابا

غمگین بهش نگاه کردم. سال های گذشته که سنم کمتر بود گاهی حرفهایی میزد که غمگینم میکرد..... اونقدر با خودم تمرین کردم، دلداری دادم خودمو تا به خودم قبولوندم که با جنبه باشم، که ظرفیتم رو بالا ببرم. اونقدری که برام عادی شد.. حالا دیگه این لحن مهربون خوشحالم نمیکرد.. بهش لبخند زدم:

جانم عمو

دختر ا تحویل تو. من برم خونه ی خاله ت. هم یه تسلیت بگم، هم مامانتو بیارم. دو روزه رفته اونجا. میدونم حالا فقط گریه کرده غصه خورده.

خاکش کردن؟

سر تکون داد:

_دیروز عصر

_باشه عمو برید شما.

_به فکر نهار نباشید. غذا میگیرم با خودم میارم

_باشه عمو.

عمو امین که رفت سریع دوش گرفتم.. به آوا هم کمک کردم تا دوش بگیره. تمام تلاشمو کردم تا بخیه هاش خیس نشن.

همراز ازم جدا نمیشد. هر جایی که میرفتم دنبالم بود.

اونقدر که بهش اعتراض کردم

_همراز جان چرا اینقدر میچسبی بهم. خب برو با

پرنیا بازی کن.

غمگین بهم نگاه کرد:

_خب تو دو روز نبودى دلم برات تنگ شد.

نشستم تا همقدش بشم صورتشو بوسیدم:

_منم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

مظلوم گفت :

_مامان

_جان

_قول بده دیگه نری جایی تنها. خب منم ببر با خودت

بوسیدمش

_ببین رفتم با خاله آوا یه نی نی خوشگل اوردم

لب و رچید

_چه خوبه اینم دختره همه خانومیم

آوا خندید :

_نه که خیلی کم بودیم

برگشتم سمت آوا. به علامت اینجور نگو لبمو

گزیدم. خندید

_والا بخدا. حالا یکی هم پسر میشد مگه چی میشد

دو ساعت بعد عمو امین و مامان اومدن. به نظرم

مامان لاغر تر شده بود از دو روز قبل که تو

بیمارستان بود. صورتشو بوسیدم

_قربونت برم من

زیر لب گفت:

_خدا نکنه. آوا خوبه؟

سر تکون دادم:

_داره به بچه شیر میده.

عمو امین ظرفای غذا رو گرفت طرفم:

_سفره بنداز بابا.

نایلون رو از دستش گرفتم:

_چشم

نایلون غذا رو گذاشتم رو کانتر دکمه ها مانتو مامان

رو باز کردم.

دستمو گذاشتم پشت کمرش هدایتش کردم طرف حمام

_په دوش بگیر سبک بشی. تا منم سفره رو پهن کنم.

تا مامان داشت دوش میگرفت به کمک پرنیا و همراز

سفره رو چیدم. مامان بی میل چند قاشق غذا خورد.

عمو امین غمگین نگاهش کرد:

_خدا رحمتش کنه. با غذا نخوردنه تو اون زنده میشه

مامان بغض کرد:

_گلرخ گناه داره.

عمو امین یه لیوان آب گرفت طرف مامان

_خدا درد رو که میده درمونم میده، غم رو هم که میده

صبر رو هم میده.

مامان زیر لب گفت:

_خدا کنه. خدا به گلرخ صبر بده امین...

راست میگفت عمو امین. به میزان بلایی که سر آدم

نازل میشد آدم صبورتر میشد. استوارتر. حالا هر

چقدر بیشتر. بلا صبوری هم بیشتر.. بی رحمی بود که

اینطور فکر میکردم اما مژگان رسیده بود به حقش. با

زجری که توی همین دنیا کشیده بود. شاید با مرگ

دردناکش کمی به آرامش رسیده بود... مسیبای به هم

ریختگی پازل زندگی من یکی یکی داشتن تقاص پس

میدادن، مژگان، دختر خاله ای که از خواهر به من نزدیک تر بود، حمید نیک پور، مردی که نام خانوادگیم رو یدک میکشید بقیه اذعان داشتن پدرمه.. در نهایت میرسیدم به یاسری که خبری ازش نداشتم، اما عجیب مطمئن بودن دیر یا زود کوس رسوایی یاسر هم به صدا در خواهد اومد

هیچ خبری از محمدعلی نداشتم یکی دو بار هم که آوا میخواست راجع بهش حرف بزنه بهش گفتم «آوانمی خوام راجع بهش حرف بزنی. شرایطم رو بهش گفتم اگر فکرشو کرد و قبول کرد بعد بهم پیام میده.

میدونستم محمدعلی نمی تونه بهم پیام بده چون تلگرامو دیلیت اکانت کرده بودم شماره جدیدم رو هم نداشتم مگه اینکه میرفت شماره رو از تو گوشیه مامانش در می آورد که بعید میدونستم همچین کاری رو انجام بده. یا به فکرش برسه. از ارتباط بلاتکلیفی

که با محمدعلی داشتم خسته شده بودم. نه اینکه محمدعلی رو نمیخواستم، اتفاقا برعکس... تمام بند بند اعضای بدنم محمدعلی رو فریاد میزدند اما واقعیت این بود که من با این بلاتکلیفی نمیتونستم کنار بیام. نمیخواستم حکم یه نیمکت تو پارک رو برام محمدعلی داشته باشم. نمی خواستم اگر هر جایی زندگی احساس ناراحتی، دلتنگی و خستگی کرد بیاد سراغ من خستگیش که برطرف شد اتهام بذاره و بره. من حسنا بودم نمی خواستم به خاطر ارتباط ای که نمی دونستم آخرش به کجا ختم میشه غرور شخصیتم رو بزارم زیر پا. نمی خواستم خودم رو وبال گردن محمد علی کنم. اولین تصمیمی که گرفتم این بود که درس رو ادامه بدم. کتابهایی که می دونستم منابع برای درس خواندن هستند رو خریدم، تمام ساعاتی که وقت آزاد داشتم مشغول مطالعه و درس خواندن شدم. امیدوارم بتونم کنکور دولتی قبول بشم. اما اگر نمیشد هم خیلی

به حال فرقی نداشت. تحت هر شرایطی می خواستم درسمو ادامه بدم. حالا چه دانشگاه دولتی چه دانشگاه آزاد. مهم این بود که تصمیم رو گرفته بودم. چون فرصت نکرده بودم برا کنکور. دفترچه بگیرم باید تمام تلاشم رو میکردم تا خودم رو برای سال بعد آماده کنم. اواخر اردیبهشت ماه بود و کلاس های همراز رو به اتمام....

تازه از سر کار برگشته بودم. در خونه رو که باز کردم از دیدن کفش هایی که پشت در بود فهمیدم که مهمان داریم. میدونستم به محض باز کردن در مهمان هایی که تو سالن نشسته بودن رو میتونستم ببینم. نمیتونستم حدس بزن کفشا متعلق به کی میتونه باشه. دستگیره ی در رو پایین کشیدم در رو باز کردم. از دیدن پدر و مادر یاسر تو خونه تعجب کردم.

عادت به بی حرمتی به مهمون نداشتم زیر لب سلام کردم پدرش مهربون جواب داد

_ سلام دخترم.

مامان یاسر غمگین بهم گفت:

_ سلام حسنا جان.

آروم گفتم:

_ خوش او مدید..

خواستم از کنارشون رد بشم برم تو اتاق خواب که

مادر یاسر اسمم رو صدا زد

_ حسنا جان میشه یه لحظه بیای بشین با هم حرف

بزنیم؟؟ عصبانی شدم از این همه اومدن و رفتن

خانواده یاسر. همون جایی که بودم ایستادم نگاهمو

گرفتم طرفش و گفتم:

_ بفرمایید خانم من گوشم با شماست. پدرش مهربون

گفت:

_ بشین بابا خستهای. سر پا نیست.

_ آگه الان اینجام به احترام محاسن سفیدتون رو نگه

داشتم و کنار مامان نشستم. مادر یاسر غمگین گفت:

_ حسنا دستم به دامنتم .

متعجب سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم فهمید که
متوجه منظورش نشدم. ملتمس گفتم :

_ حسنا تورو خدا، تورو به هرکی میپرستی- یاسر رو
بیخشم.... بیخشم مادر.....

بزار برگردین به هم زندگیتونو شروع کنید. به خاطر
این بچه
بهش نگاه کردم :

_ اگه به حرفاتون گوش دادم فقط به حرمت اینکه تو
خونمون مهمانید. من به هیچ عنوان قصد زندگی کردن
با پسر شما رو ندارم. نه الان، نه هیچ وقت دیگه.
خواهش می کنم بی خود وقت خودتون رو تلف نکنید
به جای این کار برا پسرتون دنبال یه زن ایده آل
بگردید. خواستم بلند شم که پدر یاسر با حرفی که زد
سر جا میخکوبم کرد:

_ کارتن خواب شده...

متعجب برگشتم سمتش

پدر یاسر سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

_درست شنیدید کارتن خواب شده تمام تلاشمون رو کردیم که حالش بهتر بشه وضعیتش مناسب بشه اما

افاقه نکرد الان می‌گه اگه حسنا برگرده من خوب میشم. خنده ام گرفت چه حرفهایی میزد یاسر... به پدرش گفتم :

_خواهش می‌کنم دیگه منو اجبار به هیچ کاری نکنید.. به حرمت محاسن سفید شما حرفاتون رو هم شنیدم اما واقعیت اینه که پسر شما بلایی به روز روح روان من آورد که دیگه نمیتونم تو زندگیم به هیچ کس دیگه اعتماد کنم به راحتی... ازتون خواهش می‌کنم این همه راه رو بی خود و بی جهت نیاید اینجا من قصد ازدواج با پسر شما رو ندارم برای خوب شدن حال پسرتون بگردید دنبال یه انگیزه جدید من دیگه حتی برای زندگی کردن خودم هم انگیزه ندارم چه

برسه به اینکه بخوام باعث بشم پسر شما به زندگی
برگرده

گفتم رفتم تو اتاقم. سخنرانی غرایبی بود. امیدوار بودم
کارساز باشه. نمیدونستم چرا همه موقع گرفتاریا هجوم
میوردن طرف من... واقعا چطور فکر میکردن یه

درصد ممکنه مسببین نابودی زندگیمو ببخشم یا بخوام
یه بار دیگه ببینمشون... اینها رو از چشم مامان
میدیدم. توقع داشتم بهشون راه نده بیان تو خونه.. اما
مامان انگار قدرته نه گفتن رو نداشت...
صدا خداحافظی خانواده یاسر که اومد از اتاق رفتم
بیرون...

مامان داشت می رفت تو آشپزخونه که صداش زدم.
برگشت سمتم. عمو امین هم داشت با بالا و پایین
کردن دکمه های کنترل تلویزیون دنبال شبکه مورد
علاقه ش میگشت. جوری که هم عمو امین هم بشنوه

بلند گفتم

_مامان بار آخری باشه که خانواده یاسر میان اینجا
وگرنه مجبور میشم از اینجا برم. اگه وبال گردنتم خب
بهم بگو. دوره افتادی منو. شوهر بدی برا چی؟
مامان با نوک انگشتای دستش زد رو گونه ش:
_خدا مرگم بده. این حرفا چیه که میزنی حسنا.
اخم کردم:

_خدا نکنه مامان. ولی دیگه خسته شدم. یه بار اومدن
گفتم نه. چرا هی اجازه میدی بیان اینجا؟ جز اینکه از
من همراز خسته شدی
عمو امین دخالت کرد :

_حسنا ما بهشون گفتیم تو جوابت منفیه بابا، اونا کوتاه
نیومدن. فکر کردن من الکی گفتم. خواستن با خودت
حرف بزنی. فامیلم بودن دخترم. نمیتونستم راه بهشون
ندم بیان تو خونه.
با بغض به عمو امین نگاه کردم. سعی کردم موقع

حرف زدن صدام نلرزه

عمو فامیلته درست، نسبت خونی باهات دارن درست.
 منو همرازم بچه هاتیم. با اون بلایی که یاسر سر من
 آورد وقتی میبینمشون، حالم داغون میشه عمو. تو رو
 خدا نذارید روحم بیشتر. از این آسیب ببینه.
 دسته کلیدمو از جا کلیدی برداشتم با گفتن میرم یه کم
 قدم بزنم بیرون، رفتم

از خونه زدم بیرون. راه رفتم فکر کردم... شاید حق با
 مامان عمو امین بود. باید برا زندگیم تصمیم میگرفتم.
 من زن تنهایی بودم که با شناسنامه سفید مادر بودم.
 تا کی میتونستم تو اجتماع یه بچه رو به دندون بکشم..
 تا حالا فکر میکردم بالاخره محمد علی پشیمون، میشه
 اما انگار اشتباه می کردم. محمد علی حتی تلاش
 نکرده بود دلم رو به دست بیاره. چه برسه به اینکه
 بخواد برا ادامه دادن ارتباطمون اشتیاق نشون

بده.. و واقعیت این بود که من دیگه بعد از محمد علی
 عاشق کسی دیگه نمیشدم. حوصله ی ارتباط ی
 عاطفی جدید رو هم نداشتم. اگر قرار بود ازدواج کنم
 هم بخاطر همراهی بود. بخاطر اینکه اسم پدر تو
 شناسنامه ش باشه و هویت داشته باشه و گرنه از سن
 عشق و عاشقی کردن من گذشته بود.. خیلی فکر
 کردم.. در نهایت دیوانگی تصمیم گرفتم فکر کنم به
 یاسر..... هیچ دلیل دلی هم نداشتم برا تصمیمم. حتی
 دلیل منطقی هم نداشتم. اما با خودم گفتم شاید بتونه
 همه چیز رو برای همراهی جبران کنه. خانوادش گفته
 بودن یاسر مطمئننه که همراه بچه ی اونم نمیدونستم
 چقدر این حرف واقعیت داره اما هر چه بود

میدونستم میتونم بخاطر همراهی از خودم، علایقم و
 زندگیم بگذرم. من میخواستم با گذشتن از خودم، از
 عشقی که به محمد علی داشتم هم به همراه کمک
 می کردم مهر پدر رو داشته باشه و از طرف دیگه

میخواستم داغ بذارم رو دل محمد علی با رفتنم.. اما
 میدونستم محمد علی از نبودنم ناراحت میشه یا بی
 تفاوت از کنارش میگذره.. نمیدونستم.. باید بیشتر فکر
 میکردم. همه چیز رو موکول کرده بودم به پایان
 امتحانات همراز.. امیدوار بودم بتونم بهترین تصمیم
 رو بگیرم برا زندگیم. زیر بارون تند درشت
 اردیبهشت ماه برگشتم خونه. مامان تا دیدم زد تو
 صورت خودش

_ تمام جونت خیس شد حسنا

_ سلام مامان

_ سلام مادر. بیا برو لباستو عوض کن خیس شدی. تو

این بارون آخه موقع بیرون رفتن بود

رفتم طرف اتاقم

_ باید فکر میکردم مامان.

_ لباستو عوض کن بیا شیر دارچین بهت بدم بخوری

یه وقت سرما نخوری

با لبخند به مامان نگاه کردم. میخواستم خیالش از خوب بودن حالم راحت باشه. نمیدونستم تا چه حد موفق بودم. اما امیدوار بودم بتونم نقشم رو خوب ایفا کنم. فکرم حسابی درگیر بود اونقدر درگیر که خودمم نمیدونستم قراره آخرش به کجا برسم. صدای گریه آرام از فکر بیرونم آورد. به آوا لبخند زدم دستمو برا بغل کردن آرام باز کردم
 _بده من ببرمش بیرون.

آوا اخم کرد :

_بشین غذا تو بخور.

خم شدم سمت آوا و آرام رو بغل کردم:

_میل ندارم. شما غذا بخورید. نوش جونتون..

آرام رو بغل کردم رفتم تو اتاقم. چقدر دلم میخواست خبری از محمد علی داشته باشم... اما دریغ از یه پیام، دریغ از اعلام حضور... میدونستم اگه میخواست میتونست از طریق مامانش بهم دسترسی پیدا کنه، وقتی

خبری نمیگرفت ازم میدونستم که خودش نخواسته. میدونستم که خودش راضی به این فاصله ها... درس میخوندم اما فکر متمرکز- نمیشد. نمیدونم بقیه هم مثل من بودن موقعی که از کسی که دوستش داشتن بی خبر بودن یا فقط من اینجور شده بودم. خودمم نمیدونستم چه مرگم شده بود.. انگار یه چیزی رو گم کرده بودم.. سرگشته بودم غمگین... میدونستم بقیه متوجه غم نمیشن چون یه جوری رفتار میکردم که کسی نتونه بفهمه غمی که توی دلم بود چقدر سنگینی میکرد. آوا بهم میگفت خود آزاری دارم. درست میگفت. دقیقا من خود آزاری داشتم. نمیدونستم تکلیفم با خودم چیه. چند چندم با خودم... دلم سنگین بود. غمگین بودم. دوست داشتم سبک میشدم... میدونستم اگه محمد علی بود باهش حرف میزد، درد و دل میکردم. اما حالا خودم بودم. تنها، مثل همیشه بی کس. اسم محمد علی اخم آورد به صورتم باید فکر.

اساسی میکردم.. باید آرامشم رو به دست میوردم.. اگر-
 آروم نمیشدم نمیتونستم هیچ کاری رو درست انجام
 بدم. حالا هرچند اون کار یه کار کوچیک باشه. آخرش
 هم به این نتیجه رسیدم که بهترین کار برا رسیدن به
 آرامش برام بخشیدنه

در اولین قدم آدرس قبر مژگان رو از مامان پرسیدم.
 مامان متعجب نگاهم کرد. بهش لبخند زدم:

_میرم یه فاتحه بخونم

تعجب مامانم وقتی بیشتر شد که بهش گفتم اون مردی
 که نسبت پدري باهام داشت رو کجا میتونم ببینم.
 مامان گیج نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزدم. آروم
 بهش گفتم:

_مگه همینو نمیخواستی؟

اشک زیر چشمشو پاک کرد:

_آره مادر.

_ پس آدرس بده.

مامان غمگین گفت :

_ خونه پدر بزرگته. همون خونه قدیمیه

میدونستم کجا رو میگه. نزدیک خونه ی محمد علی

بود. سر تکون دادم

_ عصر میرم اونجا از سر کار. تا برگردم خونه طول

میکشه. نگران نشی.

اشکش رو پاک کرد

_ باشه قشنگم.. تمام طول مدتی که سر کار بودم فکرم

درگیر بود. فقط خدا میدونست فکرم تا کجاها که پیش

نرفت. نمیدونستم وقتی میدیدمش باید از کجا شروع

میکردم. نمیدونستم میخواد چی بهم بگه. قرار بود چی

بشنوم. و اینکه آیا تحمل شنیدنشونو داشتم یا نه..

چقدر جای محمد علی خالی بود. بهم گفته بود وقتی

نیستم غصه نخورم. حالا کجا بود که ببینه غم داشت

دلم رو ذره ذره میکرد. ساعته کار که تمام شد. انگار

یکی کفگیر- گرفته بود دستش داشت دلم رو به هم
 میزد. آشوب بودم به معنی واقعی کلمه. نگرانی از سر
 روم میبارید- نمیتونستم سوار تاکسی بشم. بی خیاله
 هزینه ی سنگین آژانس شدم شماره آژانس رو گرفتم.
 سوار که شدم آدرس دادم چشمامو بستم..داشتم فکر
 میکردم چه حرفهایی باید بزنم اگه دیدمش. هر چند
 مطمئن بودم به محض روبه رو شدنم لال میشم هر
 چی تو ذهنم کنار گذاشته بودم یادم خواهد رفت

_رسیدیم خانم. الان کجا برم.

با صدای راننده از فکر بیرون اومدم. دست و پاهام یخ
 بودن

هیچ وقت این همه استرس رو تجربه نکرده بودم.
 صاف نشستم. با دقت اطرافمو نگاه کردم. اسم
 خیابونشونو میدونستم- از راننده خواستم سر همون
 خیابون پیاده م کنه. کرایه رو حساب کردم از ماشین

پیاده شدم. در نهایت استرس و نگرانی رفتم قسمت پیاده رو. میدونستم خونشون کجاست. اون سال های اولی که تتهامون گذاشته بود چند بار با مامان اومده بودیم تا ببینیم پدر و مادرش میتونن فکری به حال زندگی از هم پاشیدمون کنن یا نه. کاری که از دست هیچ کسی بر نیومد. رسیده بودم جلو خونه ی بزرگی که میگفتن صاحبش باهام نسبت خونی داره. دستم رو بالا بردم تا دکمه ی آیفون رو لمس کنم. انگار به دست و پاهام وزنه ی چند تتی وصل کرده بودند. نمیتونستم دستمو به راحتی بلند کنم. به هر جان کندنمی که بود انگشتمو گذاشتم سر دکمه ی آیفون.. انگار خیلی ادامه دادم که به جای باز کردن در با آیفون خودشون بیرون اومدن.

مرد جوونی که عصبی گفت :

مگه سر آوردی خانوم. زنگ سوخت

سر رو بلند کردم بهش نگاه کردم. اخم کرد :

نمیخوای دستتو از رو زنگ برداری؟

آروم لب زدم :

_ببخشید.

دستمو که برداشتم حق به جانب بهم گفت :

_با کی کار داری خانم؟

تمام تلاشمو کردم که محکم باشم. نمیخواستم صدام

بلرزه. آروم لب زدم:

_حسنام.

انگار به جا نیاورد که اسممو تکرار کرد. اجازه ندادم

زیاد به ذهنش فشار بیاره. حرفمو کامل کردم

_حسنا نیک پور

ناباور نگاهم کرد اسم رو تکرار کرد.. سر تکون

دادم:

_میتونم پیام تو؟

ناباور از جلو در کنار رفت. داخل که رفتم در رو

پشت سرم بست خودشم دنبالم اومد. چند قدم که رفتم
 مخاطبم قرار داد
 _ببخشید حسنا خانم
 برگشتم سمتش
 با دو قدم بزرگ اومد سمتم:
 _میشه من اول برم اطلاع بدم شما اومدین؟
 همونجا ایستادم.

_بله حتما. لطف میکنید.
 با دو قدم بزرگ از کنارم گذشت رفت سمت
 ساختمون. همونجا ایستادم وسط حیاط. سه دقیقه بعد
 خودش و دنبالش سه زن دیگه بیرون اومدن.
 یکیکی بغلم کردن. گیج و گنگ نگاهشون کردم.
 بدون هیچ عکس العملی..
 اون مردی که اولین بار در رو برام باز کرده بود
 شرمنده نگاهم کرد. پی به کلافگی ام برده بود
 _مامان، عمه، مادر بزرگ. ولن کنید بنده خدا رو.

چلوندینش بس که بوسش کردین. بذارید بیاد داخل. بنده
خدا رو نگه داشتید سر پا.

سپاسگزار نگاهش کردم. چقدر ممنونش بودم که
درکم کرده بود. بقیه هم انگار با این حرف به
خودشون اومدن که ازم فاصله گرفتن. زنی که از همه
مسن تر بود حدس میزدم مادر حمید نیک پور باید
باشه دست گذاشت پشت کمرم:

__ بیا تو قربونت بشم. بیا عزیزم. چشمم روشن شد
مادر. میدونی چند ساله ندیدمت دختر قشنگم. مرد
مسنی ایستاده بود جلو در ورودی خانه. به عصای
حکاکی شده که دستش بود تکیه داده بود و داشت با

لبخند نگاهم می کرد. حدس میزدم باید پدر حمید
نیکپور. باشه. نزدیکش که رسیدم سلام کردم در
غافلگیر ترین حالت ممکنه دستش رو گذاشت پشت
سرم پیشونیمو بوسید. خواستم ازش فاصله بگیرم که
دوباره کارش رو تکرار کرد و باز هم پیشونیم رو

بوسید..

_ پدر بزرگ بریم داخل.. زیاد سرپا ایستادن بر اتون خوب نیست..

انگار حرفش بر اشون حجت بود که اول پدر حمید نیک پور بعد من و به دنبالش بقیه رفتیم داخل خونه

بر ا دیدن خونه و زندگی لوکس خونه ی پدری حمید نیک پور نیومده بودم اما وقتی اونجا رو دیدم با خودم گفتم شاید اگه اون موقع ها خونوادش زیر پر و بالمون رو گرفته بودن مامان هیچ وقت مجبور نمیشد ازدواج کنه. شاید هیچ وقت اون بلاها به سرم نمیومد و خیلی شاید های دیگه..

_بفرمایید حسنا خانم.

با صدا زدن اون پسر گنگ نگاهش کردم. به سینی توی دستش اشاره کرد
_بفرمایید گلویی تر کنید.

از فکر بیرون اومدم. بقیه رو نگاه کردم. اونها هم داشتن منو دقیق کنکاش میکردن. آروم زمزمه کردم. نمیخورم

بی ادبی بود اما اون لحظه ادبیات بهتری به ذهنم نمیومد. اضافه کردم

گفته بودید پیام، مامانم گفته باهام حرف داره زن کمی جوون تر بهم غمگین لبخند زد:
آره عزیزم. بابات میخواد ببیننت..

اسم بابا پوزخند آورد رو لبم. سرمو بلند کردم تا بهش چیزی بگم اما قبلش دستشو ملتمسانه بالا آورد و گفت :

بذار برا بعد عزیزم. فعلاً بیا برو ببینت. بعد با هم حرف میزنیم. ما به اندازه این همه سال با هم حرف داریم.

به همون مردی که در رو برام باز کرده بود اشاره کرد:

_میلاَد جان. ببین عمو حمید بیداره
سر تکون داد:

_چشم عمه.

بلند شدن میلاَد دلم رو آشوب کرد. سخت بود برام رو
به رو شدن با اون آدم... نمیدونستم اصلا میتونم باهاش
حرف بزنم یا نه. اما هر چه بود میدونستم حالا که تا
اینجا اومده بودم دیگه راهی برا برگشت نداشتم.

_حسنا خانم

سرم رو چرخوندم سمت صدا

_عمو بیداره بیاید تو اتاق

بلند شدم بی حرف دنبالش راه افتادم

جلو در اتاق بدنم سست شد. انگار میلاَد فهمید که
مهربون برگشت سمتم

_میخواهی نیای داخل اگه حالت خوب نیست؟ هیچ
اجباری نیست حسنا

بغض کرده بودم.

_خوبم.

سر تکون داد

_بیا عزیزم.

دستمو گرفتم به دیوار که نیفتم. میلاد آروم در رو با
دست به عقب هل داد. یه قدم بزرگ برداشت سمت
اتاق. آروم دنبالش رفتم داخل

آدمی که روی تخت تخت کنار پنجره رو به حیاط
دراز کشیده بود را نمی شناختم انگار هیچ وقت ندیده
بودمش. حدس میزدم اگه تو خیابون هم میدیدمش
نمیدونستم کیه یا چه نسبتی باهام داره. سعی کرد
دستش رو بگیره به لبه ی تخت و بلند بشه. انگار
موفق بود که کمی نیم خیز شد. اما مشخص بود
تلاشش با درد همراه بوده...

آروم زمزمه کرد :

_بیا اینجا.

نگاهمو برگردوندم سمت میلاد. بهم اشاره کرد برم
جلوتر.

یه قدم به سمت جلو برداشتم و قدم های بیشتر. اونقدر
که رسیدم کنار تخت.

حمید نیک پور با انگشت اشاره ش به در اتاق اشاره
کرد:

_میلاد برو بیرون

میلاد بدون مخالفت بیرون رفت..

در اتاق رو که بست حمید نیک پور کمی خودش رو
کشید به سمت منتهی الیه تخت.

_بشین اینجا

میخواست بشینم کنارش روی لبه ی تخت. نه میخواستم

و نه آمادگی داشتم کنارش بنشینم..

نشستم روی صندلی نزدیک تخت.

داشت با تلخند نگاهم میکرد..

آروم بهم گفت:

_حق داری. بیشتر از این توقع برخوردار داشتم. آزادی

هر جور دوست داری رفتار کنی

گفته بودن میخواید منو ببینید

بهم لبخند زد:

_حسنا بابا

تا اینو گفت سرمو بلند کردم متعجب بهش نگاه کردم.

خندیدم. به تمسخر، ناباور

_فکر نمیکنین یه کم دیر متوجه ارتباطی خونی بین

منو خودتون شدید جناب نیک پور.

غمگین گفت :

_حق داری. بهت حق میدم. الان میخوام جبران کنم

با بغض نگاهش کردم. پر از درد بودم. پر از گلایه

_چیو جبران کن؟ بی پدریمو؟ بی کسی مو؟ حامی

نداشتتم؟ کدوم رو؟ شما از زندگی من چی میدونید؟

من نمیدونم مشکل شما تو زندگی با مادرم چی بود..،

نمیخوامم که بدونم چون مامان هیچ وقت راجع به شما

بد نگفته بود.. اما فقط به چیزی رو می خوام بگم شما هر مشکلی هم که با من داشتید نباید قید منو می زدید. با مامان مشکل داشتی قبول... من که دیگه بچه خودت بودم. چرا منو از خودت محروم کردی؟؟؟؟ الان بعد از این همه سال دنبال پیدا کردن من بودی برا چی؟ میخوای چیه ثابت کنی؟؟؟ من الان شدم گرگ بالون دیده. به اتفاقی تو زندگیم افتاده که شاید اگر شما بودید نمیافتاد.. الان دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم اگه اینجام هم فقط به خاطر اصرار های مامانم بود و بس... چون بهم یاد داده بود شما هرچی که باشی باز هم خون منی. و من از وجود شما به وجود او مدم...

آقای نیک پور اگه به من بود نه الان نه هیچ وقت دیگه حداقل تا لحظه ای که زنده بودم نمی خواستم شما رو ببینم. اگه الانم من اینجام فقط او مدم تا دل مادرم رو شاد کنم. وگرنه نه نمیخوام بشنوم از گذشته ها و

نمیخوام شما خودتون رو تبرئه کنید یا چیزی رو برام توضیح بدید. حالا که اومدم دلم نمی خواد به هیچ عنوان راجع به گذشته ها چیزی بشنوم می خوام یه نیم ساعتی بمونم بعد هم برم.
نگران و دستپاچه گفت :

_باشه چیزی نمیگم اما بازم بیا.. همین روزی نیم ساعت رو تا وقتی که زنده ام بیا پیشم.. چیزی نمیگم فقط می خوام ببینمت.
سر تکون دادم:

_اگه وقت کردم سعی می کنم بیام. از رو صندلی بلند شدم و با گفتن خداحافظ از اتاق بیرون رفتم

همون آدم هایی که موقع رفتن تو اتاق تو سالن نشسته بودند موقع بیرون اومدن هم پشت در ایستاده بودند. زیر لب بهشون خداحافظ گفتم و رفتم به طرف در ورودی خونه.. صدای میلاد رو شنیدم که بقیه رو

مخاطب قرار داد و گفت:

_ من میرسونم.

خواستم برگردم و بهش بگم خودم میرم اما حوصله صحبت کردن نداشتم. از در حیاط که بیرون زدم صدای دویدن میلاد پشت سرم رو میشنیدم. کنارم که قرار گرفت مهربون گفت:

_ صبر کن خودم میرسونم حسنا جان. تشکر کردم:

_ می خوام یه کم قدم بزدم.

کوتاه نیومد:

_ قدم زدن رو فردا انجام بده. بزار من برسونمت خونه خیالم راحت بشه.

وقتی جوابشو ندادم ایستاد بازومو گرفت و تکون داد تا مجبور بشم تو چشمات نگاه کنم. بدون انعطاف بهم گفت:

_ حسنا همین جا بمون برم ماشین رو بیارم. تکون نمیخوری تا پیام.

یه لحظه فقط یه لحظه افتادم بیاد محمد علی.. دلتنگی
 مثل یه نسیم از دلم عبور کرد. همین یه تلنگر کوچیک
 برام کافی بود تا اشکم سر از زیر بشه.
 مثل یه ربات بدون حرف و عمل ایستاده بودم.. یه
 لحظه از خودم پرسیدم من اینجا چه میکنم؟. میلاد
 ماشین رو کنارم نگه داشت. داشتم گیج نگاهش
 میکردم.

انگار درک میکرد حال و روزم رو که خودش پیاده
 شد، ماشین رو دور زد. بازوم رو گرفت سوار ماشینم
 کرد استارت زد. تو خیابون اصلی که افتاد آروم گفت
 :

_بیماریش علاجی نداره. خیلی دوا درمون کرد اما بی
 فایده بود.. حسنا جان شاید من بیشتر از تمام اونایی که
 ازت میخوان بیای دیدنش درکت کنم که گذشت کردن
 برات چقدر سخته. توقع ندارم هم که گذشت کنی.. اما
 اگه برات مقدوره بیای بهش سر بزنی مرتب...توقع

بخشش ندارم حسنا جان. اما میگم آگه یه اتفاقی بیفته
 خدایی نکرده بعد ها این تویی که نمیتونی خودتو
 ببخشی. اصلا قصد دخالت ندارم ها اما به نظرم آگه
 بتونی پیشنهادم رو قبول کنی هم به خودت کمک
 کردی که آروم باشی هم به عمو حمید لطف کردی که
 محرومش نکردی از مهتر

حرفی نزدم حرفی هم نداشتم که بزخم دلم میخواست
 فقط فکر میکردم اونقدر که به یه جواب قانع کننده
 برای خودم احساساتم میرسیدم. میلاد خواست آدرس
 خونه رو بهش بدم. آدرس دادم چشمام رو بستم تا
 موقعی که نرسیده بودیم صدام نزده بود چشم باز
 نکردم. رسیده بودیم جلو خونه.
 کارتی که تو دستش بود رو گرفت طرفم:
 _شمارمه. هر وقت خواستی بیای کافیه بهم اس بدی
 قبلش. خودم میام دنبالت... قبل از اینکه بخواد از

ماشین پیاده بشه و در رو برام باز کنه خودم دستم رو
بردم سمت دستگیره و آروم دستگیره رو کشیدم. پامو
گذشتم رو زمین با گفتن خداحافظ رفتم سمت خونه.
میلاذ مهر بون بهم گفت:

_ مطمئن باش پشیمون نمیشی.

بی حوصله و غمگین رفتم داخل خونه مامان تا دیدم
نگران بهم گفت:

_ پدر تو دیدی؟ رفتی خونشون؟

فقط سرمو تکون دادم رفتم طرف اتاق خواب. بهش
گفتم:

_ مامان به هیچ عنوان صدام نمیزنی. می خوام تنها
باشم.

مامان غمگین نگام کرد گفت:

_ نمیخواهی بهم بگی چی شد؟ چی گفتی؟ چی شنیدی؟

نگاش کردم آروم گفتم:

- الان خسته ام که حرف بزنی کم استراحت کنم

بعد میام با هم صحبت می کنیم..

مهربون بهم گفت:

_ باشه برو استراحت کن. دارم شام درست می کنم

قراره آوا بیاد اینجا..

امیدوار بودم همراه سر اغم نیاد میدونستم آوا بیاد با

آرام بازی میکنه دیگه کاری به کار من نداره..رو-

تخت دراز کشیدم. فکر کردم و فکر کردم و فکر

کردم. در نهایت رسیدم به حرف میلاد. میخواستم

ببینمش

یک ساعت بعد با سر و صدای همراه از متوجه اومدن

آوا اینا شدم. قبل از اینکه از تخت بیام پایین برم سراغ

آرام. در اتاق باز شد آوا خودش اومد داخل

خندید:

_مامان گفت داری استراحت میکنی اما من دلم نیومد

نبینمت.

_ خوب کردی. حالت چطوره. آرام کجاست

_ خوبم. دادم دست مامان... چت شده باز حسنا

بهش لبخند زدم:

_ خوبم.

اخم کرد:

_ دارم میبینم.

آروم گفت

_ خبری از محمد علی شده؟

پر درد نگاهش کردم:

_ محمد علی که فقط پیش تو اعلام حضور میکنه. پرده

نشین شده

لبخند زد:

_ چند وقته اصلاً نیستش.

تا اینو گفت نگران دستشو گرفتم:

_ چی شده آوا؟! اگه چیزی هست که باید بدونم الان بهم

بگو.

مهربون بهم نگاه کرد اخم کرد:

نه چه اتفاقی. فقط چند روزه پیام نداده هی بگه چه خبر از حسنا.

نگران نگاهش کردم:

تو میگی چشمه آوا. نکنه مریض شده آوا اخم کرد:

خدا نکنه. مریض چرا. شاید کاری داره سرش شلوغه

نشستم لبه ی تخت:

شاید منو فراموش کرده. قید منو زده.

آوا بازومو گرفت. تو چشمام نگاه کرد جدی بهم گفت:

تو فراموش شدنی نیستی. میخوای همین الان آدرس اینجا رو برایش پیامک کنم نیم ساعت بعد اینجا باشه.

حرفی نزدم. آوا به بازوم فشار آورد:

بدم بهش آدرس رو

با بغض نگاهش کردم:

_ لازم نکرده. اون منو دوست نداره
 آوا با نوک انگشت زد تو سرم:
 _ دختره دیوونه.. اون دوستت نداره؟ اگه محمد علی تو
 رو دوست نداره پس عشق و دوست داشتن مفهوم
 خودشو از دست داده

تمام مدتی که آوا اونجا بود، تمام مدتی که داشتم تلاش
 میکردم تا بخوابم فقط داشتم به محمد علی فکر
 میکردم. خودمم نمیدونستم چرا از فکرم بیرون
 نمیرفت... هی میگفتم خدایا یعنی ممکنه محمد علی
 هم به من فکر کنه... نمیدونستم... شایدم فقط من بودم
 که به محمد علی دچار شده بودم. تا نزدیک صبح
 بیدار بودم. وقتی رفتم تو آشپزخونه مامان هم بیدار
 بود. داشت لیوان ها رو میچید روی میز. متوجهم که
 شد بهم لبخند زد:

_ بیا بشین چای بریزم برات.

پشت میز که نشستم لیوان چای رو گذاشت جلوم. چایم
رو برداشتم و یه جرعه ازش نوشیدم.
آروم گفتم :

_دیروز رفتم حمید نیک پور رو دیدم. ازم خواسته
بازم برم دیدنش. تا قبل از اینکه اتفاقی برایش بیفته
مامان نگاهم کرد با بغض سر تکون داد.

_برو مادر. پدرته
زیر لب چند بار گفتم:

_پدر، پدر پدر
من دارم چوب همین پدر رو میخورم مامان
مامان آه کشید:

_واقعیته حسنا. خون اون آدم تو وجودته. نمیتونی
ازش فرار کنی. مهوش میگفت حال خوبی نداره. دلم
نمیخواد چند سال بعد خودتو سرزنش کنی که چرا
فلان کار رو نکردم. برا خودت میگم مامان
سر تکون دادم. حق با مامان و میلاد بود. نمیخواستم
بعد ها خودمو سرزنش کنم.

صبحانه خورده، نخورده از خونه بیرون رفتم... بعد از ساعت کار رفتم به سمت خونهی پدری حمید نیک پور.. خودمم نمیدونستم چرا وقتی رسیده بودم نزدیک خیابونی که خونه محمدعلی اینا اونجا بود به راننده گفتم ماشین رو نگه داره که پیاده بشم. انگار یه نیروی عجیب وادارم کرد که پیاده بشم. انگار کسی که منو می برد به سمت خونه محمد علی خودم نبودم

ایستاده بودم کنار درخت چنار.. قشنگ روبروی منزل پدری محمد علی.. امیدوار بودم برای یه لحظه می تونستم ببینمش. از شب قبل که آوا گفته بود چند روزی هست که خبری از محمدعلی نیست نگران شده بودم. میدونستم اگه میرفتم خونشون سیمین خانم با روی باز ازم استقبال میکرد اما میترسیدم برم اونجا و محمدعلی رو هم ببینم. محمد علی من رو خواسته بود

دلیلی هم نداشت من خودم برای دیدنش پیش قدم بشم..
 داشتم با دقت به خونه محمدعلی نگاه می کردم که در
 خونشون باز شد اول از همه پدر محمد علی بیرون
 اومد. میشناختمش. سیمین خانم هم کنارش ایستاده
 بود. نفر بعدی عمه ثریا و فهیمه بیرون اومدن و در
 نهایت محمد علی و دوتا پسر جوون دیگه. محمد علی
 داشت یه چیزایی رو برا مامانش و بقیه توضیح میداد
 چقدر اون لحظه دلم میخواست میتونستم لب خونی می
 کردم اما متاسفانه بلد نبودم. نمیدونم فهیمه چی گفت که
 محمد علی دست انداخت دور شونه فهیمه. سرشو خم
 کرد و با لبخند چسبوند به سر فهیمه. یه قطره اشک از
 چشم سر خورد و افتاد رو گونه م. نمیخواستم اونجا
 بمونم خودم رسوا کنم. داشتم با حسرت به محمدعلی
 نگاه می کردم. یه لحظه حس کردم سرشو بلند کرد و
 نگاه کرد به رو به رو. فاصله مون زیاد بود. منم
 استتار کرده بودم خودمو بین درختا. میدونستم نمیبینه

منو اما می ترسیدم متوجه حضورم بشه.. قبل از اینکه بفهمه پا تند کردم سمت خیابون های پشت سرم. انقدر تند و دوان دوان رفتم سمت خونه پدری حمید نیک پور که مطمئن بودم درست رفتم یا نه... امیدوار بودم محمد علی متوجه حرکتی نشده باشد..

اونقدر دویده بودم که وقتی رسیدم جلو خونه پدری حمید نیک پور نفس نفس میزدم. دستم رو بی وقفه

گذاشتم رو زنگ همزمان برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. کسی تو کوچه نبود اما عجیب حس میکردم محمد علی همون اطراف ممکنه باشه. میلاد که در رو باز کرد با عجله رفتم داخل. انگار خودشم فهمید از چیزی ترسیدم که رفت بیرون و تو کوچه رو نگاه کرد.. چند ثانیه بعد برگشت. در رو که پشت سرش بست نا مطمئن پرسید :

چی شده حسنا. از چی فرار میکردی.

نفس عمیقی کشیدم تا بلکه بتونم کمی آرومتر بشم

_په سگ این خیابون پشتی بود ترسیدم.
میلاد اخم کرد:

_مگه نگفتم زنگ بزن من میام دنبالت
سپاس گزار بهش نگاه کردم:

_مرسی. این اطراف کار داشتم.
_خیلی خب. بیا بریم داخل

همراه میلاد رفتم داخل خونه. همه اون آدم هایی که
اون روز دیدم به اضافه یه چند نفر جدید تر همه
اومدن استقبالم. دلم برای خودم میسوخت این همه آدم
اعضای خانواده ام بودند اما من سخت ترین سالهای
عمرم رو تو تنهایی بی کسی سپری کرده بودم. میلاد
بلیط با جدیت بهشون گفت:

_بزارید این بنده خدا نفس بکشه. مسافت زیادی رو
پیاده اومده. به جای این کارا یه لیوان آب براش
بیارید..

دختر جوانی لیوان آبی رو گذاشته بود تو پیش دستی و آورد گرفت جلوم. میلاد اشاره کرد لیوان آب رو بخورم. انگار از عکس العلم مطمئن نبود که خودش لیوان آب رو از پیش دستی برداشت گرفت طرفم. به لیوان اشاره کرد:

_ بخور.. دهنتم رو تر کن. ترسیدی. ضربان قلبتم مطمئنا نامنظم می زنه. لیوان رو از دستش گرفتم و یک کمی از آب توی لیوان رو خوردم. لیوان رو گذاشتم روی میز کنارم و آروم به میلاد گفتم:

_ می خوام برم ببینمش. سر تکون داد و قبل از من راه افتاد سمت همون اتاقی که روز قبل رفته بودم و حمید نیک پور رو دیده بودم.

جلو در اتاق مهوش برگشت سمتم و بهم گفت:

_ از دیروز که رفتی همش صحبت تو رو می کنه. به نظرم حال و روزش هم خیلی بهتره. حسنا جان عزیزم. ما بعد از خدا تمام امیدمون به توئه. امیدوارم

حضور تو باعث بشه که حال حمید بهبود پیدا کنه.
حمید خیلی تو رو دوست داره شاید باورت نشه اما
بیشتر از هر چیز و هر کسی توی دنیا. حتی بیشتر از
خودش تو رو دوست داره.

تلخند زدم:

_ یه چیزی بهتون میگم ناراحت نشید مهوش خانم. اگه
منو دوست داشت هرچقدر هم که نمی خواست با
مادرم زندگی کنه یا با مادرم اختلاف داشت به خاطر
من هم که شده بود باید زندگیشو ادامه می داد.
مهوش بهم گفت:

_ بهم نگو مهوش خانم حسنا. من عمه تم عزیزم. سر
تکون دادم. بهش گفتم:

_ اگه بودی این همه سال سراغ میگرفتید ببینید کجا
بودم. نباید خبری از میگرفتید؟
مهوش هق زد:

_ حق داری عزیزم. حق داری

میلاَد دستشو آروم گذاشت پشت کمرم گفت:
 _ عمه اجازه بده ببرمش داخل عمو حمید ببینش. از
 صبح تا حالا منتظرشه

میلاَد در اتاق رو باز کرد. خودش ایستاد کنار تا من
 اول برم داخل. حمید نیکپور مثل روز گذشته همونجا
 روی تخت دراز کشیده بود. فقط تنها فرقی با دیروز
 این بود که زنی کنارش نشسته بود اولین بار بود که
 می دیدمش. نمیشناختمش. هیچ پیشینه ذهنی از اون
 زن نداشتم. سلام کردم. وقتی میلاَد سرشو خم کرد و
 آروم دم گوشم گفت:

_ زن عمو حمید

برگشتم سمت میلاَد. مهربون نگاهم کرد و گفت:

_ مگه نمیدونستی که ازدواج کرده؟

اخم کردم:

_ نمیدونستم چون برام مهم نبود که بدونم. الان هم م

اگه انجام نیومدم ببینم از دواج کرده یا نکرده. برامم مهم نیست. اینجا فقط به دلایل شخصی خودم حضور دارم هیچ چیز و هیچ کس دیگه ای هم دخیل نیست تو تصمیمم.

دستش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت :
_ببخشید- ببخشید. حق توئه

حمید نیک پور کمی خودش رو از متکایی که پشت کمرش گذاشته شده بود فاصله داد و گفت:

_ بیا اینجا بابا.. بیا جلوتر.. به اون زن نگاه کرد
گفت:

_ حسنا ست..._

مثل کسی بود که داشت پز میداد.. زیر لب به هر دو سلام کردم. نزدیک تر که رفتم زنی که کنارش بود بلند شد تا بیرون بره- به دنبالش هم میلاد از اتاق بیرون رفت. همون زن سرش رو آورد داخل و بهش گفت:

_ بعد میام غذاتو بهت میدم میخوری.
 نگاهم افتاد به کاسه ای سوپی که روی میز کنار حمید
 نیک پور بود. بخاری که از سوپ بلند میشد نشون
 میداد که اون زن منتظر بوده تا سوپ سرد بشه و
 بتونه بهش بده بخوره.
 نشستم رو صندلی. حمید نیک پور داشت خیره نگاهم
 میکرد.

_ خوبید؟

بهم لبخند زد:

_ الان که دیدمت بهتر شدم. چشمم به در خشک شد
 امروز
 سعی کردم لبخند بزدم. نمیدونم چقدر موفق بودم.

آروم گفت :

_ فکر نمیکنم بیای. حق میدم. هم به خودت، هم
 مادرت.

آروم گفتم :

مادرم هیچ وقت از شما بد نگفت

همیشه بهم گفته مشکل شما با اون شخصی بوده و این نباید باعث بشه ارتباط پدر و فرزندى ما خدشه دار بشه.

لبخند زد:

میدونم. غیر از این بود جای تعجب داشت.

از رو صندلى بلند شدم. به محض بلند شدنم حمید نیک پور ملتمس بهم گفت :

نرو. یه کم بیشتر بمون.

چقدر بیچاره بود این مردى که رو به روم بود. از اول هم قصد رفتن نداشتم. کیفم رو گذاشتم رو صندلى و کاسه ی سوپ رو از توى سینی برداشتم. حرارتى که از کاسه ی سوپ بلند میشد کم شده بود. قاشق رو زدم توى سوپ و بردم طرف دهان حمید نیک پور. انگار باور نداشتم اون حجم از توجه رو از طرف من.

باز کنید دهنتونو. من میدم بهتون.

همونطور- که دهنش رو باز میکرد. یه قطره اشک هم از گوشه ی چشمش سر خورد افتاد کنار گوشش. چند

قاشق از محتویات کاسه رو بهش دادم خورد یه برگ دستمال کاغذی از کنار تختش برداشتم اشکش رو پاک کردم. دور دهانش رو تمیز- کردم و دوباره بهش غذا دادم. اونقدر کارم رو تکرار کردم که کاسه ی سوپ تمام شد.

کاسه ی سوپ رو برگردوندم تو سینی. حمید نیک پور دستم رو گرفت. همونجایی که بودم ایستادم.

برگشتم طرفش. قبل از اینکه ازش سوال کنم چیزی احتیاج داره یا نه خودش حرف زد

_تا قبل از اینکه ببینمت میترسیدم بمیرم نبینمت. اما الان از مرگ نمیترسم. دیدمت- شاید دلم بخواد بیشتر-

زندگی کنم تا بلکه بیشتر- باهات باشم، بلکه بی مهریمو- جبران کنم اما با این حال از مرگ نمیترسم دیگه

زیر لب زمزمه کردم :

_ان شاء الله که حالتون خیلی زود خوب میشه

آروم گفتم :

_من دیگه برم. داره غروب میشه

نا مطمئن پرسید:

_فردا باز میای؟

سر تکون دادم

_اگه بتونم و مشکلی پیش نیاد میام.

ملتمس گفت :

_بیا. منتظرم.

قبل از اینکه من حرفی بزنم در اتاق باز شد و مهوش اومد داخل. یه کم که جلوتر اومد با دیدن کاسه ی خالی

سوپ خوشحال سپاسگزار نگاهم کرد گفت :

_ببین، بعد از چند وقت چقدر غذا خورده

خدا رو شکر، خدا رو شکر. به اندازه سه روز غذا

خورده. ممنونم ازت حسنا جان.

لب زدم:

_ خواهش میکنم. با اجازه

از اتاق که بیرون زدم میلاد ایستاد جلوم

_ داری میری حسنا؟

سر تکون دادم:

_ آره دیگه غروبه. باید برم که به شب نخورم.

سرشو به تایید حرفم تکون داد:

_ باشه عزیزم. ماشین جلو در. بریم میرسونمت.

سپاسگزار نگاهش کردم:

_ مرسی. ولی اومدیم من خواستم هر روز پیام قرار

نیست که هر روز شما رو زحمت بدم.

میلاد اخم کرد:

_ زحمت چی. مگه قراره کولت کنم. اگه روزی صد

بارم بیای بازم رفت و آمدت با منه

_ ممنونم ولی دلم نمیخواد مزاحمت بشم

اخم کرد :

_ مزاحم نیستی عزیزم. بی خود خودتو معذب نکن.
 من دارم وظیفم انجام میدم.
 _ ممنونم.

مادر حمید نیک پور اومد طرفم.

_ کجا میری مادر. بمون یه کم پیشمون. بذار یه دل
 سیر نگاهت کنم.

دلّم میخواست بهش میگفتم باید چند سال قبل سراغم رو
 میگرفتی تا بتونی نگاهم کنی نه حالا که چیزی از
 وجودم باقی نمونده.. اما نگفتم. خداحافظی کردم با
 خداحافظی کلی از همه از خونه زدم بیرون.

از خونه بیرون رفتم. میلاد دنبالم اومد بیرون. جلو در
 بازوم رو گرفت:

_ ماشینم اینجاست بیا سوار شو
 مخالفت کردم:

_ خودم میرم. مزاحمت نمیشم بخدا

اخم کرد :

_مزاحمته چی آخه. بیا سوار شو میرسونمت.

مخالفت بی فایده بود..میلاذ تا کنار ماشین همراهم
اومد.سوار ماشین که شدم خودشم با قدم های بلند
ماشین رو دور زد و رفت نشست تو ماشین.

استارت که زد آروم بهم گفت :

_مرسی که میای. این نشونه خانومیته. ما هیچ کدوم
توقع نداشتیم بیای اما اومدی... همه رو با این کارت
غافلگیر کردی.حسنا حال خوبی نداره.. امروز با
دکترش صحبت کردم. متاسفانه حال خوبی نداره.
داروها رو قوی تر کرده. اما واقعیت اینه که دکترش
میگه تمام تلاششو کرده بقیه ش دست خداست....
نمیدونم شاید خدا خواسته که تو اومدی.. که بشی
همون معجزه ای که دکتر میگه بر اش ایجاد بشه بر
میگرده.. نمیدونم حسنا دعا کن حالش خوب بشه
زیر لب زمزمه کردم :

_ امیدوارم.

میلا د تا جلو خونه رسوندم. وقتی داشتم پیاده میشدم بهم
گفت فردا میاد دنبالم
تشکر کردم:

_ مرسی. خودم از سر کار میام.

_ آدرس بده

میام اونجا

_ مزاحمت

نمیشم، خودم

میام

مهربون

خندید:

_ میدونی که مزاحم نیستی حسنا. آدرس رو بده.

تو کوچه بودم. میخواستم زودتر برم داخل. آروم گفتم

:

_ اس میکنم برات

سر تکون داد:

مواظب خودت باش. رفتم طرف خونه.. در رو که باز کردم برگشتم تا ببینم میلاد رفته یا نه که یه لحظه یه ماشینی دقیقا شبیه به ماشین محمد علی دیدم که با سرعت از خیابون گذشت. دلم زیر و رو شد.. اگه قرار بود با هر شباهتی به محمد علی اون همه اذیت خوشه

<https://t.me/shahregoftegoo>

تمام اون شب رو به محمد علی فکر کردم. اونقدر فکر کردم که خوابش رو دیدم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم سرم به شدت درد میکرد. به جا خوردن صبحانه یه مسکن خوردم بیرون رفتم... در رو که باز کردم از دیدن آدم روبه روم

تعجب کردم.. گیج و متحیر نگاهش کردم.. کاش میشد
این آدم

میشد اتفاق خوب هر روزم. نمیدونستم اونجا چیکار
میکرد

اما مطمئن بودم دیشب اشتباه نکرده بودم همین آدم بود
که

از رگلو خونمون گذشته بود.. اصلا قدرت حرف زدن
نداشتم.

خودش هم اینو خوب فهمیده بوده یه قدم برداشت سمت
خونمون. میترسیدم عمو امین بیاد. دستم رو به علامت
ایست

گرفتم جلوش زیر لب آهسته گفتم :

_از اینجا برو.

اخم کرد: میرم. اما با تو... اگه میخوای آبرو ریزی راه
ندازم باهام بیا. وگرنه مجبورم جور دیگه ای رفتار کنم.
رفتن به خونه ی پدری حمید نیک پور شده بود جزئی از
فعالیت هر روزم. هوا گرمتر شده بود با این حال طبق
یه

قانون نا نوشته هر روز میرفتم بهش سر میزدم. اواخر
تیر

بود، یه روز وقتی که رفتم

خوشبختانه من یک زنم □□:

دنبالش راه افتادم. ماشین رو پارک کرده کرده بود
نزدیک خونه. ت وقتی نرسیده بودیم کنار ماشین
دستشو از پشت کمرم بر نداشت. سوار که شدم خودش
هم سریع سوار شد.. استارت که زد منتظر. بودم
شروع کنه به حرف زدن اما اشتباه می کردم. به جاش
زیپ پشت کیفم رو کشید. گوشیمو. در آورد گرفت
طرفم. محمد علی منو. از بر بود. حتی میدونست جای
گوشیم کجاست.

چقد خوار شده بودم. بغض بیخ گلومو گرفته بود. حس
می کردم نمیتونم به راحتی نفس بکشم.
گوشی رو تکون داد جلو صورتم. گیج بهش نگاه

کردم. بی حوصله گوش‌ی رو تکون داد:

_زنگ میزنی مرخصی میگیری

اخم کردم:

_مرخصی ندارم

به حالت تمسخر سر تکون داد. که مرخصی نداری.

باشه. پس خودم میگیرم برات.

رمز گوشیم رو جلو چشم خودم باز کرد

گوشیم رو کمی جستجو کرد و در نهایت شماره

گرفت.

دستم که رفت سمت گوشیم بهم تشر زد:

_صدات بیاد بالا من میدونم با تو

انگار تماس وصل شد که دستش را به علامت سکوت

گذاشت رو بینیش.

در نهایت ناباوری با کسی گوش‌ی رو جواب داده بود

صحبت کرد و گفت تو خیابون منو دیده که رو زمین

افتاده. چون فشارم افتاده بوده بردم بیمارستان و حالا

باید استراحت کنم بخاطر همین هم به مرخصی نیاز ندارم.

نفهمیدم شخص پشت خط چی بهش گفت که با تشکر گوشه‌ی رو قطع کرد.

گوشه‌ی رو گرفت طرفم

_مرخصی نمیگیری خودم مرخصی برات صادر میکنم. چی فکر کردی. منو دور میزنی.

اخم کردم:

_تمیخوام باهات حرف بزنم. مگه نگفتم محرمیتمون فسخه

دستشو تکون داد:

_برو بابا. مرگ هم نمیتونه تو رو از محرمیت من در بیاره. چی فکر کردی. هر وقت گفتی فسخ منم بگم باشه. حاشا به غیرتم. حسنا منو دیوونه میکنی. ها.
دیوونه بشم دودمان خودمو خودت هر کی دورت باشه رو میدم به باد ها. داشت حرف میزد که گوشیش زنگ

خورد.

دکمه ی اتصال رو که زد صدای یه زن پیچید تو ماشین تا گفت محمد علی کجایی صدای فهمیه رو تشخیص دادم:

_بگو فهمیم.

_حرکت کردی؟

_نه فهمیمه. من الان کار دارم بعد با هم صحبت کنیم فهمیمه دلخور پرسید:

_منو دور نزن. کی میای. نمیدونی اینجا چقدر هوا خوبه

_فهمیمه جان کار دارم اینجا. اگه تونستم میام عزیزم

به قول خودش داشت جان و جون بارش میکرد.

کلافه چشمامو بستم. فهمید بی حوصله ام که

گوشی رو قطع کرد. حرفی نزد. منم بی خیال بیرون رو نگاه کردم.

_منو- بذار در خونمون

اخم کرد:

_شما امروز با منی

اخم کردم

_من عصر قرار دارم باید حتما برم

سرشو برگردوند طرفم متحرص پرسید:

_با آقا میلاد دیگه

با تعجب بهش نگاه کردم. فهمید که متعجبم

_ها، فکر کردی نمیتونم آمارشو بگیرم؟! در آوردن

آمارش سه سوت بود.

اخم کردم :

_من با تو جایی نمیام.

برگشت سمتم. یه بشکن زد جلو صورتم

_الو..... عمو هنوز نفهمیدی فقط مرگ میتونه تو رو

از من رد کنه؟ انگار باورت همیشه سایه من از

زندگیت برداشته همیشه. حسنا میدونی چند وقته چی به

روز من آوردی

اخم کردم.

با نوک انگشت زد تو بازوم:

_به من اخم نکن ها. نابود میکنم همه چی رو ها.

نمیذارم چند سال وقتی که برات گذاشتم از بین بره.

اونم بخاطر یه الدنگ

اخم کردم :

_توهین نکن

دستشو تو هوا تکون داد:

_ها چته بت بر خورد. طرفشو میگیری.

داد زدم :

_تهمت نزن. پسر عمومه

پوزخند که زد با مشت محکم زدم تو بازوش

_حق نداری پوزخند بزنی محمد علی

_میدونم پسر عموته. اما با شیفتگی بهت نگاه میکنه

حسنا. میبینم. من مردم این چیزا رو خوب میبینم.

اخم کرد:

حسنا چند ماهه زندگی رو کردی زهر
 مارم. نمیخشم حسنا. ازت نمیگذرم. جا اینکه فکرم
 دنبال کار بارم باشه دنبال اینم یه نشونه از تو پیدا
 کنم. فکرمو پرت کردی حسنا، دیوونم کردی حسنا.
 این بار کوتاه نمیام

گوشیش باز هم زنگ خورد. تا گفت :
 بگو فهیمه

اخم کردم. واقعا فهیمه چه کار مهمی با محمد علی
 داشت که راه به راه زنگ میزد سر گوشی محمد علی.
 محمد علی گوشی رو قطع کرد گرفت طرفم:
 بگیر خاموشش کن حوصله ندارم
 گوشی رو از دستش نگرفتم. به جاش گفتم:
 نگرانتم همیشه
 عصبی خندید.

_ تو که زن شرعی و قانونی و دلیم بودی این همه
مدت ازم بی خبر بودی نگرانم نشدی، خیالت راحت
کسی نگران من همیشه
مصر گفتم:

_ من با تو جایی نمیام
خندید. دستش که اومد سمت صورتم سرم رو کمی
عقب کشیدم اخم کردم:

_ بهم دست نزن نامحرمی.

با صدای بلند قهقهه زد:

_ کی گفته؟ تو میگی حسنا؟ هیچ کس به اندازه من به
تو و به اندازه تو به من محرم نیست. فقط مرگ

میتونه من و تو رو از همدیگه جدا کنه. دیگه هم این
همه برا من محرم نامحرم نکن. من به اندازه تو مقیدم
شایدیم بیشتر، اما این باعث نمیشه که محرمیتم با تو
از بین بره.
اخم کردم:

_محمد علی منو اشتباه گرفتی. من زاپاس تو نیستم.
اینکه هر وقت از بقیه خسته شدی بیای سمتم.
سعی کرد صدایش بالا نره. اما با همون صدای بلند
فریاد زد :

_اینقدر نفهمی که حس من رو به خودت نمیبینی. بعد
بهم میگی زاپاسی. حسنا تو راجع به من چه فکری
کردی. بعد از این همه وقت اینه نظرت راجع به من.
لجوج گفتم :

_من تصمیم رو گرفتم. میخوام ازدواج کنم.
_موافقم. منم همین تصمیم رو گرفتم. پس زودتر میگم
مامان زنگ بزنه خونتون. شماره خونتونو. بده.
اخم کردم. چشم بستم آهسته گفتم :

_با یاسر.

تا اینو گفتم آروم با پشت دست زد تو دهنم. اونقدر از
کارش غافلگیر شدم که ناخودآگاه دستمو گذاشتم جلو

دهنمو ناباور با بغض بهش گفتم:

__ محمد علی دست بزنی نداشتی که دست بزنی پیدا کردی.

عصبی و ناراحت گفتم:

__ حرف مفت میزنی- توقع داری تشویقت کنم.

اشکمو پاک کردم صورتمو- گرفتم سمت پنجره.

__ ببخشید، دست خودم نبود.

اخم کردم. دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم:

__ نامحرمیم- بفهم پسر حاجی.

با مشت زد رو فرمونو فریاد زد :

__ محرم میشیم، محرم میشیم همیشه سر بزنگاه دکمه آف حسنا رو میزنن.

چند ماه تمام جاهایی که باهم بودیم رو دارم بارها و بارها می رم می گردم به امید اینکه یه بار تصادفا از

اونجا رد بشی. محله ای نیست که توی این روزا

نگشته باشم دنبالت. دقیقا شدی مصداق سوزن توی

انبار گاه. حالا بعد از این همه مدت که دیدمت باز
 داری اذیت می کنی. بازی در میاری. حسنا من آدم
 صبوری نبودم اما تو ارتباط با تو سعی کردم پا به پات
 راه بیام. سعی کردم همراهت باشم در مقابل توقع
 داشتم تو هم با دل من راه بیای. چند ماه آنگار خودتو
 ازم پنهان کردی. تو ارتباط دو طرفه وقتی که قرار
 باشه تموم بشه باید دو طرف قضیه راضی باشند برا
 تموم کردن ارتباط حسنا. نه اینکه تو خودت به تنهایی
 برای خاتمه دادن ارتباط مون تصمیم بگیری این
 اصول اولیه یه ارتباط ست..

الانم بعد از این همه مدت میگوام بشم زن اون
 الدنگ

اخم کردم. اشکم رو پاکه کردم
 دلجویانه گفت :

گریه نکن. عصبی شدم. دست خودم نبود
 هق زدم:

_منو- زدی

ماشین رو کشید گوشه خیابون. دست انداخت دور شانه
ام. کشیدم سمت خودش.

_ببخشید- دست خودم نبود- عصبی شدم. غیرتم به
جوش اومد.

حرف جدایی رو میزنی حالم بد میشه حسنا. مگه الکیه
جدا بشیم از هم. ببین چند وقته داری منو سر
مید وونی. ببین چند وقته خودتو از من دریغ کردی..
اشکم رو پاک کردم. صاف نشستم. سعی کردم صدام
نلرزه. با همون بغض تو گلوم آروم گفتم :

_محمد علی. من دوستت داشتم

پوزخند زد. کلافه پرسید:

_داشتی؟

نکته سنج حساس شده بود

_داشتم، دارم، خواهم داشت. ازدواجم با یاسر از سر

علاقه نیست.

با یاسر ازدواج میکنم چون همراه من به شناسنامه نیاز داره. با یاسر ازدواج میکنم چون نمیتونم بخاطر دل خودم همراه رو نادیده بگیرم. من پا میذارم رو دل خودم. خودمو نادیده میگیرم. من با یاسر ازدواج نمیکنم که زندگی کنم
با یاسر بخاطر دخترم ازدواج میکنم وگرنه خودم که با ازدواج با یاسر میرم خونش که بمیرم.
عصبی با دستش چونمو گرفت:

هیس، هیس هیچی نگو. جنازتم رو دوش اون آدم نمیذارم. نمیخوام چیزی بشنوم ازت حسنا. هیچی. فقط مرگ میتونه منو تو رو از هم جدا کنه.

نامحرمی محمد علی نامحرمی

اینو که گفتم مثل بمب منفجر شد.. با دست محکم چند بار زد تو سر خودش. فریاد زد.. فریاد برآیه لحظه ش بود. میترسیدم قلبش بایسته.

چند بار محکم زد رو فرمون. عصبی و متحرص

فریاد زد.

__ اینقدر برا من محرم نا محرم نکن.منو. عصبی نکن.
مگه عشق محرم نامحرمی حالیشه حسنا. چته تو؟
کجایی؟ اون آشغال محرمت بود. مثل گفتار خودشو
اون رفیقای عوضیش نابودت کردن
هق زدم:

__ بهم سرکوفت نزن. سرکوفت نزن. اشتباهمو. تو
صورتتم نکوب. تقصیر. من بود که به تو گفتم..
جیغ زدم:

__ خدا منو بکشه. خدا منو بکشه

با هر دو دست صورتمو پوشوندم. هق زدم. انگار
بغضم تازه باز شده بود.

__ آروم باش عزیزم. ببخشید. ببخشید. منظوری
نداشتم. عزیزم. عزیز دلم. حسنا جان. گوش بده به من.
حسنا من میخوامت. اونقدر که هیچ کس رو نمیخوامستم
تا حالا. با همراز، با تمام اتفاقاتی که برات افتاده تا

حالا. تمام تلاشمو هم میکنم خوشبختت کنم
با بغض نگاهش کردم:

_من به خاطر همراهی از خودم میگذرم، قلبمو میکنم
میندازم دور چه برسه به عشق.. من بی همراه خودمم
نمیخوام زنده باشم

دست گذاشت جلو دهنم، بغلم کرد تند تند پشت سر هم
گفت:

-با همراهی، با همراهی.. من همراهی رو نمیخوام. دوستش
دارم. بخدا قسم. بیشتر از تو نباشه کمتر. از تو نیست..

فقط میترسم. دو دلیم از ترسمه حسنا. میترسم من بشم
امین همراهی بشه حسنا.

با بغض نگاهش کردم. باز سرم رو گذاشت رو سینه
ش. سرم که رو سینه ش فیکس شد آروم دم گوشم لب
زد:

_میرم پیش مشاور. مشاوره میگیرم. قدل میدم اوضاع

رو درست کنم. تو فقط دور نشو ازم. فاصله نگیر. بهم
 زمان بده. زمان بده خودمو پیدا کنم تمام تلاشمو
 بخاطر بهبود ارتباطم با همراز میکنم. قول میدم بهت.
 اشکمو پاک کردم:

_من نمیخوام به زور داشته باشمت.

دست گذاشت جلو دهنم.

_زور نیست. به جان حسنا زور نیست.

شیطون خندید:

_تازشم بخواه اتفاقا. تو نمیدونی. دخترا چطور سر و

دست میشکونن. برا من.. بعد تو میگی به زور داشته

باشیم. من خو خودم دارم مثل کنیز. حاج باقر دنبالت

میام. بعد تو میگی زور.

تلخ لبخند زدم. میدونستم شوخی میکنه که حال و هوای

من عوض بشه. وگرنه محمد علی چه به این کارا. من

اما حسود بودم

اسم زن دیگه ای که میومد دلم میخواست بمیرم. هنوز

نگفته بودم از ارتباطی گرمش با فهیمه دلخورم. همین
موضوع مثل یه توپ رو دلم مونده بود.
آروم نجوا کردم:

فهیمه چی

مهم نیست، بعد اگه خواستم خودم یه روزه میرم
میام. میگم کار برام پیش اومد. الان فقط خودمو خودت
منظورم رو بد برداشت کرده بود.
تلفنم زنگ خورد:

نه منظورم اینه

به گوشیم اشاره کرد:

-اینو جواب بده فعلاً. ببین از سر کارت نباشه..

گوشی رو از دستش گرفتم. شماره میلاد بود.

انگار محمد علی هم اسم میلاد رو دید که اخم کرد

نگاهش کردم:

میلاده. هیچ وقت به من زنگ نمیزنه.

اخم کرد. با سر به گوشی اشاره کرد:

_خب جواب بده ببین چشمه. لابد کاری داره که زنگ زده

محمد علی با اخم، جدیت تماس رو وصل کرد، گوشی رو گذاشت روی بلند گو.
گذاشته بودم در عمل انجام شده

_الو حسنا

به محمد علی نگاه کردم. اشاره کرد حرف بزنم. با ترس گفتم :

_الو. سلام.

میلاذ عجول پرسید :

_کجایی عزیزم؟

به محمد علی نگاه کردم. با اخم داشت بیرون رو نگاه میکرد...

میلاذ هیچ وقت سوالات عجیب غریب نمی کرد.
نگران گفتم:

_ اتفاقی افتاده میلاد؟

چند ثانیه مکث کرد. مکثی که عجیب نگرانم کرده بود
دوباره پرسیدم :

_ میلاد حرف بزن. نگرانم کردی

تک سرفه کرد. انگار میخواست صداش رو صاف
کنه.. تازه وقتی حرف زد فهمیدم صداش چقدر بغض
داره:

_ حسنا نگران نباش. چیزی نیست ها. حال عمو یه
کمی بد شده. اوردیمش بیمارستان. فقط بیا زود میخواد
ببینت

نگران گفتم:

_ میام، الان میام. آدرس بیمارستان

_ پیام میکنم برات. اینجوری ممکنه یادت بره. فقط
زود بیا حسنا.

محمد علی رو با بغض نگاه کردم. آروم گفتم :

_ میبریم.

دستم گرفت گذاشت روی پاش:

_میبرم عزیزم. الان میبرمت.. سپاسگزار بهش نگاه کردم.

محمد علی با سرعت رسوندم جلو بیمارستان. وقتی ماشین رو خاموش کرد نگران پرسیدم:

_تو کجا

_همراه تو.

زدم تو صورت خودم

_وای نه محمد علی. اونا که تو رو نمیشناسن که. اخم کرد:

_آشنا میشن

_آبروم میره- برو عزیزم. زشته

جدی بدون انعطاف جواب داد:

_من نیام همش حرص میخورم که حالا داری چیکار میکنی. مخصوصا که این پسره هم اینجاست.

یه لحظه کلافه بهش نگاه کردم.:

_تو به من اعتماد نداری؟

مثل بچه هایی که کار اشتباهی میکنند و مادرشون
تنبیهشون میکنه نگاه ازم گرفت.

صداش زدم. سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد.

_ با توام

آروم گفت :

_ دارم، دارم. اما خودم بیام خیالم راحت تره

_ میخوای آبروم بره محمد علی؟

اخم کرد:

_ معلومه که نه..

_ خب پس بیا برو

کلافه دست کشید تو صورتش. سر تکون داد و گفت :

_ باشه، باشه. برو. نیام. فقط زود بیا

صاف سر جام نشستم. آستین پیراهن محمد علی رو

گرفتم :

_ ببین، منو

برگشت سمتم:

_ معلوم نیست کارم اونجا چقدر طول بکشه. تو برو.

خوادم او مدم زنگ میزنم.

مظلوم گفت:

_ میترسم بازم از دستت بدم.

بهش لبخند زدم:

_ من کی رو دارم به غیر از تو محمد علی؟ نه میخوام

بدونم کیو دارم؟ به قول خودت تو هم دردمی هم

درمونم. هر جا برم هر جا بیام باز جام پیش خودته.

امن ترین جای دنیا. من که نمیام مامن خودمو خراب

کنم. مگه اینکه تو نخوای. اون وقت بحثش جدا میشه.

سر به زیر تند تند سرش رو بالا و پایین کرد لب زد:

_ میخوام، میخوام، من میخوام.

دستم رفت سمت دستگیره:

_ خب تمومه..

انگار قانع شد که گفت

_ مواظب خودت باش. مواظب باش قلبت جز من برا کسی نزنه.

پر از درد بهش نگاه کردم
 پسر کوچولوم داشت به من میگفت فقط اون رو
 دوست داشته باشم. حسادت که شاخ و دم نداشت که.
 میترسیدم بیشتر بمونم پای رفتنم شل بشه. دلم
 میخواست بگم به جای اینجا موندن برو خودتو یه دل
 کن. بعد بیا سراغم. از این بلا تکلیفی نجاتم بده. به
 جاش گفتم :

_ مواظب خودت باش عزیزم.
 گفتم از ماشین پیاده شدم. تا رسیدم داخل بیمارستان
 چند بار برگشتم تو خیابون رو نگاه کردم. محمد علی
 هنوز اونجا ایستاده بود. جلو در ورودی میلاد رو
 دیدم.

از چهره ش نگرانی می بارید. نگران گفتم :

_چی شده.

با بغض بهم نگاه کرد :

_چقدر دیر اومدی حسنا. چقدر دیر

و ارفته بهش نگاه کردم. دست کشید به صورتش.

میدیدم داره گریه میکنه. با بغض گفت :

_میخواست باهات حرف بزنه

نگران گفتم:

-میخواست؟ میلاد چرا جمله ت زمانش گذشته ست

پر درد نگاهم کرد:

_هوشیاری نداره حسنا. میخواست ببینت.

و ارفته بهش نگاه کردم. تکیه دادم به دیوار پشت

سرم. میدونستم اگه تکیه ندم زمین میخورم. آرام گفتم

:

_میخوام ببینمش

میلاد لب گزید کلافه دست کشید تو صورتش

_هوشیاری نداره حسنا. نمیفهمه.

اخم کردم:

من که میفهمم.

سر تکون داد:

باشه عزیزم. بریم. اگه دکتر اجازه داد باشه.
 همراه میلاد رفتم پشت در اتاقی که حمید نیک پور
 اونجا بستری بود. وقتی بین اون همه دستگاہهای
 مختلف دیدمش دلم گرفت. نه بخاطر حمید نیک پور،
 نه، ابداء، بخاطر خودم، مامان و سال هایی که سخت
 سپری کرده بودیم. این مرد با زندگی ما سه نفر چه
 کرده بود... با سر و صداهایی که از دستگاہ های
 متصل به حمید نیک پور بلند شد در کسری از ثانیه
 اتاق پر شد از پزشک و پرستار. همه ی خانوادہ ی
 نیک پور پشت اون اتاق ایستاده بودند. همه نگران
 بودند بی تاب. من اما فقط مامان جلو چشم بود
 بلاهایی که با رفتن حمید نیک پور به سرمون نازل
 شد. مامانی که در نهایت جوونی برا پر کردن شکم

من و خودش مجبور بود تو خونه ی مردم کار کنه.
 منی که اگه پدر داشتم حمایت میکرد تا حقم رو از اون
 حیوونا میگرفتم.

با بیرون اومدن پزشک همه ی اون خانواده هجوم
 بردن طرفش

وقتی متأسف سر تکون داد و تسلیت گفت صدای فریاد
 و زاری همه ی اونهایی که پشت در اون اتاق منتظر
 خبر سلامتی حمید نیک پور بودند بلند شد..

بین اون همه جیغ و گریه و فریاد از کنارشون رد شدم
 رفتم طرف اون اتاقی که جنازه ی حمید نیک پور
 اونجا بود.

هر وقت دیگه ای که بود میترسیدم از ده فرسخی مرده
 رد بشم اما اون لحظه نمیدونم تو وجود خودم چی دیدم
 که تصمیم گرفتم ببینمش.

دو نفر از پرسنل بیمارستان داشتن آماده ش میکردن

برا بردن به سرد خانه.
 نزدیک تر رفتم. متعجب بهم نگاه کردن. یه قدم دیگه
 هم رفتم جلو. نزدیک تختی که حمید نیک پور اونجا
 گذاشته شده بود. دستم که سمت ملحفه ی سفید رفت
 اون دو نفر متعجب گفتند:

خانم چیکار میکنی.

بی توجه به حضورشون اون پارچه ی سفید رو کنار
 زدم. اولین بار بود که مرده میدیدم. صورتش رنگچ
 گچ دیوار بود...

پر از شک، پر از دو دلی، برا اولین بار صداش زدم:
 بابا.

اون دو تا مرد با تعجب بهم نگاه کردن. یه قطره اشک
 از گوشه ی چشم پایین چکید. حس کردم فقط یک
 ثانیه پلک حمید نیک پور کمی باز شد. با گریه و هق
 هق گفتم:

_من بخشیدمت بابا. بخاطر آرامش خودم. اما مامان

رو نمیدونم میبخشت یا نه. بابا آروم بخواب. دیگه بی درد بخواب.

یکی از اون دو مرد ملحفه رو کشید رو صورتش
_برید کنار لطفا خانم. میخوایم جنازه رو ببریم.

عقب ایستادم. جسد حمید نیک پور که از اتاق بیرون رفت منم سر خوردم کنار دیوار. صدای جیغ و فریاد بقیه از توی راه رو به گوشم می رسید. نمیخواستم کسی رو ببینم. حرفی برای زدن نداشتم، فقط اشک

ریختم برای روزهایی که گذرونده بودم در نهایت بی کسی. اطمینان داشتم بی دفاع ترین آدم این ماجرا من بودم. بی کس ترین، بی چاره ترین....

دستی که زیر بازوم رو گرفت از فکر بیرونم آورد. از بین پرده ی اشک نگاهم به میلاد افتاد. خودش هم داشت گریه میکرد. همدرد مهربون بهم گفت :

_پاشو حسنا جان پاشو ببرمت خونه خودم باید برم
دنبال کارا

از جا بلند شدم

_خودم میرم.

اخم کرد:

_کجا؟ حسنا تو این شرایط همه کنار هم باشیم خیلی

بهتره - پاشو عزیزم

راست میگفت توی این شرایط از تنهایی و اومه داشتم.

کاش گفته بودم محمد علی بمونه منتظرم - حداقلش این

بود الان بی خیال تمام باید ها و نباید ها سرم رو

میداشتم روی شونش یه دل سیر اشک میریختم

رفتم خونه ی پدري حمید نیک پور - میلاد پیاده ام کرد

سپر دم دست دختری که اسمش دنیا بود. میدونستم

خواهر شه. قبلا دیده بودمش یه بار. کنار عمه مهوش

نشسته بودم. هر کسی که میومد بهم معرفیش میکرد.

اندازه یه شهر آدم میومد می رفت. وقتی میدیدم اون

همه فامیل دارم دلم میگرفت که چرا اون همه سال در

نهایت بی کسی قد کشیدم بزرگ شدم. کاش میفهمیدم
 دلیل جدایی پدر مادرم رو. یه بار که خواسته بودم از
 مامان سوال کنم اونقدر حالش بد شد که پشت دستم رو
 داغ میکردم که بخوام یه بار دیگه راجع به این
 موضوع حرف بزنم..

به مامان زنگ زدم. تا گفتم الو نگران پرسید
 _کجایی؟ اون صدای جیغ و داد مال چیه؟ چرا صدات
 یه جوریه

بغض گلومو گرفته بود. رفتم تو همون اتاقی که حمید
 نیکپور. وقتی زنده بود تا بلکه بتونم آروم صحبت کنم.
 با همون بغضی که تو صدام بود هق زدم:
 _مامان مرد. دیر رسیدم.

مامان ناباور اسمش رو آورد
 _حمید

هق زدم:

_آره مامان.

ناباور پرسید:

_ کی؟

_ امروز صبح

زیر لب زمزمه کرد:

_ خدا ببخشش

اخم کرد:

_ تو چی مامان، تو میبخشیش؟

با گفتن خدا حافظ از زیر جواب دادن شانه خالی کرد..

برگشتم پیش بقیه. به نظرم مظلوم ترین غریب ترین

آدم تو اون خونه من بودم. انگار بقیه هم پی به غربتم

برده بودن که غمگین بهم نگاه میکردن. غروب بود که

میلااد اومد. مستقیم پرسید:

_ حسنا کجاست؟

دنیا آروم بهش گفت:

_ همینجاست. سرش درد میکنه

صدای میلااد رو شنیدم که نگران و نامطمئن پرسید:

_کسی چیزی بهش گفته؟ طعنه ای، حرفی، چیزی
دنیا تند گفت:

_نه بابا. هیچ کس چیزی نگفت. از صبح گریه کرده.
اینجا هم همه در حال گریه و زاری بودن سرش درد
گرفت.

میلاد که او مد سمتم از جام بلند شدم.

سلام کردم

_خسته نباشی

بهم لبخند زد:

_دنیا میگه سر درد داری. چی شده

بهش لبخند زدم:

_خوبم.

_میخواهی بریم درمونگاهی جایی.

سپاس گزار بهش نگاه کردم:

_خوبم. اگه بد شدم میگم بهت

مهربون بهم لبخند زد.

اگه کسی چیزی هم بهت گفت فقط کافیه به خودم
بگی

چقدر خوب بود این پسر. بیتکلف، مهربون. از اون
آدم هایی که حضورشون تو زندگی همه لازمه، برا
همه مفید هستن.

اون شب موندم خونه ی پدری حمید نیک پور. حال
بدی داشتن همه. من اما داشتم رفت و آمد بقیه رو نگاه
میکردم.

مادر بزرگی که سالها از دیدنش محروم بودم حالا منو
به چشم آخرین بازمانده ی پسرش میدید. نگاهم میکرد
با گریه میگفت تو یادگار حمید هستی. خنده دار بود.

اون همه سال حمید نیک پور منو- نخواسته بود حالا
اون ایل و تبار داشتن من رو یادگار حمید نیک پور
میدونستند یادگاری که پدرش اون رو نادیده گرفته بود
یادگاری که قربانی شده بود بین پدر و مادری که

هیچکدام نگفتن دلیل فروپاشی زندگیشون چی بوده که بچه ای مثل من رو به این دنیا آوردند. گوشیم رو چک کردم. هیچ خبری از محمدعلی نبود. از صبح که دیده بودمش فکر میکردم ارتباطمون برگشته بود به روال قبلی خودش اما انگار اشتباه میکردم. احتمال می دادم رفته باشه سراغ خونوادش و کنارشون سعی میکنه تعطیلات رو به بهترین شکل ممکن سپری کنه..

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که چقدر فهمیده حرفش برش داشت. چقدر ازش حرف شنوی داشت محمد علی که تا زنگ زده بود کارهاشو تنظیم کرده بود رفته بود پیششون..

ابداً آدم حسودی نبودم اما دلم میگرفت از اینکه میدیدم برای هیچ کسی اولویت اول نیستم. غمگین شدم وقتی میدیدم بقیه من رو مثل استراحتگاه بین راهی برای خودشون می دونن. هیچ وقت جایگاه ثابتی پیش بقیه نداشتم. و این برام درد داشت.

نزدیکهای صبح یکی دو ساعت خوابیدم صبح هم با سر و صدای بقیه از خواب بیدار شدم. مراسم تشییع حمید نیک پور بود. تمام فامیلی که توی شهرهای مختلف داشتن خودشون رو با پرواز رسونده بودن به مراسم کم کم آماده شدن تا برا برگزاری مراسم به سمت بهشت زهرا حرکت کنند. تو آشپزخونه ایستاده بودم کنار دنیا ومیلاد از همون جلوی در صدا زد:

_ کسی حسنا رو ندیده؟

از همونجا دستم رو بلند کردم تا بدون کجام. کفشش رو در آورد اومد داخل:

_ بیا بریم با خودم. میترسم دیگه تو این شلوغی نتونم پیدات کنم.

برگشتم سمت دنیا بهش نگاه کردم میلاد مصر گفت:

_ دنیا توهم بیا. دوتا تون رو با خودم میبرم.

دنیا که موافقت کردم دیگه حرفی نداشتم. زن عمو

میلااد رو صدا کرد. میلااد با دو قدم بلند رفت طرفش. کنار مادرش که رسید به من دنیا اشاره کرد و گفت:
_ شما سوار بشید تا من بیام.

نمیدونم مادرش داشت راجع به چه مسئله ای باهاش صحبت می کرد که میلااد صداشو کمی بالا برد با همون صدای بالا برده گفت:

_ الان وقت این حرفاست مامان؟ نفهمیدم زن عمو بهش گفت، اما میلااد کلافه سر تکون داد و گفت:

_ باشه باشه بیا برو سوار شو شما هم با من بیا. من و دنیا کنار هم زن عمو هم جلو کنار میلااد نشسته بود. تا رسیدن به بهشت زهرا هیچ کدوم حرف نزدیم. میلااد ماشین رو توی پارکینگ بهشت زهرا پاک کرد و گفت:

_ تا آرامگاه خانوادگی راه زیادی نیست. باید یه کم پیاده روی کنیم چون جا نیست که ماشین رو بیارم. وسط ماشینای دیگه گیر می کنیم. منم باید زود

برگردم تا برم به کارهای تالار برسم..

حمید نیک پور رو دستای خانواده و بستگانش تو خاک سرد آروم گرفت. میدونستم آروم شده بود از نظر جسمی اما روحش رو نمیدونستم. من که بخشیده بودمش. اما مامان رو نمیدونستم. کمی با فاصله از قبر ایستاده بودم. داشتم به بقیه نگاه میکردم. میلاد روی دو زانو نشسته بود. دستش رو چشمش بود تگون شونه هاش میگفت داره گریه میکنه.

عجیب حس میکردم ارتباط نزدیکی باهاش داشت که دائم کنارش بود بیشتر کارهاش رو انجام میداد.

دو تا مرد میلاد رو از روی قبر بلند کردن. با دستمالی که توی دستش بود صورتشو تمیز کرد به پدرش گفت :

کم کم راه بیفتیم

تایید پدرش برایش حجت رو تمام کرد مثل یه فرمانده به همه دستور بلند شدن داد.

همه رو به سمت ماشین ها روانه کرد به من دنیا اشاره کرد بمونیم منتظرش.

همه که رفتن برگشت به طرف قبر. دسته گل هایی که اطراف قبر بودن رو به ترتیب روی قبر گذاشت تعدادی رو هم پر پر کرد. از کیف پولش چند اسکناس بیرون کشید گرفت طرف کسی که نزدیک قبر ایستاده بود. بهش تاکید کرد که :

_اطراف قبر رو تمیز کن .

به من دنیا هم اشاره کرد که راه بیفتیم. مثل طفیلی به دنبالش راه افتادم. دقیقاً قدم به قدم. به هیچ عنوان دلم نمیخواست گمش کنم. نزدیک ماشین که رسیدیم دیدم زن عمو ایستاده هنوز.

میلاد کلافه بهش غر زد:

_هنوز اینجایی، چرا با بابا اینا نرفتی.

زن عمو جدی بهش نگاه کرد:

_اگه ناراحتی برم.

میلاذ نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد در ماشین رو باز کرد. کلافه به هر سه نفرمون اشاره کرد:
_سوار بشین.

عجیب حس می‌کردم زن عمو سر سنگین رفتار میکنه. یه جورایی انگار منو به چشم دشمن نگاه میکرد.. دوست داشتم اشتباه کنم. ولی در نهایت ناباوری میدیدم تمام رفتاراش همین رو ثابت میکنه.

توجهی نکردم. چون دیگه قصد نداشتم بعد از مراسم باهاشون روبه رو بشم یا ببینمشون. اون همه سال اونها قید منو زده بودند چه اتفاقی افتاده بود. حالا این من بودم که تصمیم داشتم نادیده بگیرمشون. بعد از مراسم همراه بقیه رفتم منزل پدری حمید نیک پور.. میلاذ سرگرم کارها بود یکی دو باری که به دنیا گفته بودم زنگ بزنه آژانس پشت گوش انداخت گفت میلاذ میرسونت.

دو روز بود که همراه رو ندیده بودم. دلتنگش بودم عجیب.

از محمد علی هم خبری نبود. با توجه به ملاقات آخرمون فکر نمی‌کردم بخواد دو روز کامل بی خبر بمونه از من. تنها احتمالی که میدادم این بود که رفته باشه سفر اونقدر سرگرم تفریح با خانوادش و بالاخص فهیمه باشه که منو نادیده گرفته باشه.

نمیخواستم بهش زنگ بزنم چون میدونستم اگه خودش وقت داشته باشه باهام تماس میگیره. آخر شب بود که از میلاد خواهش کردم برام ماشین بگیره تا برگردم خونه.

نامطمئن پرسید :

نمی‌خواهی امشب بمونی اینجا؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم:

نه دیگه باید برم خونه دو روز که خونه نرفتم مامانم

نگران میشه سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد
باشه. _ میرسونمت

مخالفت کردم:

_ نه مزاحمت نمیشم. آژانس رو بگیری کفایت میکنه.
خودم میرم.

_ این چه حرفیه. این وقت شب با آژانس بفرستمت. من
که بیکارم ماشینم زیر پام هست خودم میرسونمت
زیر لب ازش تشکر کردم شاید تنها آدمی که توی اون
خونواده هوام رو داشت میلاد بود. تا گفت میرسونمت،
سریع کیفم رو برداشتم بهش گفتم:

_ من آماده ام.

میلاد سر تکون داد :

_ باشه پس دو دقیقه و ایسا سوئیچ رو بیارم. دو دقیقه
بعد سوئیچ به دست ایستاده بود. جلوتر از من راه افتاد
سمت ماشین. با خداحافظی از بقیه رفتم به سمت
ماشین میلاد در جلو رو باز کرد و گفت:

_ بشین بریم.

عمه مهوش تا جلو ماشین میلاد همراهم اومد. چندبار هم اصرار کرد که بمونم تشکر کردم و گفتم:
_ یه فرصت دیگه.

تاکید کرد که پنجشنبه منتظر مه نمیدونستم پیش خودش فکر می کرد که ممکنه ارتباط رو با این خانواده ادامه بدم با این حال وقتی که گفت سر تکون دادم و آرام گفتم :

_ باشه سعیمو می کنم.

وقتی در خونه از ماشین میلاد پیاده شدم ازش تشکر کردم و بهش گفتم به خاطر تمام زحماتی که این چند روز کشیدی ازت ممنونم خیلی خیلی خوشحالم که دوست خوبی مثل تو دارم لبخند زد و گفت %

- مخلصیم.

همونجا منتظر ماند تا رفتم توی خونه. سکوت تو خونه نشون میداد که ممکنه بقیه خواب باشن. در رو

که باز کردم مامان رو غمگین دیدم که نشسته بود روی مبل در سکوت به صفحه تلویزیون نگاه می کرد. سلام کردم ناباور بهم نگاه کرد و گفت:
_ حسنا اومدی مامان.

سر مو تکون دادم:

_ مامان خونه چرا ساکته بقیه کجان همراز عمو امین مامان با اشاره کرد و گفت :

_ امین رفته بخوابه همرازم ساعت ۹ بود خوابوندم. نگران گفتم :

_ چقدر زود خوابیده مامان حالش خوب بود؟ سر تکون داد:

_ آره مادر. کلی شیطننت کرد الان دیگه خوابید.

رفتم تو اتاق همراز رو نگاه کردم. دست گذاشتم رو پیشونیش. خیالم که راحت شد لباسمو عوض کردم رفتم پیش مامان.

کنارش نشستم. دستشو گرفتم تو دستم تو کسری از
ثانیه دستشو بوسیدم

_مامان مرسی که بهم گفتی برم پیشش..
بهم لبخند زد:

_خدا رحمتش کنه مادر. با این کار دیگه خودت سبک
شدی. دیگه نمیگی اگه میرفتم چی میشد چی نمیشد.
_آره مامان. حق با تو بود.
بهم لبخند زد.

_مامان کلی آدم اومده بود. کلی فامیل. این همه سال ما
تو تنهایی بودیم تازه این یکی دو روز فهمیدم چقدر
فامیل داشتیم.
تلخ بهم لبخند زد:

_اونی که باید بخواست ما رو نخواست دیگران برا ما
چه سودی دارن.

آشکار زیر چشمشو پاک کرد گفت :
_پاشو برو بخواب مامان. شبت بخیر.

برو بخواب پیش بچه ت دو روزه ندیدت.

_چشم. شب بخیر.

مامان که رفت تو اتاق منم رفتم پیش همراه دراز کشیدم. پیشونیش رو که بوسیدم چشم باز کرد آروم گفت :

_اومدی مامان؟

بوسیدمش

_آره عزیزم.

_دلم برات تنگ شد. دیگه بدون من جایی نرو کشیدمش تو آغوشم:

_نمیرم عزیزم. قول میدم که دیگه جایی نرم بدون تو. با همون صدای خواب آلود گفت :

_آخیش خیالم. راحت شد. حالا دیگه راحت میخوابم. بوسیدمش دست کشیدم رو موهایش.

همراز که خوابید گوشیم رو زیر و رو کردم فکر میکردم ممکنه از محمدعلی خبری شده باشه. اما دریغ

از یه میس کال

چندبار دستم برات زنگ زدم محمدعلی پیش رفت اما پیشمون شدم. نمیدونم شاید محمدعلی پیشمون شده بود. شاید هنوز با خودش کنار نیومده بود شاید هم داشت فکر میکرد ببینه میتونه با شرایط من کنار بیاد یا نه. به خاطر همین هم فکر کرده بود اگه فاصله بگیره بهتره. وگرنه محمد علی حتی موقعی که من بهش گفته بودم نمیخوام باهم باشیم چندین و چند بار سعی کرده بود پیدا کنه یا بغض به صفحه گوشی نگاه کردم. کاش به مامان سیمین زنگ میزدم. عجیب دلتنگ بودم. خودمم نمیدونستم چه مرگم شده که این همه دلم محمد علی رو میخواست. اونم منی که مدت زیادی ازش بی خبر بودم.. نه تنها اون روز که حتی روزهای بعدم خبری از محمدعلی نبود. بی حوصله بودم اما سعی میکردم به رو خودم نیارم. تمام تلاشم رو میکردم با

سرگرم کردن خودم فکرم رو منحرف کنم از غیبت
مشکوک محمد علی..

اولین پنجشنبه ی بعد از فوت حمید نیک پور
بود. تصمیم داشتم برم سر قبر. وقتی به مامان گفتم بهم
لبخند زد :

_ خوب کاری میکنی. حسنا مامان جان من مخالف
ارتباط تو با خانواده پدرت نیستم حسنا جان. برو، بیا.
حفته عزیزم، حقشونه
صورتشو بوسیدم:

_ حق من چیه مامان؟ منو نبین اینجور. هنوز فراموش
نکردم. فقط بخشیدم.

الانم که میخوام برم سر قبرش بخاطر اون خانواده
نیست. نمیخوام ارتباطمو اونجوری که اونا میخوان
برقرار کنم.

مامان بهم نگاه کرد. مهربون... پر از غم.....
بوسیدمش. انگار قانع شده بود که دیگه چیزی نگفت.
موقع رفتن همرا از بهونه گرفت خواست همراه خودم

ببرمش. سعی کردم قانعش کنم جایی که دارم میرم

جای خویی برا بچه ها نیست. قانع که نشد هیچ، گریه کرد گفت :

_حسنا دوستم نداری.

اونقدر با مزه گفت که بوسیدمش. در عوض بهش قول دادم بگم آوا آرام رو بیاره خونه. اسم آرام که اومد خوشحال سر حال پرید بغل مامان. زنگ زدم آوا. ماجرا رو بهش گفتم اضافه کردم زودتر راه بیفته. وقتی آوا نیم ساعت بعد اومد همراز ارومتر شده بود. همراز رو تحویلش دادم از خونه بیرون رفتم. میلاد از صبح سه مرتبه به گوشیم زنگ زده بود. متوجه نشده بودم. سر راه یه دسته گل خریدم

وقتی که رسیدم بهشت زهرا تقریباً همه خانواده حمید نیک پور اومده بودن. دسته گلی که همراهم آورده بودم رو گذاشتم روی قبر و خودم کمی با فاصله تر از

بقیه ایستادم. مادر حمید نیک پور عمه مهوش و چند زن دیگه اطراف قبر نشسته بودن گریه و زاری می کردن. حواسم بود که عمه مهوش با ایما و اشاره دنیا رو صدا زد. دنیا نشست کنارش سرش رو جلو گوش عمه مهوش گذاشت و چند ثانیه بعد بلند شد اومد طرفم همزمان با آمدن دنیا میلاد هم از کنار دو مردی که ایستاده بود داشت باهاشون حرف میزد فاصله گرفت و اومد سمتم به دنیا دست دادم بهش سلام کردم میلاد ابرو در هم کشید پرتوقع بهم گفت:

__ حالا دیگه تلفن من جواب نمیدی، حسنا خانم؟

لبخند زدم:

__ سلام نه به خدا متوجه نشدم وقتی متوجه شدم که تو مسیر بودم داشتم می اومدم اینجا. میدونستم که میبینمت. نمیدیدمت بهت زنگ میزدم دنیا دستامو گرفت گفت:

__ خوبه دیگه میلاد بیا برو کنار من باحسنا حرف دارم.

بهش نگاه کردم :

_جانم دنیا جان بگو عزیزم

دنیا صدایش کمی پایینتر آورد گفت:

_عمه مهوش میگه تو هم بیا بشین اینجا سر قبر.

بقیه دارن میبینن که فاصله گرفتی.

میلاد با اخم دنیا رو نگاه کرد:

_ مگه دور قبل هم جایی مونده کسی بخواد بشینه؟

میخواد عمه مهوش خودش بلند شه تا حسنا بیاد

جایگزینش بشه.

یه لحظه از حرف میلاد خندم گرفت. دنیا هم همین

طور لبخند که زدیم میلاد چشمکی به من زد و گفت:

_ الان پا میشه میاد جفتتون رو میشکافه.

من زودتر از میلاد دنیا لبخندم پنهان کردم. لب گزیدم

:

_ نخندید بچه ها. زشته. من میرم میشینم فاتحه میخونم.

رفتم کنار عمه مهوش نشستم. عمه مهوش تا دیدم با صدای بلند زد زیر گریه و با گریه میگفت :
_بیا ببین حسنا اینجاست حمید

دلم میخواست با صدای بلند میخندیدم اما فقط با زدن یک پوزخند اکتفا کردم هرکی نمیدونست فکر می کرد حمید نیک پور تمام فکر و ذکرش من بودم. کسی چه میدونست تا قبل از مرگ حمید نیک پور هیچ ته چهره ای ازش حتی تو ذهنم هم نبود چه برسه به اینکه منو ببینه یا دلتگم باشه.

برای حفظ ظاهر نشستم کنارشون.. نیم ساعتی که نشستم زن عمو با اشاره ی میلاد بلند شد مشغول جمع کردن وسیله ها شد. بلند شدم. با خداحافظی از بقیه خواستم راهم رو ازشون جدا کنم که عمه مهوش معترض گفت :

_بیا بریم خونه. بعد از یه هفته اومدی نمیخوای بیای خونه لااقل یه کم ببینمت.

مخالفت کردم :

_ داره غروب میشه عمه. دخترم تنهاست..
همه برگشتند سمتم. میدونستم از حضور همراز اطلاع
نداشتن.

سرمو پایین انداختم. تلخندی زدم آرام گفتم :

_ همراز حاصله بی کسیمه. شاید اگه پدرم بالا سرم
بود نه اون اتفاقات برام نی افتاد نه الان من با
شناسنامه ی سفید مادر یه بچه بودم.
عمه مهوش با بغض بهم نگاه کرد:
_ قربونت برم الهی. حق داری.

لبخند زدم:

_ اینا رو نگفتم واسه دلسوزی. گفتم که اگه هیچ وقت
نخوام ببخشم، یا نتوام پیام بدونید که حق دارم.
مادر حمید نیک پور آرام گفت :

_ امشب قراره وکیل حمید بیاد وصیت نامه رو بخونه.
تو تنها وارثش هستی باید باشی.

تلخ گفتم:

تا زنده بود منو نخواست دیگه بعد از مرگش نه اون
زنده میشه، نه از رنجهایی که من مادرم کشیدیم کم
میشه.

خداحافظ

صدای میلاد رو شنیدم که گفت:

میرسونمت

تا اینو گفت زن عمو صداش زد:

میلاد.

ایستادم سر جام. برگشتم سمتشون رو به میلاد گفتم:

بخاطر تمام حمایتات ازت ممنونم اما نمیخوام به

حضور تو دلگرم باشم. ترجیح میدم مثل تمام سال های

گذشته رو پا خودم و ایسم. ضمن اینکه میبینم که

مادرت چندان از همراهیت با من خوشحال نیست. پس

لطفا بذار تو همون ریتم قدیم زندگی خودم بمونم.

گفتم و با قدم های سریع از شون فاصله گرفتم. با عجله داشتم راه می رفتم و تمام تمرکز من رو گذاشته بودم رو این که یه وقت اشتباهی پا روی سنگ قبرها نذارم. داشتم با عجله راه میرفتم که دستم از پشت به عقب کشیده شد. برگشتم تا هر چی که دلم می خواد به آدم که این کار رو کرده بود بگم که با دیدن چهره عصبی میلاد زبونم بند اومد. ناباور بهش گفتم:

__ چیه

عصبی و حق به جانب گفتم:

__ حق داری اعتراض کنی. میتونی هر حرفی که میخوای بزنی میتونی اما حق نداری خیلی از مسائل رو باهم قاطی کنی. حسنا حساب منو با بقیه جدا کن نمیدونم تو رفتار مامانم چی دیدی که این همه جبهه گرفتی اما می خوام اینو بدونی از الان تا همیشه تو برام مثل دنیایی. تحت هیچ شرایطی هم نمیتونی منو پس بزنی چون من پس زدنی نیستم.

حسنا من تازه تورو- پیدات کردم اگه خودت بخوای
کنارت باشم که از الان تا آخر دنیا نوکرتم اما اگه
خودت نخوای هم من باز کنارت میمونم- تحت هیچ
شرایطی هم عقب نمیگشم نه تو، نه مامان، نه عمه و
نه هیچ کس دیگه ای هم نمیتونه منو- از تصمیم
منصرف کنه.

فقط بهش نگاه کردم. جدیت تنها چیزی بود که توی
گفتار رفتار میلاد میتونستم ببینم.. سکوتمو که دید،
بهم گفت:

_ بیا بریم برسونمت.

تو دلم گفتم خدایا چرا مردای اطراف من اینقدر خود
رای هستند

ناچاراً همراه میلاد رفتم نمیخواستم با بحث بگو مگوی
بیخود اعصاب خودمو میلاد رو خراب کنم. می
دونستم آخرش کار خودش رو انجام میده پس چه بهتر

که بی بحث همراهش خودم میرفتم. سوار ماشین که شدم نه من و نه میلاد حرفی نزدیم. انگار اون بحث همونجا کنار اون همه آدمی که تو قبرستون خوابیده بودن به خاک سپرده شد. جلوی خونه وقتی خواستم از ماشین میلاد پیاده بشم دست انداخت دور شانم پیشونیمو بوسید آروم بهم گفت:

__ تو برام با دنیا هیچ فرقی نداری از الان تا همیشه. تا روزی که من زنده‌ام میتونی رو کمک من حساب کنی. هم خودت هم دخترت. نمیدونم حسم چیه. شاید دارم

تمام تلاشم رو می‌کنم تا کاری که بابات، بابام، عمه مهوش و بقیه فامیل نتونستن برات انجام بدن رو جبران کنم شایدم واقعا بی‌منظور دلم میخواد حمایت کنم اما هرچی که هست بدون تا همیشه کنارت هستم. لبخند محزونی زدیم:

__ مرسی میلاد جان. خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم. منتظرم شد تا برم داخل خونه بعد

حرکت کرد و رفت آوا، همراه و پرنیان داشتن با
صدای بلند می خندیدن. با تعجب از شون پرسیدم:

_ چی شده؟

پرنیا با خنده گفت:

_ آرام شیر بالا آورد رو لباس مامان. مامان رفته
حمامکنه و لباسشو عوض کنه.

آرام رو از بغل آوا گرفتمو با پشت انگشتم آروم رو
گونش نوازش کردم:

_ آرام خانوم، خوشگل خانوم، خرابکاری کردی رو
لباس مامان من؟ حالا من بیام لباس مامان تو خراب
کاری کنم؟

اینو که گفتم همراه خندید. خم شدم بوسیدمش. پرنیا
رو هم بوسیدم..

آوا صورتم رو بوسید:

_ فکر کردم شب نمیای.

_ نه عزیزم. بمونم برا چی آخه

غمگین گفت :

خب خونوادتن. گفتم شاید بخوای بمونی.

آروم گونه ش رو کشیدم :

_خونواده من شماييد. كسايي كه هميشه کنارم هستيد.

نه اون آدمايي كه هيچ وقت سراغم رو نگرفتن.

آوا تلخ بهم لبخند زد:

_خوشحالم كه اينو ميگي.

لبخند زدم. برم لباسمو عوض كنم بپيام ببينم جوجه چي ميگه.

قبل از اينكه از کنار آواردم بشم. برگشتم سمتش

دستشو گرفتم گفتم! :

_از محمد علي خبر نداري.

خنديد:

_از وقتي آدرس اينجا رو پيدا کرده حتي يه پيامم بهم

نداد اما قبلش دقيقه به دقيقه پيام ميداد. چي شده باز

دعوا کردین؟

غمگین بهش نگاه کردم:

_ ازش خبر ندارم. چند روزه

آوا بهم اخم کرد:

_ خب زنگ بزن ببین کجاست. نترس هیچ کس با پیش

قدم شدن برا زنگ زدم غرورش جریحه دار نشده که

تو نفر دوم باشی.

نگاهش کردم. با صدای بلند غر زد:

_ ها، چته. نترس هیچی نمیشه. زنگ بزن هم خودتو

از دلواپسی نجات بده هم اون بدبخت خوشحال کن.

بهش لبخند زدم:

_ میرم الان زنگ میزنم. اما به خودش نه، به مامان

سیمین.

خندید:

_ برو ببینم چه میکنی

به محض بستن در اتاق شالم رو انداختم رو تخت.

دستم که به طرف دکمه ی مانتوم رفت پشیمون شدم.
 چه عجله ای داشتم برا باز کردن دکمه های مانتو؟؟ من
 کار مهمتری داشتم. باید با مامان سیمین صحبت
 میکردم. بی خبری از محمد علی برام بس بود. دیگه
 طاقتم طاق شده بود.. نمیدونم گوشی مامان سیمین چند
 تا زنگ خورد اما وقتی صداش پیچید تو گوشم دست و
 دلم لرزید.. نمیدونستم باید چی بگم. تا گفتم الو مامان
 سیمین معترض گفت :

_ ای حسنا ی بی معرفت خوبی؟ چه عجب مامان جان.
 نمیگی یه زنگ بزnm مامان سیمین ببینم مرده ست یا
 زنده
 تند گفتم :

_ دور از جون قربونت برم

خندید :

_ چه عجب یاد مامان سیمین کردی

لبخند او مد رو صورت‌م:

__ من همیشه به یادتون هستم مامان سیمین.

__ میدونم مامان شوخی میکنم. خوبی عزیزم. نیومدی
یه سری بهم بزنی حواسم هست. کلی حرف دارم برات
بزنی

انگار یه صدای آشنا او مد که گفت :

__ محمد علی کی میخواستی بیای، دلم پوسید.

شک نداشتم صدای فهیمه ست. حسادت چنگ میزد به
قلبم. چقدر بدم میومد از اینکه محمد علی جایی بود که
فهیمه هم اونجا باشه. حسادت اجازه نمیداد که بقیه

حرفهای مامان سیمین رو بشنوم. انگار خودشم
فهیمده بود که حواسم جای دیگه ست که پرسید:

__ حسنا حواست به من هست مامان جان؟

با مکت گفتم :

__ بله

مطمئن بودم که کسی محمد علی رو مخاطب قرار داده

بود فهیمه بود. مطمئن بودم هر جایی که هستند پیش هم بودن. شکم وقتی به یقین تبدیل شد که مامان سیمین بهم گفت:

حسنا فعلا مسافرتم یه مقدار مشکل داریم وقتی برگشتم خونه. حتما بهت زنگ میزنم بیای خونه پیشم باهات حرف دارم. غمگین بی حوصله گفتم:

انشالله.

دوباره صدای پر از ناز فهیمه به گوشم رسید. البته میتونستم اون لحظه بگم صدای گوشخراش فهیمه میومد:

محمد علی نیومدی نیومدی حالا هم که اومدی میخوای بری تو اتاقت صدای جدی محمد علی رو شنیدم:

خسته ام فهیمه یکی دو ساعت دیگه بیدارم کن.

هیچ حواسم به مامان سیمین نبود. حس میکردم اگه ده

ثانیه بیشتر باهاتش حرف بزدم میزنم زیر گریه. با همون بغضی که تو گلوم بود آروم گفتم :
 _مامان سیمین، مامانم صدام میکنه من برم کاری نداری؟

مامان گفتن مامان سیمین، هم نظرم رو عوض نکرد.. سریع گفتم خداحافظ گوشی رو قطع کردم محمد علی از همون لحظه دیگه برام وجود نداشت چه دلیلی داشت خودم به زور جا میکردم تو دل محمد علی اونم وقتی که رقیب قدرتمندی مثل فهیمه ایستاده بود دقیق کنار محمد علی حتی یک قدم هم عقب تر یا جلوتر نبود. هم به محمد علی میومد هم خانواده هاشون راضی بودن

گوشی رو قطع کردم از همون لحظه محمد علی دیگه برام وجود نداشت من تو زندگیم سختی زیاد کشیده بودم الان هم ن می تونستم و نه میخواستم برای به دست آوردن محمد علی مبارزه کنم.
 چون می دونستم اونی که بازنده این نبرده کسی نیست

جز من چون فهیمه از هر نظر برا محمدعلی ایده‌آل تر

بود. موضوع مهم دیگه ای هم که بود این بود که خونواده ها با فهیمه موافق بودند. میدونستم اگه بفهمن سرگذشت زندگیم رو اجازه نمیدادند محمدعلی از ده فرسخیم هم رد بشه چه برسه به این که من میخواستم بشم خانوم خونه محمد علی.

از اتاق که بیرون آمدم آوا بلند شد و اومد نزدیکم.

نمیدونم تو نگاهم چی دید که نامطمئن پرسید:

__ چیشده حسنا؟

هرچه خودم رو کنترل کردم که اشک نریزم بی فایده

بود به محض اینکه آوا این حرف رو بهم زد بغلش

کردم یه دل سیر اشک ریختم آوا دلداریم داد :

-گریه نکن خواهر قشنگم درست میشه.

به حرف آوا پوزخند زدم. بغضی که تو گلوم بود سعی

کردم قورت بدم. به آوا گفتم؟ :

اون دوستم نداره. آوا اخم کرد:

__ حرف بی ربط نزن هیچ کس به اندازه محمد علی
دوستت نداره

پوزخند زدم :

__ آوا از کجا بدونم دوستم داره؟ نه واقعا از کجا بدونم.
وقتی که بهش احتیاج دارم کنارم نیست به چه دردم
میخوره دوست داشتتش؟ نه آوا جان به این نمیگن
دوست داشتن. دوست داشتن بدون قید شرطه. من دیگه
کاری به کار محمد علی ندارم
آوا سریع گفت :

__ من باهش حرف...

نداشتم بقیه حرفشو بزنه

__ هیچ آوا، اصلاً. بذار ببینم برنامه خودش چیه. دلیل
داره حتماً برا کارش. بذار آوا... خودش باید مشکلش
رو حل کنه

آوا دیگه حرفی نزد. من باید یه فکر اساسی برا ارتباط

م با محمد علی می‌کردم و گرنه محمد علی میتونست
 منو برا همیشه رو انگشتش بتازونه.. اونقدر فکرم
 درگیر بود که نه از مزه شام خوشمزه مامان چیزی
 فهمیدم نه از شیرین کاری های دخترای. آوا که رفت
 همرا از رو خوابوندم اونقدر فکر و خیال کردم که سرم
 درد گرفت مثل دیوونه ها آخرین بازدید محمد علی رو
 چک می کردم دلم میخواست پیام بدم اما غرورم مانع
 می شد. من باید برای این ارتباط یه فکر اساسی
 می‌کردم و گرنه کلاهم پس معرکه بود. باید صبر می
 کردم مطمئنا محمد علی خودش رو نشون میداد. وقتی
 یه هفته بعد مامان سیمین زنگ زد سر گوشیم خواست
 برم دیدنش ازش معذرت خواهی کردم و بهش گفتم
 نمی تونم بیام، به خاطر اینکه باید برم سر قبر....
 برای گفتن کلمه پدر تعلل کردم. انگار خودشم فهمید
 که نامطمئن پرسید :
 _ مگه پدرت به رحمت خدا رفته؟

آروم گفتم :

بله

دیگه حرفی نزد. ولی ازم قول گرفت یه فرصت مناسب تر برم سراغش.

تمام طول شب داشتم فکر میکردم محمد علی خبر داره که مامانش بهم زنگ زد یا نه. امیدوار بودن وقتی محمد علی رو میبینم یه جواب قانع کننده برای رفتارش داشته باشه

چهارشنبه شب میلاد تماس گرفت گفت

فردا میاد دنبالم تا به قول خودش بریم خونه آقاجون و بعد از اونم همراهشون برم بهشت زهرا. ازش تشکر کردم و گفتم مزاحمش نمیشم اینو که گفتم میلاد با عصبانیت گفت:

ول کن تو رو خدا. مزاحمت نمیشم چیه مگه مزاحم پسر محله شدی. ناسلامتی تو خواهرمی.

از حمایتش لبخندم در صورتم نشست. چقدر خوب بود این پسر... ای کاش خدا آدمهای زیادی رو مثل میلاد خلق می کرد. مهربون، حامی، متین و هرچه خصوصیات اخلاقی خوب تو دنیا بود همه شایسته میلاد بودند.

هوای او اخر شهریور- هنوزم گرم بود. از بهشت زهرا که برگشتم احساس سر درد داشتم یه لحظه ترسیدم که نکنه دوباره حالم بد شده باشه.. به میلاد گفتم :

_میشه ببریم خونه. حوصله ندارم پیام جای شلوغ به استراحت نیاز دارم بهم لبخند زد:

_آره حق داری.. حالا این لشکر افراسیاب هم هی میرن رو اعصابت ببرمت خونه بهتره.. بهش لبخند زدم. نزدیک ماشین بودیم که حس کردم چشمام سیاهی میره- دستمو که گرفتم جلو چشمم میلاد نگران گفت حسنا خوبی.

خسته جواب دادم :

_ اصلاً.....میترسم بیهوش بشم

اینو که گفتم سریع دست گرفت دور کتفم در برم گرفت

_ گرما زده شدی عزیزم. بیا ببرمت تو ماشین. نهار

خورده بودی؟

ناهار که نخورده بودم هیچ، صبحانه هم نخورده بودم.

زیر لب گفتم نه..

میلاذ ناراحت گفت :

_ آخه مگه تو بچه ای عزیز من. چرا غذا نمیخوری؟

اگه غش میکردی خوب بود..تو. آخه با کی لج میکنی.

به فکر خودت نیستی.

میلاذ داشت غر میزد نصیحت میکرد که دسشتش از

پشت به شدت کشیده شد.

فکر کردم کسی به میلاذ اشتباهاً برخورد کرده. هر دو

به عقب برگشتیم. از دیدن آدمی که جلومون بود

اونقدر تعجب کرده بودم که سردرد، افت فشار هر

چیز دیگه ای که بود رو فراموش کردم

ناباور محمد علی ای رو دیدم که در نهایت بی رحمی
مشتشو خالی کرد تو صورت پسر عمویی که برام
حکم برادر رو داشت.

محکم زدم تو صورتم. خونی که از بینی میلاد می
ریخت اومده بود تا پشت لبش. نگران گفتم :
_خاک به سرم میلادِ وای خدا.

محمد علی کوتاه نیومد. یقه ی میلاد رو گرفت
چسبوندش به درختی که نزدیکمون بود. تو همون حین
یقه شو گرفت نعره زد :
_باهات اتمام حجت کرده بودم.

میلاد آهسته گفت :

_آروم باش. اشتباه متوجه شدی.

محمد علی فریاد زد:

_دیدم، خودم دیدم. بهت گفته بودم خونتو میریزم. گفته

بودم یا نه.

می‌لاد سر تکون داد

_ آروم باش با هم حرف می‌زنیم.

با گریه داشتم بهشون نگاه می‌کردم. چشم‌ام سیاهی رفت

دیگه چیزی نفهمیدم. تو لحظه‌ی آخری که داشتم از

هوش میرفتم دیدم یکی بغلم کرد.

تا زمانی که چند قطره آب به صورتم نخورد نتوانستم

بفهمم چه اتفاقی افتاده.

صدای محمد علی رو میشنیدم که میگفت :

_ میخوام ببرمش بیمارستان.

می‌لاد مخالفت کرد:

_ خوبه. ضعف کرده. غذا نخورده. ما رو هم که دید

دعوا میکنیم بدتر شد.

چشم باز کردم. محمد علی دست کشید رو سرم:

_ خوبی بیان قربونت برم؟

آروم گفتم :

_میلاَد کجاست. چرا زَدیش

میلاَد او مد جلوتر:

_من خوبم عزیزم. اینجام حسنا جان.

بغض کرده بودم:

_چرا زَدیش

دستامو گرفته بود تو دست. میدونستم دستام یخ کردن
همونطور. که آروم داشت پشت دستامو نوازش میکرد
گفت:

_ببخشید عزیزم. ببخشید. خونم به جوش اومد. یه

لحظه نتونستم خودمو کنترل کنم.

میلاَد آروم گفت:

_حق داره حسنا. تقصیر. من بود. محمد علی باهام

اتمام حجت کرده بود.

ناباور نگاهشون کردم:

_مگه میشناسید همدیگه رو

میلاذ مهر بون خندید :

_خیلی وقت نیست، اما بله

میلاذ برگشت سمت محمد علی

_ماشین داری

محمد علی شونه بالا انداخت

_نمیدونم کجاست

میلاذ سوئیچش رو گرفت طرف محمد علی :

_ببرش یه چیزی بده بخوره. ضعف کرده. مراقبش باش.

محمد علی اخم کرد:

_نمیخواه خودم میرم ماشینمو میارم.

میلاذ دستش رو باز کرد، سوئیچ رو گذاشت کف

دست محمد علی و دستش رو هم بست.

جهت مخالف ماشین حرکت کرد. چقدر آقا بود این

پسر. چقدر مرد بود این پسر..

میلاذ که رفت محمد علی اجبارم کرد برم بشینم جلو

کنارش. از نشستتم که مطمئن شد در رو بست. بی
 حوصله بودم دلگیر. چشمامو بستم سرم رو تکیه دادم
 به پشتی صندلی.

ماشین رو که روشن کرد گفتم :

_ماشین میلاد رو بده برو ماشین خودتو بردار. هم
 اون بی ماشین نمی مونه هم تو ماشینت تو قبرستون
 نیست.

حواسم بود برگشت سمتم. نگاهم کرد. سرمو به طرفش
 کج کردم

_چی. فحش که ندادم اینجور نگاه میکنی
 اخم کرد:

_نگران میلادی یا ماشین من
 بی تعارف گفتم :

_هر دو

کولر رو روشن کرد.

_نگران نباش. میلاد با یکی میره، ماشینم شب میبرم
 برات. ماشین منم تو قبرستون جاش امن تر از هر

جاییه. مرده ها نمیخورنش.

به استدلال هاش اخم کردم

دستش که دستمو گرفت اخم کردم:

_به من دست نزن. نامحرمی.

تا اینو گفتم بر آشفت :

_چی هستم؟ نا محرم؟ هوی عمو...

محکم تر از قبل دستمو گرفت:

_تو کی هستی که بخوای منو از حق، طبیعیم محروم

کنی. ها حسنا. هنوز نفهمیدی من محمد علی ام. چته.

به من میگی نا محرم. وای حسنا. وای از دست تو.

اخم کرد ،برام مهم نبود. محمد علی منو. اذیت کرده

بود باید جلوش می ایستادم وگرنه کلاهم پس معرکه

بود. مسیری که میرفتیم مسیر خونه نبود. بدون اینکه

بهش نگاه کنم گفتم:

_منو برسون خونمون. من جز خونه جایی نیام.

در نهایت شیطنت جواب داد:

_منم دلم نمیخواد جز خونه جایی بری. میبرمت خونمون.

عصبی برگشتم سمتش. گوشه ی پیراهنش رو که گرفتم بهش تاکید کردم :

_خونه ی خودمون لطفا. من دفترت نمیام ها.
فقط نگاهم کرد. دستمو که گرفت تا گفتم نا محرمی فریاد زد:

_تو منو- دیوونه کردی حسنا الان گیر تو چهار تا کلمه ی عربیه؟ اوکی میخونم، میخونم برا خاطر جمعیه تو
اخم کردم:

_من اینو نگفتم. من گفتم میخوام محرم بشم؟
_تو پدر منو در آوردی با محرم نا محرم کردنت. بسه حسنا
بغض کرده بودم :

_ سر من داد نزن

دستم گرفت کشیدم تو بغلش.

_ اینقدر برا من محرم نامحرم نکن. تو متعلق به این

آغوشی... محرمیت میخوای بازم محرم میشیم دیگه

حرفی نمیمونه چرا اینقدر منو اذیت میکنی.

اخم کردم:

_ من از محرمیت حرف نزدم. از محرم نبودن هم

ناراحت نیستم. مشکل من رفتار توئه، اخلاق توئه، من

با این اخلاق و رفتار نمیتونم کنار بیام. پسر رو گرفتی

زیر مشتش لگدت. اول میپرسی بعد شروع میکردی

به کتک زدنش.

راهنما زد ماشین رو برد گوشه ی خیابون..

به محض پیاده شدن قفل ماشین رو زد.

به بعضی از حرکتهای محمدعلی خندم میگرفت.

نمی دونستم باید چه رفتاری رو مقابل محمد علی در

پیش بگیرم. تصمیم داشتم باهاش حرف بزnm و سنگامو باهاش وا کنم. نیم ساعت بعد برگشت تو ماشین نایلون

ساندویچ رو گرفت طرفم. وقتی از دستش نگرفتم اونو گذاشت رو پام با تاکید بهم گفت:

__ شروع کن به خوردن. فشارت پایین میترسم حالت بد بشه. پوزخند زدم:

__ الان تو نگران حال منی؟
متعجب بهم نگاه کرد:

__ معلوم نیست؟

بی حوصله گفتم:

__ محمد علی تورو به اون خدایی که میپرستی- اینقدر منو اذیت نکن به خدا من اصلا شرایط روحی خوبی ندارم. اگه کسی عییم نکنه سرمو میزارم به بیابونو میرم یه جایی که هیچکس نتونه پیدام کنه محمد علی کسی که میگن یعنی همه. تو، مامانم، همراز، همه اونایی که بهشون وابستگی دارم..

خیره بهم نگاه کرد:

پیدات می‌کنم. هر جایی که بری. راجع به من چی فکر می‌کنی؟ که امروز عاشق بشم فردا فارغ؟ حسنا تو هنوز مونده تا منو بشناسی

راست میگفت نمیشناختمش. وگرنه اگه میشناختم میفهمیدم ممکنه از طریق آواپل بزنه برا پیدا کردنم. اگه میشناختمش میفهمیدم ممکنه میلاد رو پیدا کنه. راست میگفت نمیشناختمش.

نایلون رو از رو پام برداشت. بازش کرد. ورق دور ساندویچ رو پایین کشید گرفتش طرفم. گرسنه نیستم

- ناهار نخوردی مطمئنم صبحانه هم نخوردی. ضعف کردی. فشارت پایین بیهوش میشی ها. بخور با من داری لج می‌کنی چرا به فکر خودت نیستی

جوابشو ندادم. ساندویچ رو گرفت طرفم.

بگیر قربونت برم. منو اینقدر اذیت نکن

دست بردم تا ساندویچ رو از دستش بگیرم. قبل از اینکه دستم دور ساندویچ حلقه بشه نگاهش کردم. نمیدونم تو صورتش چی دیدم که با بغض بهش گفتم: خستم کردی محمدعلی. این همه سال زجر تتهایی رو کشیدم یه طرف این چند وقتی که باتو بودم هم یه طرف.

یه قطره اشک از چشم چکید رو گونه م. چونم که لرزید محمدعلی بغلم کرد. سرم رو سینه ش نشست سرشو گذاشته بود رو سرم. غمگین بهم گفت: ببخشم حسنا جان. ببخشید عزیزم
هق زدم:

میلا رو زدی
خودخواه گفت:

حقش بود. باهش اتمام حجت کرده بودم. باید بیشتر

میخورد.

سرم رو بلند کردم.

حواسم به اخم پیشونیش بود.

_په روز رفتم سراغش، مردونه باهش حرف زدم.

نسبتم باهات رو بهش گفتم، نسبتش باهات رو پرسیدم.

بهش گفتم دوستت دارم. گفتم بکشه کنار.

وقتی ازم پرسید حسنا هم دوستت داره با اطمینان بهش

گفتم آره

محمد علی نا مطمئن پرسید:

_دوستم داری دیگه حسنا

جوابشو ندادم. محمد علی دوباره گفت:

_امروز دیدم دستتو گرفته خونم به جوش اومد. میلاد

قسم خورد تو رو مثل خواهرش میبینه.

آروم گفتم:

_راست میگه.

آروم جواب داد:

میدونم. اما من حساسم. نمیتونم ببینم کسی نزدیک باشه حسنا. نمیتونم ببینم دست خودم نیست.

صاف نشستم :

برو فکراتو بکن. اخلاقت، رفتارت، مشورت بگیر، فکر کن.. من تنها نیستم. با همرازم. دخترم. فقط یک

هفته هم بهت زمان میدم. بعدش اولین خواستگاری که اومد منو همراز رو با هم خواست باهانش ازدواج میکنم

بی تعارف گفت :

غلط میکنی. مگه شهر هرته.

چشم بستم:

شهر هرت نیست من اونقدر هرت نیستم که هر چند وقت یه بار بیای خودی نشون بدی بعد باز بذاریم تو گجی.. همین آخرین فرصته محمد علی.. فقط یک هفته.... منو برسون خونه، خودتم برو فکراتو بکن.

اگه تا هفته دیگه تصمیمتو گرفتی که هیچ اگه نه من
میرم سراغ زندگی خودم..
_ تو غلط میکنی
بی رحم گفتم :

_ غلط یا درست انجام میدم. حالا بشین به تماشا. خستم
کردی. همش اذیتم میکنی. بلاتکلیفی. اگه میخوای خو
مثل آدمای دیگه باش زندگی منم رنگ آرامش بگیره.
اگه نمیخوای هم مردونه بکش کنار. یه کم زجر
فراموشی رو میکشم درست، اما نهایتاً با دردم خو
میگیرم.

دستم رو که گرفت برگشتم سمتش. بی رحم بهش گفتم
:

_ محمد علی اینقدر تو این مسئله جدی ام که حتی اگه
روزت بشه روز، روز نهم من با اولین
خواستگاری که داشتم ازدواج میکنم. الانم ببرم
خونمون.

گوشیش زنگ خورد. جواب نداد. کنجکاو بودم. دلم
میخواست ببینم کیه. گردن کشیدم، اما نه خیلی
واضح. فهمید. خندید. گوشی رو گرفت طرفم.
_فهمه ست.

تا اینو گفت اخم کردم.

محمد علی فهمید دلخوریمو. ناباور پرسید:

_نگو که به فهمه حسادت میکنی

اخم کردم :

_حسادت نمیکنم، اما حساسم.. چطور تو تک تک
رفتار منو زیر نظر میگیری، به من امر و نهی میکنی
اما نوبت خودت که میشه حق تام داری هر کاری
بخوای بکنی.

محمد علی حق به جانب نگاهم کرد :

_چیکار کردم آخه. چه حرکتی ازم دیدی که این حرف
رو میزنی- حسنا؟ چی شده
چرا قبل از هر عکس العملی حرف نمیزنی.

اخم کردم:

_چرا باید فهیمه سر مقدار کشک و پیاز داغ روی
آشی که قراره تو بخوری حساس باشه؟ اون روز در
خونه تون..

اون روزی که آدرس خونمونو یاد گرفتی، چرا باید
اونقدر باهات صمیمی رفتار کنه.. محمد علی من
دیشب زنگ زده بودم مامانت، خبری ازت نداشتم. چند
روز مداوم. میخواستم ببینم کجایی از پشت تلفن صدا
فهیمه اومد. داشت صمیمی باهات حرف میزد.
غمگین تو چشمات نگاه کردم. گریه ام گرفته بود:
_مردم محمد علی... وقتی صداشو شنیدم مردم محمد
علی. بی خبری از تو یه طرف، حس اینکه الان با یکی
دیگه داری میگی، میخندی هم بدتر از هر چیزی
آزارم میداد.
بهم نگاه کرد. به شانه ش اشاره کرد:

سر تو بذار اینجا.

عکس العملی که ازم ندید خودش دست به کار شد.

سرمو که گذاشت دستمو هم دست گرفت:

چقدر فکر تو این سر کوچیکت میگذره.

چرا این همه وقت حرف نزدی حسنا؟

چرا نباید باهام حرف بزنی؟ همین حرفا رو هم تلتنبار

میشه میشه بمب عزیزم.. حسنا جان من اگه فهیمه رو

میخواستم خیلی سال قبل اقدام میکردم. پدرم دوست

داره این اتفاق بیفته، خیلی خیلی هم دوست داره. اما

این مسئله برا من تموم شده ست. به بقیه هم گفتم.

بارها تو لفافه گفتم فهیمه خواهرمه، کسی سر به سرش

نذاره. مطمئنم وقتی ما ازدواج کنیم فهیمه هم دیگه

براش جا میفته.

مسئله فهیمه رو تموم شده بدون. ممکنه بعد ها بازم

ببینیش. تو مهمونی ها، تو مسافرت ها اما حسنا جان

نباید این باعث ناراحتیت بشه. نباید زندگی رو به من

خودت تلخ کنی عزیزم.

هق زدم:

_من حسودم

سرمو بوسید. صداش ته مایه خنده داشت :

_نیستی عزیزم. تازه باشی من خوشحال ترم میشم.

اینکه رو من حساس باشی، غیرت داشته باشی.

سرمو خم کردم نگاهش کردم. نگاهمو که دید پیشونیمو

بوسید.

_همون روز اول بهم میگفتی ناراحتی حسنا. نباید

میزاشتی گلایه هات قدیمی بشن. نباید خودخوری

میکردی.

اخم کردم:

_من اصلا کی تورو دیدم؟ تو هر چند وقت یه بار

خودی نشون میدی بعد هم نمیدونم چرا قایم میشی.

محمدعلی این رفتن و اومدن قایم شدن منو اذیت

میکنه. تو نمیدونی که بلاتکلیفی چقدر بده. محمدعلی
 اگه تو بلاتکلیفی برات مهم نیست، من از بلاتکلیف
 بودن بیزارم. می خوام هرچه تندتر تکلیفم تو زندگی
 معلوم باشه.. یا رومی روم، یا زنگی زنگ، یا هستی
 که اگه باشی باید تا همیشه باشی، یا نیستی که اگه
 نباشی من بتونم با نبودت خودم رو وفق بدم. حداقلش
 اینه که درسته یه مدت ادیت میشم اما در نهایت با
 خودم کنار میام. با این درد خو میگیرم.
 محمد علی دست گذاشته رو دهنمو. با انگشت اشاره
 آروم یکی دوتا زد رو شقیقه ام.

نیستمو نبودم برام معنا نداره حسنا. چیزی به نام
 محمدعلی نباشه نداریم. از الان تا ۱۰۰ سال دیگه اینو
 تو مغزت فرو کن....

بهش نگاه کردم. محمد علی همیشه حق به جانب بود.
 همیشه یه طرفه به قاضی میرفت راضی بر میگشت.
 بهش نگاه کردم. بدون کوچکتترین لبخندی. بدون

انعطاف

حرفامو زدم محمد علی، تصمیم با توئه. فقط هم یه هفته. بعدش رسماً اقدام میکنی. بقیه حرفام بمونه بعد از اقدام رسمی تو.. محمد علی من وقتی که به تو احتیاج داشتم تو نبودت.. روزای سختی رو بدون تو پشت سر گذاشتم.... روزهایی که از نظر روحی خیلی بیشتر از این که حضور میلاد رو کنارم لازم داشته باشم به حضور تو نیاز داشتم.

اون روزا گذشتند اما برام شد درس عبرت. برام شد یه تجربه..

غمگین نگاهم کرد.

حق داری، بهت حق میدم. فرصت میخواستم با خودم کنار بیام. بخدا من فقط بخاطر تو مسافرت با بقیه رو نرفتم حسنا. همون روز جلو بیمارستان موندم. وقتی با میلاد دیدمت نفهمیدم حال چطوره. اونقدر ناراحت بودم. تمام روزای مراسم دورادور حواسم بهت بود.

ناچاراً بخاطر اینکه حال بابام یه مقدار بد شد رفتم پیش خونوادم. دقیقاً همون شبی که تو به مامانم زنگ زدی صدا فهمیمه رو شنیدی. تازه وقتی رسیدم اونجا فهمیدم بابام سرم کلاه گذاشته بود. حالش خوب بوده، اما دیگه نمیشد برگردم. اونجا بود که نشستم با خودم فکر کردم. دو دو تا چهار تا کردم. علاقه م به تو رو، موقعیتت رو، نارضایتی پدرم، حضور فهمیمه، همه رو گذاشتم کنار هم. دیدم نمیتونم بدون تو. برگشتم. موندنم فایده نداشت، باز دیدمت با میلاد کنار هم. فهمیدم عشقم اون غریبه خیلی به هم میان.

میدونستم اگه دست نجونبونم از دستت دادم. ما مردا زود وابسته میشیم. حتی اگه از اول عاشق نباشیم، حتی اگه بعد از یه شکست عاشقیه پر تب و تاب به کسی رسیده باشیم. دو تا محبت که دیدیم دل و دین دنیامونو. میبازیم بهش و وابسته میشیم.

ترسیدم از اینکه میلاد یه دفعه بهت و ابسته بشه که بهش جان و جون ببندی، که جامو بگیره.. یه صبح تا ظهر کشیکشو دادم. رفتم پیشش، مردونه باهش حرف زدم. از علاقه م بهت گفتم، از نسبتم. گفتم زنی، حالا هر چند جایی ثبت نشده باشه. وقتی بهم گفت اشتباه فکر کردم هنوز خیالم راحت نبود. با این حال چون پشتم به علاقه تو به خودم گرم بود حرفی نزد. با میلاد اتمام حجت کردم. بهش گفتم خودشو کنار بکشه، گفتم من حساسم روت. حسنا من چیزی ببینم، بشنوم مثل تو سکوت نمیکنم، خودخوری نمیکنم. کیش و مات میکنم طرف رو.

تو هم هر چی میشه به من میگی. اوکی حسنا؟
سر تکون دادم. به ساندویچ اشاره کرد:

__ نمیخواد بخوری، غروب شده میریم یه جا شام میخوریم. زنگ بزن به مامانت بگو دیر میای.
مخالفت کردم:

__ وای نه. دیر میشه

اخم کرد:

چته حسنا. مگه با غریبه ای. شوهر تم مثلا

حاضر جواب برگشتم سمتش

محض اطلاعاتون خیلی وقته که محرمیت ما فسخ شده.

بهم لبخند زد. استارت زد در حالی که کمر بندش رو میبست چشمکی بهم زد

زنگ بزن مامانت. شوهر بودن من برا تو به محرمیت چهار تا کلمه عربی ربط نداره حسنا. ما به هم محرمیم حسنا خانوم. شاعر میفرماید: من مثل چای تلخ تو شیرین شبیه قند، ما را به نیت پیوند خدا آفریده است.

برگشتم سمتش. خندید:

بله حسنا خانم. اینجور یاست. حالا زنگ بزن مامان بگو با آقامون شام بیرونم.

گوشی رو گرفت طرفم. شماره مامان رو که گرفتم

سریع جواب داد. سلام کردم بهش گفتم :
 _په کم دیرتر میام خونه.

میدونستم فکر کرده خونه پدری حمید نیک پور می
 مونم. بخاطر همینم حرفی نزده.
 گوشی رو که قطع کردم. محمد علی دستاشو به هم زد
 پر شور نگاهم کرد :
 _حالا کجا بریم.

بی تفاوت بهش نگاه کردم

_جایی مد نظرم نیست، برام فرقی نداره..
 اخم کرد

_حسنا با من سرد رفتار نکن. می خوام مثل همیشه
 باشی. مثل وقتایی که جون جان بارم می کردی. می
 خوام هنوزم جان آخر اسمم رو زبونت باشه. اینجوری
 که حرف میزنی حس می کنم باهام غریبه ای.
 نگاهش کردم. خیره تو چشمای محمد علی. تمام تلاشم

رو کردم که صدام نلرزه. نمیدونم چقدر موفق بودم اما
با همون صدای بغض دار بهش گفتم:

_ خستم کردی محمد علی. اونقدری که تو ارتباطم با
تو غصه خوردم از بلایی که یاسر سرم آورد غصهدار
نبودم. تو همش با من در حال قایم باشک بازی هستی.

تا چشم میبندم میبینم محمد علی رو نیست. خسته شدم
محمد علی... دردمو به هیچکس نمیتونم بگم.
دستمو گرفت. مهربون بهم گفت:

_ حق داری عزیزم. حق داری. اما حسنا جان قول
میدم این دیگه آخرین بار باشه. بی رحم بهش نگاه
کردم:

_ این دفعه دیگه آخرین بار رو من تعیین می کنم.
محمد علی باهاتم اتمام حجت کردم. دیگه جای هیچ گله
و شکایتی باقی نمیمونه

سر تکون داد:

_ قبوله، قبوله.

چقدر دلم ضعف می رفت از حرف گوش کن شدنش.
 اما نمی خواستم بهش رو بدم. هرچه با محمدعلی مدارا
 کرده بودم بس بود. داشتیم شام میخوردیم که گوشیش
 زنگ خورد. با نگاه کردن به شماره تماس رو وصل
 کرد و گوشی رو گذاشت دم گوشش.
 _داداش سلام.

آره با حسنا شام میخوریم می رسونمش خونه بعد میام
 سمت.

_یا علی.

گوشی رو که گذاشت رو میز متعجب نگاش کردم.
 نمیدونستم با کی حرف می زد که این همه راحت از
 حضور من همراه خودش گفته بود. انگار خودش هم
 فهمید کنجاوم که سعی کرد توضیح بده. بیخیال گفت
 :

_میلا بود میخواست ببینه رسوندمت خونه یا نه.

با تعجب بهش نگاه کردم. خنده دار بود محمد علی به میلادی گفته بود داداش که ۲ ساعت قبل باهاتش دست به یقه شده بود. وقتی که بهش گفتم اخم کرد و حق به جانب گفت:

__ اون که حقش بود نوش جونش. یه بار دیگه هم بخواد پاشو از گلیمش بیشتر- بذاره بیرون فکش رو میارم پایین.

با افسوس بهش نگاه کردم و سر تکون دادم

__ وکیل مملکت رو نگاه کن
توی لیوانی که جلوم بود از نوشابه تو دستش نوشابه ریخت با نوک انگشت هلتش داد طرفم.

__ حسنا خانم بعضی چیزها غریزیه، فطری وکیل و وزیر و دکتر هم نداره. از الان تا وقتی که زنده ام کسی بخواد نزدیکت بیاد فکشو میارم پایین چه میلاد چه هرکسی دیگه

فقط نگاهش کردم این حجم از بی منطقی برام جای

تعجب داشت بعد از شام محمد علی رسوئدم خونه. همون روز رو گذاشتم نشونه. تا اگه سر یک هفته شد محد علی تصمیم جدی نگرفت بتونم بهش عکس العمل مناسب نشون بدم. قصد داشتم اولین خواستگاری که اومد بهش جدی فکر کنم. میدونستم به جز محمد علی کسی به چشم نمیداد. محمد علی همه ی جونم بود اما نمیخواستم اونقدر علاقه م رو ارتباط م تأثیر داشته باشه که محمد علی هر کاری که دوست داره انجام بده. محمد علی از علاقه من به خودش مطمئن بود که هر چند وقت یه بار خودشو پنهون میکرد در نهایت بر میگشت. چون خیالش از جانب من مطمئن بود.

میدونست که من هر جا باشه هر وقتی که بخواد باهاشم بخاطر همینم خیالش راحت بود. اما این بار تصمیم جدی بود.

خنده دار بود که هر زنگ موبایلی نگرانم میکرد. فکر

میکردم محمد علی یا مامان سیمین باشه. محمد علی
رویه قبل رو در پیش گرفته بود. از پنجشنبه ای که
دیده بودمش هیچ پیامی نداده بود. دریغ از یه میس
کال..

پنجشنبه رفتم بهشت زهرا. به مامان گفته بودم اگه
دیر کردم نگرانم نباشه.

موقع رفتن عمه مهوش خواست همراهشون برم
خونه. تشکر کردم

_مرسی. یه فرصت دیگه.

اخم کرد :

_فرصته چی عزیزم. مراسم دعا گرفتیم برا پدرت تو
تتها بچه ی حمید هستی. باید باشی عزیزم.

دنیا سر تکون داد:

_راست میگه. بیا بریم خوش میگذره بهمون

اینو که گفت عمه مهوش با اخم برگشت طرفش

_انگار نمیدونی عزاداریم دنیا. تو چقدر بی خیالی

دختر

حنده م گرفت اما به رو خودم نیوروم. دور از چشم
عمه مهوش به دنیا چشمک زدم آروم گفتم :

_چشم. میام

رفتم همراهشون خونه پدري حمید نیک پور. اونقدر
صدای اون مداح سوز داشت دلم پر بود که با صدای
بلند شروع کردم به گریه کردن.

خندهدار بود اما بقیه فکر میکردن بخاطر پدري گریه
میکنم که هیچ خاطره ی مشترکی ازش نداشتم.. از دنیا
خواستم برام آژانس بگیره. وقتی گفت میلاد میرسونت
سریع تشکر کردم دلم نمیخواست هر دفعه وبال گردن
میلاد باشم.

_نه دنیا جان به میلاد زحمت نمیدم. بی زحمت برام
زنگ بزن آژانس.

میلاد از پشت سرم گفت

_زحمت چی؟ مگه میخوام کولت کنم. با ماشینه دیگه

میرسونمت.

برگشتم سمتش

_مرسی میلاد جان. ولی خودم بهتره

اخم کرد:

_بهتر- بدترشو تو تعیین نمیکنی. بیا بریم برسونمت.

عمه مهوش با سر تأیید کرد حرف میلاد رو. در عمل

انجام شده قرار گرفتم همراه میلاد رفتم به طرف

خونه.. سوار ماشین که شدم میلاد غر زد:

_که چی میگی مزاحم نمیشی

بهش لبخند زدم:

_خب راست میگم. همیشه که هی وبال گردن تو باشم

که. خودم میرفتم

میلاد جدی نگاهم کرد:

_نیستی. وبال گردن من نیستی

_تو لطف داری به من.

لطف نیست وظیفه.

حرفی نزد من. میلاد غیر منتظره پرسید:

چه خبر از محمد علی؟ سر به سرت که نمیذاره

اونقدر غیر منتظره پرسید که سرم چرخید سمتش.

بهم لبخند زد:

چیزی بهت گفت بهم میگی مگه نه؟

سر تکون دادم. دک و دهنشو میارم پایین. نگاه نکن

اون روز چیزی نگفتم بهش. بخاطر تو سکوت کردم

چون حق داشت. اما بخواد سر به سرت بذاره با من

طرفه.

تشکر آمیز بهش نگاه کردم. دنده رو عوض کرد گفت

:

پسره خوبیه، خاطر تو میخواد. اگه چیزی هم میگه

از علاقه زیادشه.

غمگین نگاهش کردم. چه میدونست هر دفعه وقت بی

وقت ول میکرد میرفت. اگه پای دوست داشتتم، علاقه

م وسط نبود قیدشو میزدم. که میزدم به زودی. چوب
خط محمد علی پر شده بود. اگه این دفعه کوتاه میومدم
به خودم، به شعورم، به شخصیتم توهین کرده بودم.

_ تو فکری

آه کشیدم:

_ نه. خسته ام

خندید :

_ منم که میلاد سه ساله از دورقوز آباد.

خندیدم. میلاد فقط سر تکون داد..

وقتی جلو خونه از ماشین میلاد پیاده شد بازم گفت :

_ اگه چیزی باشه بهم میگی مگه نه؟

غمگین بهش نگاه کردم. پر درد لبخند زدم. سر تکون

دادم:

_ حتماً میگم بهت.

به خونه اشاره کرد:

_ برو. به امید خدا.

_ خداحافظ

خدا نگهدارت.

از بیرون خونه سر و صدای آوا و بقیه میومد. در رو
که باز کردم آرام گفتم :

چه خبره صداتون تا بیرون از خونه میاد
صدای آرام من بین اون همه شلوغی گم شد. مجبور
شدم یه کمی بلندتر حرف بزنم
بچه ها آرام تر.

آوا خندید در نهایت لودگی آهنگ بادا بادا مبارک بادا
رو خوند. دست گذاشتم جلو دهنش:
چی شده

خندید :

خواستگار قراره برات بیاد
اینو که گفت و ا رفتم. دلم تنگ شد. تنها چیزی که تو
ذهنم اومد چهره محمد علی بود. چشم های درشت
محمد علی.

نگاهمو که مات دید پر شور گفت:

_قراره فردا بیان. فقط منتظر. اجازه تو هستن برا
اومدن.

چشمکی بهم زد:

_خونواده خوبی هستن. از آشناها من هستن. شماره
خواستن، زنگ زدن مامان. حالا چیکارش کنیم؟ بیان؟
نگاهش کردم. تخ دلم به خودم گفتم:

_تو قول دادی حسنا. به خودت توهین نکن. به
شعورت توهین نکن. محمد علی فرصت سوزی کرد.

یک هفته از آخرین دیدارمون گذشته بود. دریغ از
کوچکترین اعلام حضور

آروم سر تکون دادم:

_بگو بیان.

آوا مشکوک متعجب پرسید:

_واقعا

_آره آوا واقعا.

رفتم طرف اتاق.
آوا از پشت سر پرسید:

_محمد علی....

تا اسم محمد علی رو آورد برگشتم سمتش. جدی بهش نگاه کردم گفتم:

_تکلیفش با خودش مشخص نیست. باهاشم اتمام حجت کردم. زمان بهش دادم خودشو جمع و جور کنه که نتونست. پس جای گلایه باقی نمیمونه.
انگار آوا قانع شد که دیگه حرفی نزد..

اون شب بیشتر از صد بار پروفایل محمد علی رو چک کردم. بیشتر. از ده بار تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم اما در نهایت به خودم نهیب زدم حسنا حرفاتو بهش زدی، محمد علی بود که تصمیم جدی نگرفته بود و گرنه تو باهاش اتمام حجت کرده بودی. خودمم نمیدونستم خواستگاری که قراره بیاد چه موقعیتی داره

و من جوابم بهش چیه اما می خواستم قبل از اینکه تصمیم بگیرم ببینمش. تصمیم داشتم اگه موقعیت خوبی داشت و همراه من میپذیرفت جواب مثبتم رو بهش میدادم..

شب دیر خوابیده بودم صبح تا نزدیک ساعت ۱۲ خواب بودم. وقتی بیدار شدم مامانم داشت گردگیری میکرد. بهش سلام کردم. حوله ای که دستش بود رو گذاشت رو اوپن بهم گفت:

__ غذا آماده ست. پرنیاوو- همراه من رو صدا بزن ناهار بخوریم.

برا خودم یه لیوان چای ریختم:

__ عمو امین کجاست؟

__ فرستادم بره یک میوه بخرم برای امشب

بیخیال گفتم :

__ لازم نیست بریز، بیاش کنی مامان. مامان اخم کرد:

__ یعنی چی لازم نیست؟ خواستگار داره میاد میشه

آدم پذیرایی نکنه؟ اونم خواستگاری که آشنای خواهرته. زشته مادر. برا خواهرت کسر شأن داره. میدونستم نمیتونم مامان رو قانع کنم به خاطر همین هم دیگه حرفی نزدم سپردم به خودش که هر کاری که دلش می خواد رو انجام بده.. آوا از همون ظهر اومد

خونه. عمو امین به محض دیدنش گفت: _ بابا نظرت چیه خونه خودت رو بدی اجاره بیای اینجا با ما زندگی کنی. آخر شب رفتی الان برگشتی دوباره تا آخر شب.

مازیار بدون اینکه ناراحت بشه خندید. به آوا چشمک زد و گفت:

_ فکر بدی هم نیست آوا همیشه اینجا میمونیم یه وقتایی فقط میریم.

خندیدم. عمو امین یه دونه از میوه هایی که داشتم خشک میکردم رو برداشت و گفت آوا که هیچی بقیه هم که شوهر کنید باز میان همینجا سراغ خودم.

تلخند زدم:

_ ما جز شما هیچ پناهی نداریم بابا
عمو امین نگاهم کرد. نمیدونم تو صورتم چه دید که
بهم لبخند زد.

_ شوخی میکنم بابا از تو گرفته که بزرگترینی تا آرام
که از همه کوچیک تره همتون برکت این خونه اید

به اصرار آوا مجبور شدم کمی به سر و وضعم برسم.
آرام داشت گریه میکرد اما آوا همچنان ایستاده بود
جلوی در اتاق و داشت می گفت کدوم لباسم رو امتحان
کنم.

داشت نگاهم می کرد. مستأصل گفتم :

_ آوا تو رو خدا کوتاه بیا بذار یه چیزی بپوشم بره.
اومد داخل اتاق. در اتاق رو بست. شالی که توی دستم
بود رو از دستم گرفت و پرت کرد گوشه اتاق :
_ میخوای آبرومو جلو دوستم ببری؟

کلافه ام میکرد. رفتم دوباره شال رو بلند کردم
 _ آوا تو که میدونی- توی این خاستگاری هیچ علاقه
 ای مطرح نیست- اگر یه زمانی هم بخوام به کسی
 جواب مثبت بدم تو جواب مثبت دادم هر چیزی دخیل
 هست به جز علاقه.

آوا شال کرم رنگ رو به دستم داد
 بیخیال گفت :

_ حالا فعلاً اینو سرت کن تا جواب دادن هم خدا کریمه
 خدا رو چه دیدی شاید علاقه هم پیش او مد.
 بهش نگاه کردم :

_ تو دیگه چرا این حرف میزنی- من اگر یه زمانی
 ازدواج کنم فقط از سر مصلحت و آینده‌نگریه. من
 دیگه دلمو کندم انداختم دور آوا. برام مهم نیست بعد
 از این چه اتفاقی قرار پیش بیاد
 آوا دلداریم داد:

_ نگران نباش همه چیز درست میشه. قرار نیست که

توی زندگیت همیشه طوفان باشه. مطمئن باش تو هم
به زودی طعم آرامش رو میچشی حسنا اینو مطمئنم.
آروم لب زدم:

_ امیدوارم.

چیزی که خیلی هم از گفتنش مطمئن نبودم..

با صدای زنگ آیفون آوا محکم زد تو صورتش :

_ خاک بر سرم اومدن

به نگرانیش لبخند زدم:

_ اگه خواستگاری منه که من یه ذره هم استرس ندارم.

آوا نگران دو طرفه بازو هام رو گرفت و با استرس
گفت:

_ وای نمیدونی که چقدر من نگرانم.

_ خب برو پیششون.

آوا سر تکون داد:

_ بیا تا نیومدن برو تو آشپزخونه. که بعد که صدات

کردیم شربت بیاری بر اشون.

_آوا ولم کن سر جدت.

آوا به حرفم توجه نکرد. هدایتم کرد بیرون اتاق

خواب.

_بیا برو دیگه اومدن.

پرده کر کره ایه اوپن رو کشیدم تا از توی سالن به

آشپزخونه دید نداشته باشه.

بی سر و صدا نشستم رو زمین تکیه دادم به کابینت

ها.

آوا تموم لیوان ها رو از قبل مرتب تو سینی گذاشته

بود باید فقط شربت میریختم میبردم تو سالن میگرفتم

جلوشون. به نظرم همین سخت ترین کار ممکن بود.

سر و صدای بچه ها نمیذاشت ببینم دارن راجع به چی

حرف میزنن. وقتی بعد از چند دقیقه مامان صدام زد.

از جواب دادنم که نا امید شد آوا اومد تو آشپزخونه.

گیج نگاهش کردم. در نهایت استرس زد رو گونه ش:

_هنوز که نشستی. پاشو شربت بریز ببر بر اشون.
 اخم کردم :

_نمیشه تو ببری بعد من مثل لولو سر خرمن فقط پیام
 خودمو نشون بدم.
 آوا خندید:

_خیر نمیشه. خوردن این شربت از دست تو یه چیز
 دیگه ست.
 دستمو گرفتم به کابینت بلند شدم

_آره، شربته شهادته من بدم فیض بیشتری میبرن.
 آوا خندید :

_بامزه شدی خواهر.
 اخم کردم:

_اینو تو گذاشتی تو دامن من ها. وگرنه منو چه به
 شوهر کردن.
 اخم کرد :

_میخواهی بمونی برا چی. ازدواج میکنی میری سر

خونه و زندگی خودت. یه همدم پیدا میکنی. بچه دار
میشی، زندگیت ثمر دار میشه.

اخم کردم :

_ نمیخواد برا من کلاس آموزش خانواده بذاری بگو
چه کنم.

آوا بهم چشمک زد:

_ اول از همه سگرمه هاتو باز کن. بعدشم بیا این
سینی شربت رو بگیر دستت ببر بیرون. مردم گلوشون
خشک شد.

ما مطمئن سوال کردم:

_ مگه چند نفرن آوا؟

_ نفر

_ چه خبره این همه آدم.

آوا چادر روی سرم رو مرتب کرد

_ همون درجه یکا اومدن. جواب مثبت بگیرن همون

این همه آدم میان بار بعد.

نگران نگاهش کردم:

_میشه تو ببری

اخم کرد:

_حرف مفت چرا میزنی حسنا. اومدن خواستگاری

تو شهید شدن از تشنگی

سر تکون دادم:

_باشه، باشه. بده رفتم. تو خونشون آب نبود بخورن

از آشپزخونه بیرون رفتم آوا هم دنبالم راه افتاد. تو

سالن که رسیدم یه سلام جمعی زیر لبی کردم. همه

جواب سلام رو دادن.

اولین نفری که تو سالن نشسته بود عمو امین بود.

سینی شربت رو گرفتم طرفش.

به سمت راستش اشاره کرد گفت:

_اول بقیه بابا.

نفر بعدی که سینی شربت رو گرفتم طرفتم یه لیوان

برداشت مهر بون گفت :

پیر شی الهی دخترم.

سرم رو بلند کردم نگاهش کردم. حس کردم
میشناسمش. اما شک داشتم. زیاد خودمو درگیر فکر
کردن نکردم. نفر بعدی که سینی رو گرفتم جلوش با
خنده و صدای مهر بونش گفت :

باد آمد بوی عنبر آورد.

اینو که گفت سرم رو بالا گرفتم بهش نگاه کردم. مگه
میشد چشمای مهر بون مامان سیمین رو نشناسم. نا
مطمئن اسمشو صدا زدم. مامان سیمین از ته دل گفت
:

جان مامان سیمین. خوبی مادر..

فقط نگاهش کردم. انگار فهمید که گیجم، فقط بهم لبخند
زد. یه لیوان شربت برداشت. نمیدونستم محمد علی هم
همراهشون هست یا نه. جرات نگاه کردن نداشتم.
نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم نگاه کنم. میترسیدم سینی

شربت از دستم بیفته. صدای زن جوون کنار مامان
سیمین از فکر بیرونم آورد.
_این شربت خوردن داره
مجبور شدم سینی رو بگیرم طرفش نگاهش که کردم
همسر برادر محمد علی رو دیدم. نفری بعدی شوهرش
بود. لیوان شربت رو برداشت تشکر کرد. پنجمین
نفری که سینی رو گرفتم برادر کوچکتر محمد علی
بود. از عکسی که ازش تو گوشی محمد علی دیده
بودم تشخیصش دادم

آوا گفته بود نفرن. فقط نفر لیوان شربت برداشته
بودن. یعنی نفر ششم محمد علی بود؟ جرأت سر بلند
کردن نگاه کردن رو نداشتم..

میترسیدم، واهمه داشتم. عجیب حس میکردم اگه محمد
علی جلوم باشه و بهش نگاه کنم ممکنه سینی از دستم
بیفته و خودمم پخش زمین بشم..

بدون نگاه کردن به محمد علی سینی شربت رو گرفتم
طرفش. دستش که به سمت سینی اومد فهمیدم خودشه.
اشتباه نمی‌کردم. محال بود اشتباه کنم. من دست محمد
علی رو میشناختم.

سینی شربت رو که گرفتم جلو مازیار، مازیار سینی
رو از دستم گرفت گذاشت روی میز:
_بشین. خودمون بر میداریم.

چقدر ممنونش بودم که نداشت بیشتر سر پا بمونم.
وقتی نشستم تلاش کردم سرم رو بالا بگیرم تا بلکه
بتونم محمد علی رو ببینم. می‌ترسیدم. واهمه داشتم.
می‌ترسیدم سرمو بالا بگیرم. خونه سکوت مطلق بود.
حس می‌کردم همه نگاه‌ها به طرفه منه. بابای محمد
علی که شروع کرد به حرف زدن حس کردم نفسم
کمی برگشت. به شدت احساس گرما می‌کردم. حس
می‌کردم از صورتم آتش بیرون می‌زد. پدر محمد علی
در نهایت آرامش دوباره حالمو پرسید. سعی کردم

موقع جواب دادن صدام نلرزه
 _ خیلی ممنونم- خدا رو شکر
 _ خب دخترم، ما اینجاییم که اگه قبول کنی بشی
 عروس خونه ی آقا محمد علی.
 به اندازه ی چند میلیمتر سرم رو گرفتم به طرف جایی
 که محمد علی نشسته بود.
 مامان سیمین میدون داری کرد:
 _ اگه بزرگتر! اجازه بدن این دو تا جوون برن
 حرفه‌اشونو با هم بزنین.
 به عمو امین نگاه کرد:
 _ اجازه میفرمائید؟
 عمو امین مودب سر تکون داد:
 _ اجازه ی ما هم دست شماست حاج خانوم.

عمو امین مخاطب قرارم داد
 _ حسنا جان. پاشو بابا. برید تو اتاق با هم حرف بزنیند.

مامان رو نگاه کردم. چشمشو به علامت تأیید باز و بسته کرد.

با تعلل از جا بلند شدم رفتم طرف اتاق. محمد علی هم با گفتن یا علی از جا بلند شد. جلو در اتاق یه لحظه مکث کردم. مطمئن نبودم محمد علی رسیده باشه یا نه. دستم که روی دستگیره نشست یه لحظه برگشتم عقب. محمد علی پشت سرم ایستاده بود. آروم گفت
_ باز کن دیگه در رو

دستگیره رو بالا پایین کردم قبل از محمد علی رفتم تو اتاق. به محض داخل اومدن در رو بست. هینی کردم با دست راست زدم رو. گونه م
_ اون همه آدم اون بیرونه در رو چرا بستن.

بی خیال گفت :

_ برام مهم نیست.

اخم کردم :

_ تو جز خودت به کسی دیگه فکر میکنی؟

یه قدم برداشت سمتم.. خیره داشت نگاهم میکرد..
_چی شده؟

_به خودم که فکر نمیکنم. فقط به تو فکر میکنم بعد
از چند روز توقع داشتی در نبندم
دلتهگیمو باید رفع میکردم.

غمگین بهم نگاه کردم
_میخواستی خواستگار راه بدی خونه؟
سر تکون دادم:

_بدهکارت که نیستم. چوب خطت پر شده بود. وقتت
یک هفته بود که دیروز تموم شده بود. دیگه بهت
بدهکار نبودم چون اتمام حجت کرده بودم.
دست گذاشت زیر چونم. سرم رو بالا گرفت تأکیدی
گفت :

_غلط کردی که برا من دنبال اتمام حجت و دلیل
گشتی. صد سال هم میشد همچین حقی نداشتی..

همیشه همین بود. محمد علی فقط حق رو به خودش می داد. اخم کردم :

_ من برا آوا دارم. معلوم نیست برای کدام تیم داره توپ میزنه. خواهر منه یا تو محمد علی سرخوش خندید. دستمو گذاشتم رو دهنش نگران گفتم:

_ آبروم رفت. صدا خنده هات میره بیرون. حالا میگن داره به چی میخنده. همون جور که دستم رو دهنش بود کف دستم رو چند بار پشت سر هم بوسید. دستم رو آروم از جلوی دهنش پایین آوردم گفتم:

_ محمد علی خواهش می کنم. زشته.

سر تکون داد و گفت:

_ باشه باشه.

نگران گفتم :

_ بریم بیرون. دیگه زشته خیلی طول کشید.

سر تکون داد:

_ میریم. به مامان گفتم نزدیک ترین مناسبت رو بگو

برا عقد

اخم کردم:

_ چرا همیشه باید حرف حرفه تو باشه محمد علی؟ من جواب بله ندادم تو تاریخ عقدم تعیین کردی.

محمد علی مشکوک نگاهم کرد:

_ بگو ببینم حرف آخرتو.

نفسم رو رها کردم:

_ محمد علی این مدتی که همش در حال قایم شدن بودی یه جورایی حس کردم تو ارتباطم با تو امنیت ندارم.

مشکوک گفت:

_ تضمین چی میخوای؟ بودن همراز همراهِت؟ مهریه سنگین؟ حق طلاق؟ حق مسکن؟ حق حضانت بچه؟

چی میخوای؟ بگو تا بنویسم با ده انگشت اثر بزخم پاش.

متعجب بهش نگاه کردم:

_ تو منو- اینطوری شناختی محمد علی؟ به جز همراهی
همراز هیچکدوم برام اهمیت نداره
محمد علی با جدیت گفت :

_ پس چی. بگو

بی تعارف بهش گفتم :

_ باید بریم پیش مشاوره. نه یک جلسه، دو جلسه.
اونقدری که اون تشخیص بده آمادگی ازدواج داریم.
با لبخند بهم نگاه کرد:

_ باشه دیگه.

_ هیچی. بریم بیرون- خودت بهشون بگو
به علامت موافقت سر تکون داد:

_ باشه.. بریم بیرون

اول محمد علی بعد هم من دنبال رفتم داخل سالن.
مامان سیمین به محض دیدنمون با لبخند گفت :
_ مبارکه حسنا جان. دهنمون رو شیرین کنیم؟

قبل از اینکه حرف بزوم محمد علی رو به بقیه کرد و گفت:

_ قرار شد تا وقتی که عقد می کنیم باهم دیگه رفت آمد داشته باشیم تا بیشتر- با هم آشنا بشیم. انشالله با اجازه بزرگتر از روز مرد جشن میگیریم.
جمله محمد علی که تموم شد صدای دست زدن بقیه هم بلند شد

مامان سیمین از جاش بلند شد و رو به مامان عمو امین مهربون گفت:

_ با اجازه شما پس من این انگشتر رو تا اون موقع دست عروسمون می کنم انشالله حسنا و محمد علی خودشون خرید طلا و جواهرات عروسی شون رو انجام میدن. این فقط به عنوان یه نشون باشه که خیالمون راحت بشه
عمو امین لبخند زد :

_ اجازه ما هم دست شماست

مامان سیمین انگشتی رو به عنوان نشون دستم کرد.
 انگشتی که برام پر از حس های مختلف بود، تعهد،
 ترس، امید به آینده، عشق، مهر و
 خونواده محمد علی که رفتن شروع کردم به کمک آوا
 به جمع و جور کردن وسایل. ظرف شیرینی رو
 گذاشتم رو میز تو آشپزخونه گفتم :
 _ حالا دیگه منو گول میزنی
 آوا خندید:

_ محمد علی گفت بهت نگم. میخواست سورپرایزت
 چنه
 لبخند زد:

_ که کرد.

آوا چشمک زد:

_ خب دیگه چیکار کنم گفتم باهام همکاری کن،
 نتونستم نه بهش بگم
 نامطمئن پرسید :

_ حسنا یعنی اینقدر عزمت راسخ بود که فقط با گذشت

یه روز از وقتی که به محمد علی داده بودی
میخواستی یه خواستگار جدید رو راه بدی خونه؟

_آره. چون بهش اولتیماتوم داده بودم اگه بهش نمیگفتم
میتونست بهم بگه چرا این کار رو کردم. اما من به
محمد علی حجت رو تمام کرده بودم. زمان داده بودم.
اتفاقا اگه این خواستگار رو خونه راه نمیدادم به شعور
خودم توهین کرده بودم.

آوا مهربون بهم نگاه کرد:

_تو لیاقت خوشبختی رو داری حسنا، محمد علی پسر
خیلی خیلی خوبیه. خیلی هم دوستت داره. میدونم
باهاش خوشبخت میشی

آروم گفتم :

_خدا کنه.

بعد از سر و سامون دادن به خونه آوا رفت خونه ی
خودش.

عمو امین به من مامان شب بخیر گفت. وقتی که داشت
میرفت از آشپزخونه بیرون یه لحظه مکث کرد.
ایستاد، برگشت سمت مخاطب قرارم داد:

__حسنا بابا این محمد علی پسره خوبیه، خونواده خوبی
هم داره. فقط بخاطر اطمینان خودم یه تحقیقات محلی
هم انجام میدم.
سپاسگزار گفتم:

__لطف میکنید بابا

عمو امین با لبخند بهم نگاه. هر چند گاهی رفتاری
کرده بود که اذیت شده بودم اما در کل مرد خوبی بود.
کاری برام کرده بود که پدر خودم از انجامش شونه
خالی کرده بود، این آدم گاهاً بد اخلاق برام پدري کرده
بود.

عمو امین که شب بخیر گفت به مامان گفتم:

__برو بخواب خودم بقیه رو جا میدم.

مامان با لبخند بهم نگاه کرد. یکی از صندلی های نهار

خوری رو بیرون کشید و در حالی که خودش می نشست بهم اشاره کرد بنشینم.

رو به روی مامان نشستم. دستاش رو تو هم قلاب کرد آهسته شروع کرد به حرف زدن

_سن و سالی نداشتم که با پدرت ازدواج کردم. یه پسر دانشجوی ساده روستایی. همه خونوادم تحصیل کرده بودن، شغل دولتی داشتن. روستایی بودن حمید رو به این امید که وقتی درسش تموم بشه و شغل پیدا میکنه از روستا بریده میشه تحمل کردم. فکر میکردم علاقه میتونه رو این مورد سرپوش بذاره، اشتباه کردم حسنا. تازه وقتی وارد زندگی مشترک شدم، وقتی دیدم نمیتونم حمید رو از خونوادش جدا کنم تازه فهمیدم امیدم واهی بوده. تازه شروع مشکلات بود. اول طعنه ها بود، حمید سعی میکرد کوتاه بیاد، اما از یه جایی به بعد صبرش لبریز شد. کم آورد هر دو جوون بودیم. من خام بودم. اونقدر عرصه رو به جفتمون تنگ کردم

که فاصله ها بیشتر شد، حمید دورتر.. در نهایت وقتی به خودم او مدم که دیگه حمید نبود. میگفت همیشه ادامه داد این زندگی رو. نه وساطت بزرگترانه حضور تو هیچکدوم مانع این جدایی نشد. داشتم مامان رو با تعجب نگاه میکردم. باورم نمیشد یادم او مد عمه مهوش یه بار همین حرفا رو بهم زد. بهم گفت «مادرت خیلی زن خوبی بود، اما خودش رو از پدرت بالا میدید. تو جدایشون جفتشون مقصر بودن»

ناباور مامان رو نگاه کردم. غمگین لبخند زد
 _ اینا رو بهت گفتم که بدونی زندگی بالا و پایین زیاد داره. که
 اگه بلد نباشی مدیریت کنی میرسی به امروز من. پس
 حواستو
 جمع کن.

مامان شب بخیر گفت از آشپزخونه بیرون رفت.
راست میگفت. من جای اشتباه نداشتم. من یک بار اشتباه
کرده

بودم. برا بار دوم نمیشد اشتباه کنم..
کنار همراز که دراز کشیدم تا بخوابم تازه فرصت کردم
نگاهی به گوشی بندازم. محمد علی پیام داده بود.
میخواست

بدونه بیدارم یا نه. جواب که نداده بودم پیام داده بود:

_ فردا میام سراغت بریم خرید برا خونه مون.
چقدر به دلم مینشست این جمع بستن..

اونقدر

صبح محمد علی اومد دنبالم. محمد علی میخواست
وسایل رو

خودش بخره. میگفت دلیلی نداره بخاطر خودمون مامان
و

عمو امین رو در دسر بدیم. منطقی میگفت به نظرم..
خریدا

رو تو چند روز انجام دادیم. اونقدر همه چیز زود پیش رفت

که خودمم انگار خواب میدیدم. گاهی اوقات از محمد علی

میپرسیدم انگار دارم خواب میبینم. لبخند میزد بهم. محمد علی

جدی شده بود. گاهی اونقدر تعجب میکردم از رفتارش. یه بار

که بهش گفتم با اخم بهم نگاه کرد.

معترض بهش گفتم:

_تو اون محمد علی که من میشناختم نیستی. گاهی پیشمون

میشم از اینکه بهت بله دادم. اگه کلاسای مشاوره رو باهات

نمیومدم میگفتم کلاسا رو میپوچونی اما چون خودم باهاتم میدونم که رفتی چپ چپ نگاهم کرد. یکی زد تو سرم آرام.

_چقدر فکر تو این کله کوچیکت میگذره حسنا

بغلم کرد. ضربان قلب محمد علی زیر گوشم منظم میزد.
آروم

دم گوشم گفتم: فقط تا روز عقلمون حق داری این همه
فکر

بی خود داشته باشی. بعدش دیگه اونقدر سرت شلوغ
میشه که حتی یادت میره فکر کنی
بهش نگاه کردم.

فکر می‌کردم منظورش کارای مربوط به عقد ازدواجه.
خودشم فهمید که متوجه منظورش نشدم. پلید خندید.

اونقدر بچه می‌ذارم تو دامن‌ت که حتی نتونی فکرش رو
بکنی.

بهش لبخند زدم:

دیوانه

چشمکی بهم زد:

دیوانگی هم عالمی دارد حسنا. سر به سر منه دیوانه
نذار.

ترسیدم از تهدیدش.

خندید. پیشونیم رو بوسید.

_نترس دیوانه. من با همه هم که درگیر باشم با تو هم
راه

میا هم کوتاه.

قلب مهربونی که مطمئن بودم به جز من خونه ی هیچ
زنی

نمیتونه باشه.